

## «امریکای سیاه، سفید و سبز»

«وهم انگیزترین خطری که آینده ایالات متحده را تهدید می‌کند، وجود جمعیت سیاهان در این کشور است. سفیدپوستان و سیاه‌پوستان مانند دو جامعه بیگانه هستند. این دو نژاد در کنار هم قرار دارند بدون آنکه رابطه‌ای با هم برقرار کنند. اینان نه می‌توانند با هم باشند و نه می‌توانند از هم جدا شوند.»

آلکسیس دو توکویل،<sup>۱</sup>

کتاب دموکراسی در امریکا

«مردم! می‌دانید من فقط می‌خواهم بگویم که آیا ما می‌توانیم ادامه بدهیم؟ می‌توانیم ادامه بدهیم؟ خواهش می‌کنم... ما می‌توانیم اینجا همین‌طور ادامه بدهیم؟ همه ما. منظورم آن است که همه ما برای مدتی اینجا ماندنی هستیم؟! پس بیایید راه حلی بیندیشیم.»

راندی کینگ<sup>۲</sup> - قربانی حملات پلیس، آشوبهای

سال ۱۹۹۲ لوس‌آنجلس. واشنگتن دی.سی

«میلتون»<sup>۳</sup> در یکی از بهترین محله‌های واشنگتن، در فاصله کمی از کاخ سفید زندگی می‌کند. خانه‌اش روبروی ساختمان انجمن دختران انقلاب امریکا<sup>۴</sup>. یکی از بزرگترین ساختمانهایی که نمای خارجی و سردر آن مربوط به دوره نئوکلاسیک است - قرار دارد. در این شب یخبندان

---

1. Alexis de Toqueville

2. Rondey King

3. Milton

4. Daughters of the American Revolution

زمستانی نور افکنها ستونهای ساختمان را درخشان کرده‌اند و خانه میلتن غرق در نور ساختمان امپریال امریکا شده است. انگشت مرمری بنای یادبود واشنگتن و گنبد کاپیتول<sup>۱</sup> است که سر سفیدش را در آسمان شب بلند کرده است. خانه میلتن در جای بسیار خوبی است اما چند مشکل دارد. سقف، دیوار و سیستم گرمایش ندارد (البته می‌توان به جای سیستم حرارتی به بخاری اشاره کرد که از شبکه‌های زیر پایشان بیرون می‌آید. شبکه‌هایی که او و دوستش روی آن خوابیده‌اند و خود را در پتوهایی که اداره امور خیریه در اختیارشان قرار داده پیچیده‌اند). میلتن فردی سیاه‌پوست، میانسال و جافتاده‌ای است. اتومبیل حامل دکتر "ژانل گوتوچس"<sup>۲</sup> می‌رسد. میلتن برمی‌خیزد تا از او استقبال کند و هر دو روی یک نیمکت می‌نشینند. دکتر گوتوچس زنی عینکی و سفیدپوست است. یک بافتنی یقه اسکی پوشیده است. صلیب بزرگی به گردن دارد و به همراه خود یک کاپشن کلاه‌دار قرمز و یک گوشی طبی آورده است. دکتر در "کرایست هاوس"<sup>۳</sup> در شمال غربی واشنگتن در کنار سی و هشت بی‌خانمان دیگر زندگی می‌کند. بی‌خانمانهایی که فقر شهری آنها را مستعد انواع بیماریها نظیر: ذات‌الریه، سل، دیابت، ایدز و... کرده است.

او در هوای آزاد، معاینه می‌کند درباره پایش سؤال می‌کند. مانند بسیاری دیگر از بی‌خانمانها، میلتن یکی از پاهایش را از دست داده است. در قلب بزرگترین شهر ثروتمندترین کشور تاریخ، در حاشیه تاریک و خاموش بناهای درخشان، سرمازدگی، قانقاریا و هر مسأله وحشتناک پزشکی دیگر - که گاه بسیار باورنکردنی است - عادی و متداول هستند.

میلتن در پاسخ دکتر می‌گوید که وضع پایش فوق‌العاده بد است و برای اینکه بدنش را گرم نگه دارد باید خیلی راه برود و این بیشتر باعث درد پایش می‌شود. دکتر گوتوچس درجه حرارت بدنش را بررسی می‌کند و می‌گوید که احتمال دارد بعضی زخمهای کوچک، عفونی شوند. دکتر گوتوچس چندی پیش مجبور شده بود تا انگشتان سرمازده پای میلتن را قطع کند. وی به میلتن می‌گوید: «زخمت، کرم گذاشته است.» دکتر گوتوچس هنگامی که به معاینه میلتن مشغول بود و در حالی که بخار نفسش در هوا می‌پیچد، با لحنی شمرده جزئیاتی را برای ما بازگو کرد. این حرفها خیلی بیشتر از آن چیزی است که ما تمایل داریم درباره بی‌خانمانها بدانیم.

او گفت: «همواره افرادی هستند که به دنبال گدایی چند سکه هستند و در همان حال "لیموزینهای" قدرتمندترین سیاستمداران دنیا از برابرشان عبور می‌کند. شاید تنها دلیلی که باعث می‌شود که سیاستمدارانی که داخل این ماشینها نشسته‌اند نتوانند دنیای بیرون را به وضوح ببینند، شیشه‌های تیره و ضدگلوله لیموزینها باشد».

دکتر گوتوچس می‌گوید: «من از سال ۱۹۷۶ اینجا بوده‌ام و تنها شاهد آن بوده‌ام که شرایط بدتر و بدتر می‌شوند.» او انجام کارهای پزشکی را در واشنگتن با مأموریت میسیونری خود در جهان سوم مقایسه می‌کند و می‌گوید: «وقتی در زئیر بودم، فقری عظیم و تکان دهنده را می‌دیدم اما باز هم امید را بین مردم مشاهده می‌کردم. اینجا من امیدی نمی‌بینم، فقط ناامیدی است. ما به شهر خودمان می‌گوییم جهان چهارم. یعنی شهری در قلب منطقه‌ای ثروتمند. در آنجا این فقر است که روح مردم را از بدنشان بیرون می‌کشد.

هیچ چیزی مانند نژادی، عصبانیت امریکایی را تحریک نمی‌کند. به خصوص اگر این مسأله مانند همیشه با فقر مطلق و ترس از جنایت همراه باشد. در طول چند سال آخر هر باری که در مورد مسایل نژادی با امریکاییهایی از نژادهای مختلف، صحبت کرده‌ام دریافتم که امریکاییها آرزو دارند این مسأله زودتر از سایر مسایل حل شود. اما امریکاییها در این مورد هم نظر هستند که روابط نژادی در دهه ۹۰ بد و یا بدتر شده است. اگر از بیرون به این مسأله نگاه کنید به نظر می‌رسد که هسته این مشکل طبیعتی، تغییرناپذیر دارد. از زمان منسوخ شدن برده‌داری و اعلان آزادی برده‌ها، تلاشهای سخت جنبشهای حقوق مدنی و نسلی از اقدامات تأکیدی (که انگلیسیها آنها را تبعیض مثبت می‌خوانند ۱۳۰ سال گذشته است).

اما سخنان آلکسیس دو تکویل که در سال ۱۸۳۰ ایراد شده و می‌گوید: «خطر درگیری بین ساکنان سفیدپوست و سیاه‌پوست همواره چون کابوسی دردناک در تعقیب مهاجران امریکایی است.» گویی سخنانی هستند که همین هفته، یا حتی هفته دیگر، سال دیگر و یا قرن دیگر هم ممکن است نوشته شوند.

هر بار که نوع روابط نژادی تغییر کرده، شرایط بدتر شده است. چند مایل دورتر از جایی که

میلتون می‌خواهد، محله "شاو"<sup>۱</sup> واشنگتن قرار دارد. این منطقه محل سکونت موسیقی‌دان سبک جاز، "دوک الینگتون"<sup>۲</sup> بوده است. وقتی امروز به شاو فکر می‌کنید به جای صدای موسیقی صدای شلیک گلوله را می‌شنویم. در دهه ۹۰، شاو منطقه جنگی است. بوسنی دیگر در فاصله چند قدمی کاخ سفید. در طول بدترین دوران تبعیض نژادی، شاو - مانند بسیاری دیگر از محلات درون شهری - پیشرفتی گمراه کننده داشت. در این محله سیاه‌پوستانی از طبقه متوسط مانند: دندان پزشک، دکتر، وکیل و روشنفکران و... زندگی می‌کنند.

اینک سیاه‌پوستان موفق، مناطق داخل شهری آمریکا را ترک کرده‌اند و بدون آنها این مناطق از همیشه فقیرتر است و ساکنان آن افرادی فقیر و ناامید از سطح پایین جامعه هستند که در خلاء، رها شده‌اند. در کلیسای "باپتیستی شیلو"<sup>۳</sup> در محله شاو گروهی از پسر بچه‌های ۹ و ۱۰ ساله، بسکتبال بازی می‌کنند. پنجره‌های کلیسا رو به محله‌ای باز می‌شود که کشیش "باری هارگرو"<sup>۴</sup> آن را این‌گونه توصیف کرده است: «زندگی در فقر و هراس». او با افتخار کلیسا و محوطه آن را به من نشان می‌دهد. کلیسای جزیره‌ای از معصومیت در جهانی پر از خشونت است. او می‌گوید: «نود درصد این پسرها به خانواده‌های تک‌والدی تعلق دارند که معمولاً توسط مادر اداره می‌شوند. تقریباً نیمی از آنها در خط فقر یا زیر آن زندگی می‌کنند.»

تقریباً  $\frac{۲}{۳}$  نوزادانی که در ایالات متحده از مادران سیاه‌پوست متولد می‌شوند، نامشروع هستند. در برخی مناطق فقیرنشین، تنها با مادر زندگی کردن ۹۰ درصد بچه‌ها فقط با مادر امری عادی است. پدر داشتن یک معجزه است. از آنجایی که وضع مالی خانواده‌های تک‌والدی مطلوب نیست، بیش از یک چهارم خانواده‌های سیاه‌پوست امریکایی زیر خط فقر زندگی می‌کنند در حالی که این میزان در خانواده‌های سفیدپوست تنها ۷ درصد است. در سال ۱۹۹۵، میانگین درآمد خانواده‌های سیاه‌پوست ۲۴۰۰۰ دلار بود. برای سفیدپوستان این رقم ۴۲۰۰۰ دلار است. بیکاری در سیاه‌پوستان دو برابر سفیدپوستان است.

یکی از بچه‌هایی که در کلیسا بسکتبال بازی می‌کند، می‌گوید: «من با ترس به مدرسه می‌روم». دریای معصومیت صورت بچه‌ها هنگام یادآوری داستانها و خاطرات دوستان و

1. Shaw

2. Duke Ellington

3. Shiloh Baptist Church

4. Reverend Barry Hargrove

اقوامشان که در خیابانها کشته شده‌اند متلاطم شده است.

بعد از این که کلی به داستانهای بچه‌ها پیرامون تیراندازی گروههای تبهکار، تیراندازی از ماشینها و قتلهای تصادفی گوش کردیم، کشیش باری گفت که این بچه‌ها دیگر نسبت به وقوع مسایل خشونت‌بار، بی تفاوت شده‌اند. او گفت: «همین اواخر کودکی نزد من آمد و گفت که نمی‌خواهد بمیرد.» آن بچه فقط ۱۲ سال داشت، اما اعتقاد به این که در بزرگسالی در اثر حادثه‌ای خشونت بار خواهد مُرد امری غیرعادی نیست. کشیش باری بدون تعارف گفت که «سفیدپوستان نمی‌دانند در واشنگتن واقعی، چه خبر است. اینجا شهری تفکیک شده است.»

مانند بیشتر شهرهای امریکا، واشنگتن نیز توسط نوعی "آپارتاید" امریکایی تفکیک شده است. البته این آپارتاید قدرت قانونی گذشته خود را در تبعیض نژادی از دست داده اما این تبعیض هنوز هم در دهه ۹۰ به اجرا گذاشته می‌شود.

در محله‌ای که من در آن زندگی می‌کنم یعنی در شمال غربی واشنگتن، تنها همسایه سیاه‌پوست در خانه‌ای دو خیابان آن‌طرفتر زندگی می‌کند. او دیپلمات یکی از کشورهای حوزه "کارائیب" است. صورتهای سیاه در این منطقه یا به مهمانها، یا به کسانی که نامه می‌آورند، خطوط تلفن را تعمیر می‌کنند و کار مرمت خیابان را انجام می‌دهند.

در برخی محله‌ها سفیدها و سیاه‌ها با هم زندگی می‌کنند، اما در این موج خروشان جمعیت سیاه‌پوست و یا حتی در حومه ثروتمند شهر، تنها صورتهای سفیدی که دیده می‌شوند افسرهای پلیس گذری هستند و یا روزنامه نگارانی که از محله‌های سیاهان مانند "شاو" یا "آناکوستیا"<sup>۱</sup> عبور می‌کنند.

اینجا تقریباً مانند ایرلندشمالی است. در آنجا همه می‌دانند که خطوط مرزی تا نامرئی کجا کشیده شده‌اند و دقیقاً مانند ایرلند شمالی، گروههایی که با هم زندگی نمی‌کنند و یا با هم به یک مدرسه نمی‌روند یاد می‌گیرند که نسبت به هم بی تفاوت باشند و به هم اعتماد نکنند. امریکاییها با رنگهای متفاوتشان مانند غریبه‌هایی هستند که در یک رستوران پشت میز غذا نشسته‌اند و نمی‌دانند که آیا باید سر صحبت را با هم باز کنند و یا فقط به غذای خودشان نگاه کنند.

این بخش تنها نگاهی گذر است به رابطه خشم‌آلود نژادها در دهه ۹۰ آمریکا. گزارشهای دیگری در این زمینه وجود دارد که اطلاعات دقیقتری در اختیار می‌گذارد. اما برای یک کتاب که هدفش دنبال کردن جریان خشم و اضطراب در جامعه آمریکا است، سه واقعیت اهمیت پیدا می‌کند: *اول*، روشهای کنترل «فقر و ترس» در مناطق داخلی شهرها به علت اعتراضات وسیع علیه سیاستهای خیریه ۶۰ ساله و کمکهای ۳۰ ساله به اقلیتها کنار گذاشته شدند. *دوم*، مسأله سیاه و سفید به مشکل سبز - یعنی مشکل پول - ختم شد. پول نه تنها بین سیاهان و سفیدپوستان جدایی انداخت بلکه سبب جدایی طبقه مرفه سیاهپوستان از طبقه سطح پایین سیاهان نیز شد که روزبه‌روز ناامیدتر و هراسان‌تر می‌شوند. *سوم*، همان‌طور که آلکسیس دو تکویل گفته است، سفیدها و سیاهپوستان همیشه دلیل کافی داشته‌اند تا از خشونت یکدیگر هراس داشته باشند.

آنچه در ادامه می‌خوانید مثالی است برای روشن کردن اینکه چگونه این سه مسأله در کنار هم می‌توانند منشاء خشمی غیرقابل باور در بطن روابط نژادی آمریکا باشند.

شورشی که در سال ۱۹۹۲ در بخش جنوبی مرکز لوس‌آنجلس آغاز شد، بدترین ناآرامی داخلی ایالات متحده در این قرن بوده است. علی‌رغم خوش‌بینی عمومی بیشتر آمریکاییها نسبت به رنگین‌پوستان؛ آنچه باعث ناراحتی افکار عمومی در امریکای دهه ۹۰ شده آن است که دولت ایالات متحده سعی دارد این اتفاق خشونت بار را به درگیریهای خشونت بار نژادی مرتبط نکند.

برخی ناظران سیاه‌پوست اصرار دارند که شورشهای لوس‌آنجلس را «انقلاب» بنامند. این شورشها تقریباً بازسازی شورشهایی بود که یک نسل قبل لرزه بر اندام «واتس»<sup>۱</sup> انداخته بود و شاید این غم‌انگیزترین اتفاق از این دست بود. انفجار تنشهای خشم‌آلود نژادی در دهه ۹۰ در لوس‌آنجلس و سایر ایالتهای جنوبی که در طی آن دهها کلیسای سیاه‌پوستان به آتش کشیده شد نوعی حس انزجار در ما ایجاد می‌کند.

حتی جرقه‌ای که شورشهای سال ۱۹۹۲ را شعله‌ور کرد، یک نوار ویدیویی نشان می‌داد

چطور افسران پلیس سفیدپوست با سنگدلی، یک موتورسوار سیاه‌پوست به نام "رادفی کینگ"<sup>۱</sup> را تحت ضرب و شتم قرار دادند به طوری که همانند نمایش مجدد فیلمی از بدترین روزهای جنوب امریکا بود: هیأت منصفه‌ای تماماً سفیدپوست که افسران پلیس سفیدپوست را به جرم شقاوتی که به خرج داده‌اند محکوم نمی‌کند، خشم و خشونت سیاه‌پوستان، هراس سفیدپوستان، آمادگی سربازان گارد ملی و آشوبهای دهه ۶۰ "واتس"، "دیترویت"<sup>۲</sup> و "سلما"<sup>۳</sup> و به حرکت درآمدن ارواح می.سی.سی.پی.

فروش اسلحه در مغازه‌های اسلحه‌فروشی جنوب کالیفرنیا در این مدت بسیار بالا رفت، زیرا مردم که می‌دانستند پلیس نمی‌تواند برای حمایت از آنها کاری انجام دهد، اسلحه خریداری می‌کردند و البته این ترس مردم کاملاً بجا بود. برخی رهبران سیاه‌پوست از جمله "فلجر"<sup>۴</sup> (از کمیسیون حقوق مدنی در واشنگتن) گفتند: «این بسیار نادرست است. اغلب خانواده‌های سفیدپوست تا دندان مسلح هستند و دلیل آن ترس از یک جنگ نژادی است.»

از سوی دیگر به همان نسبت سخنان آزاردهنده‌ای از این طیف سیاسی به گوش می‌رسید. کلینتون در دومین نطق افتتاحیه خود اعلام داشت که جدایی نژادی لعن ابدی امریکا است. "نیوت گینگریچ" نخستین جمهوری خواهی بود که پس از شصت و هشت سال سخنگوی سنا شد. وی در مراسم ادای سوگند در ژانویه ۱۹۹۷ امریکاییان را به چالشی برای حل مشکلات نژادی فراخواند و خطاب به کنگره گفت: «آیا زمان آن نرسیده است که طرز تفکر خود را نسبت به مسأله نژاد کاملاً تغییر دهیم؟ تصور نمی‌کنم که هیچ شهروند عاقل امریکایی از موضع‌گیری ما نسبت به نژاد راضی باشد.»

● اما موضع‌گیری امریکا نسبت به نژاد چیست؟ مسایلی این چنین: از جرم و جنایت و مسایل خیریه گرفته تا حمایت از اقلیتها، یا جریانات محاکمه "ا.جی.سیمپسون"، همه و همه از نظر بیشتر سفیدپوستان و سیاهان تفاسیر مختلفی دارند و خشم و نفرت موجود سبب می‌شود که همه تلاشها برای تفاهم دو جانبه بی‌اثر بماند. به عنوان مثال، داستان میلتن توانایی آن را دارد که سفیدپوستان و سیاهان را به دلایل مختلفی ناراحت و عصبانی کند. بسیاری از

1. Rodney King

2. Detroit

3. Selma

4. Fletcher

سفیدپوستان از سیاستهای حمایت از اقلیتها متنفرند زیرا بر اساس این سیاستها، اقلیتها در استخدام شغلی، تحصیل در دانشگاه و برخی قراردادهای دولتی بر دیگران ارجحیت دارند. از نظر اینان وجود یک طبقه سطح پایین سیاهپوست که ناامید، بی‌پناه و بی‌خانمان هستند، نمادی از شکست مهندسی ناعادلانه اجتماعی دهه ۶۰ است. از نظر این افراد سیاستهای حمایت از اقلیتها و کمکهای خیریه سبب شده است که فرهنگ وابستگی به وجود آید. فرهنگی که در آن به امثال میلتون کمک نمی‌شود تا مسؤولانه زندگی کنند اما در عوض از بی‌قانونی و از هم پاشیدگی خانواده‌های سیاهپوست حمایت می‌شود.

اما اکثریت سیاهپوستان امریکایی که در ۳۰ سال اخیر به موفقیت‌های عظیم دست یافته‌اند، داستان میلتون را نوعی کلیشه نژادی به حساب می‌آورند. سفیدپوستان فقیر بسیاری در امریکا وجود دارند و هرگز گزارشی در مورد موفقیت‌های اقتصادی سیاهان وجود نداشته است.

در آشوبهای سال ۱۹۹۲، در یک مؤسسه خیریه در جنوب بخش مرکزی لوس‌آنجلس فیلمی را برای "بی.بی.سی" ضبط می‌کردم. این مؤسسه در منطقه‌ای واقع شده بود که در آن سوپر مارکتها غارت شده بودند، افرادی حضور داشتند که کمک‌هایی از جمله مواد غذایی به این مؤسسه ارائه می‌کنند. غارت سوپر مارکتها و ارائه کمک خیریه! من اولین غارتگران را دیدم. آنها سفیدپوستان و اسپانیایی تبار بودند. آنها شیشه مغازه‌های بلوار "هالیوود" را می‌شکستند و همه چیز سوپر مارکتها از غذا گرفته تا لباسهای لوکس زیر را با خود می‌بردند. سپس غارتگران سیاهپوست و آسیایی از راه رسیدند. بی‌قانونی و هرج و مرج قطب بندیهای مشهود سیاه - سفید و سیاه - کره‌ای را کم رنگتر نمی‌کند. اما ثروتمندان امریکایی هرگز شورش نمی‌کنند. امریکاییهای بی‌بضاعت از هر رنگ و نژادی که باشند، از هر فرصتی برای قانون‌شکنی استفاده می‌کنند تا ندارها را علیه داراها بشورانند.

وقتی سر و صداها می‌خوابد، یک خانم متشخص سیاهپوست در لباسی که به سبک آفریقایی بافته شده است با من شروع به صحبت می‌کند و این در حالی است که کارگران داوطلب، قوطیهای گوشت، سبزیجات و حبوبات را دسته‌بندی می‌کنند. مشخصاً این زن جزء داراهاست. وی تصور می‌کرد که من برای یک شبکه خبری امریکایی کار می‌کنم و با عصبانیت شروع به انتقاد کرد و گفت که در پوشش خبری، شورشها همیشه نوعی تبعیض و تفکیک نژادی

وجود دارد. وقتی که فهمید من خبرنگار بی.بی.سی هستم لحن مؤدبانه‌ای به خود گرفت اما تحکمش را از دست نداد.

او گفت که از برخورد کلیشه‌ای رسانه‌های ارتباطی جمعی با سیاه‌پوستان بیزار است. این رسانه‌ها ایده غلطی را ترویج می‌کنند و به مردم می‌گویند هر کس که نیازمند حمایت دولت است و یا کمکهای خیریه دریافت می‌کند، صورتی سیاه دارد. بیشتر امریکاییهایی که با این کمکها زندگی می‌کنند سفیدپوست هستند زیرا بیشتر امریکاییها سفیدپوستند. اما با این حال پوشش خبری تلویزیون در به تصویر کشاندن معضل کمکهای خیریه، بیشتر سیاه‌پوستان را نشان می‌دهد. همان‌طور که حرف می‌زدیم به او کمک کردم تا بسته‌های مواد غذایی را که می‌خواست به مؤسسه بدهد از پشت ماشین جیب چروکی آخرین مدلش برداریم.

با هم خداحافظی کردیم و او در صندلی چرمی ماشینش به سوی مایلها دورتر، به سوی حومه ثروتمند شهر و به سوی امریکایی متفاوت حرکت کرد. این نشانه‌ای است از تغییری مثبت که پس از دهه ۶۰ میلادی صورت پذیرفت. موقعیت مالی حدود دوسوم امریکاییها بهتر شده است. گاهی نیز این تحول بسیار چشمگیر بوده است و نمونه آن همین خانمی است که سوار ماشین جیب است.

اما تراژدی سیاه‌پوستان امریکا، آن است که آن یک‌سوم باقی مانده که سطح پایین نام گرفته‌اند از جریان اصلی زندگی امریکا کنار گذاشته شده‌اند، درست همان‌طور که پدرانشان پیش از جنبشهای حقوق مدنی از جریان زندگی کنار گذاشته شده بودند. تراژدی سفیدپوستان امریکا نیز آن است که اینان نمی‌توانند بین طبقه مرفه سیاه‌پوستان که ماشین جیب دارند و میلتن و کودکان فقیری که در محله شاو زندگی می‌کنند فرق بگذارند.

مدت زیادی از این اتفاق در مؤسسه خیریه نگذاشته بود که دریافتم در امریکای دهه ۹۰ این رنگ پوست نیست که تفاوت ایجاد می‌کند بلکه موضوع اصلی رنگ پول است.

دو دوست سیاه‌پوستی که در لوس آنجلس داشتم یعنی "بن" و "امت"<sup>۱</sup> گردشی را برای من در لوس آنجلس ترتیب دادند. بن پشت فرمان و امت در صندلی جلو کنار او نشست. آنها

می‌خواستند مناطق توریستی بخش "بورلی هیلز"<sup>۱</sup> را به من نشان بدهند. از مناطق داخل شهر گذشتیم. هرچه بیشتر از شهر خارج می‌شدم، محله‌ها ثروتمندتر به نظر می‌رسیدند و رنگ پوست مردم نیز روشنتر می‌شد تا اینکه میان درختهای نخل و ماشینهای "پورشه"، می‌شد خانه‌هایی را دید که بیانگر موفقیت امریکا در دهه ۹۰ امریکا بودند. وقتی به بورلی هیلز رسیدیم، بن در یک تقاطع توقف کرد تا یک خانم به ظاهر ثروتمند سفیدپوست بگذرد. زن که حدوداً ۶۰ ساله بود و لباسی گران به تن داشت، نگاهی به بن و امت که در وانتشان نشسته بودند انداخت. من در صندلی عقب بودم و متوجه تغییر حالت صورت زن شدم. بعداً بن به من گفت که آنها به این حالت «نگاه سنگین» می‌گویند، یعنی طرز نگاه کردن یک سفیدپوست به یک سیاه. آن‌هم زمانی که هیچ تمایلی به دیدن یک سیاه‌پوست ندارد. این نگاه آمیزه‌ای از ترس و خشونت بود. انگار که بن یک قاتل، دزد، تجاوزگر به عنف و یا شورشی بود، کسی که تنها می‌توان آن را در کابوسهای زندگی امریکایی یافت. بن با طمأنینه گفت: «خانم! مشکلی نیست! در عقب ماشین یک سفیدپوست نشسته است. او حتی کراوات هم زده!» حرکت کردیم. بن وضع مالی نسبتاً خوبی دارد، و متعلق به طبقه متوسط جامعه است، تحصیلات خوبی دارد و مردی عاقل و خوش مشرب است. اما او در عین حال یک مرد سیاه‌پوست درشت اندام است که در جامعه‌ای که در آن از مردان درشت اندام سیاه‌پوست می‌ترسند، زندگی می‌کند حالا هر چقدر هم که وضع مالی و حساب بانکی این افراد خوب باشد. آنچه آن زن در بن می‌دید، خود بن نبود، بلکه او "ویلی هورتن"<sup>۲</sup> را در بن می‌دید.

ویلی نمادی از یک شورشی بود که به نژادپرستی سفیدپوستان اعتراض داشت و معروف خاص و عام بود. از ویلی در یکی از مخربترین تبلیغات سیاسی تلویزیونی در طول تاریخ امریکا استفاده شد. هورتن به جرم ارتکاب قتلی وحشیانه در ماساچوست به حبس ابد محکوم شد؛ اما پس از مدتی به او اجازه داده شد که برای تعطیلات آخر هفته از زندان خارج شود، او نیز گریخت. یک زوج سفیدپوست جوان را ربود، مرد را با چاقو به قتل رساند و به زن تجاوز کرد. آنچه موجب شد این موضوع به تلویزیون کشیده شود، آن بود که در آن زمان فرماندار

1. Beverly Hills

2. Willie Horton

ماساچوست (مایکل دوکاکیس)<sup>۱</sup> در تدارک جمع‌آوری آراء برای انتخابات بعدی بود. دوکاکیس در سال ۱۹۸۸ کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری شد و طرفداران رقیب جمهوری خواه او (جورج بوش) برنامه‌ای تلویزیونی ترتیب دادند و در آن مسأله هورتن را مطرح کردند. آنها می‌خواستند نشان دهند که دوکاکیس نسبت به جانیها، دل‌رحم است. اگرچه در این برنامه نشانه‌هایی از نژادپرستی دیده می‌شد، اما نقشه حامیان بوش مؤثر افتاد. هیچ‌کدام از رأی‌دهندگان سیاه‌پوست به جورج بوش رأی ندادند، اما در میان رأی‌دهندگان سفیدپوست، این تردید به وجود آمد که آیا باید به دوکاکیس رأی بدهند یا خیر؛ زیرا او یک قاتل سیاه‌پوست را آزاد کرده بود تا به یک جامعه قانونمند برگردد که در آن ایجاد وحشت کند و اعضای آن را به قتل برساند. برنامه تلویزیونی ویلی هورتن، تجسم واقعی آن چیزی است که دو تکویل در کتابش آن را «رؤیای تلخ» درگیریهای نژادی امریکا می‌خواند و این موضوع دردناک دستمایه طرفداران بوش شد تا شکافهای اجتماعی را عمیقتر سازند و مهر تأیید بر کلیشه‌های تفکیک نژادی بزنند. سرانجام بوش پیروز شد و دوکاکیس شکست خورد و مهمتر از همه، بن و امت نیز شکست خوردند. زنی سفیدپوست که هرگز او را ندیده بودند به آنها نگریست و در آنها ویلی هورتن را دید. آن زن توانست در آنها، ژنرال کالین پاول و یا دکتر مارتین لوتر کینگ را ببیند.

نمی‌توانستم مسأله «نگاه سنگین» را فراموش کنم اما بن، این موضوع را برای خودش حل کرده بود. از نظر او این عکس‌العملی طبیعی و ناخودآگاه از سوی سفیدپوستان بی‌فکر است. بن، مطمئن بود که اگر به این زن نسبت نژاد پرست داده شود او ناراحت خواهد شد. اما به قول دکتر مارتین لوتر کینگ آن زن درباره یک انسان تنها از روی رنگ پوستش قضاوت کرده بود نه از روی خصوصیات اخلاقی و شخصیتش. این اشتباهی است ساده، عادی و شاید جهانی و همین اشتباه است که باعث می‌شود مسأله نژادی، همیشه موی دماغ امریکا باقی بماند.

در اکتبر ۱۹۹۵ در مرکز خرید "مال" در واشنگتن، جایی نزدیک به محل خواب میلتن و جایی که "مارتین لوتر کینگ" سخنرانی معروف خود - «من رؤیایی در سر دارم» - را ادا کرد، صدها هزار مرد سیاه‌پوست امریکایی گرد هم آمدند تا اعلام کنند که نسبت به زندگی، خانواده و

1. Michael Dukakis

هم‌وطنهایشان احساس مسئولیت می‌کنند. نام این گروه‌هایی را «تظاهرات میلیونی» گذاردند. از نظر بسیاری از سفیدپوستان امریکایی این گروه‌هایی مانند تسخیر پایتخت، توسط میلیون‌ها ویلی هورتن بود.

یکی از جنجال برانگیزترین مؤسسان امریکا، رهبر جنبش امت اسلام (لوئیس فراخان<sup>۱</sup>) بوده است. فراخان از خشمگین‌ترین مردان دهه ۹۰ امریکا است. او از جزء جزء پدید آورندگان برنامه ویلی هورتن عیب می‌گیرد و تنفر نژادی را به نمایش می‌گذارد. از نظر او یهودیان «خونخوار» هستند و احساسات ضدسامی و هوموفوبیای او برای سفیدپوستان جلوه‌گاه کوکولوس کلانی سیاه‌رنگ است.

بسیاری از تظاهر کنندگان معتقد بوده‌اند که توانسته‌اند پیام نیکی و مسئولیت‌پذیری را از رهبری چون فراخان دریافت کنند. اگرچه این تنها گول‌زدن خود است. این مثل آن است که کسی ادعا کند در تظاهرات «نورمبرگ»<sup>۲</sup> شرکت داشته، اما هدف او حمایت از هیتلر نبوده است. یکی از عجیب‌ترین ادعاهای مکتب قربانی پروری این است که برخی رهبران سیاه‌پوست می‌گویند امریکایی‌های آفریقایی تباری چون فراخان، هرگز نمی‌توانند نژادپرست باشند زیرا خود به توده‌های سرکوب شده تعلق دارند. در واقع بین احساسات نژاد پرستان سفیدپوست و سیاه‌پوست در امریکا نوعی تقارن وجود دارد.

بیشتر امریکاییان به خاطر خواهند داشت که اولین گزارش خبری از شورش‌های لوس‌آنجلس؛ جوانان سیاه‌پوستی را نشان می‌داد که با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر راننده سفیدپوست یک کامیون به نام «رجینالد دنی»<sup>۳</sup> را در یک تقاطع در مرکز لوس‌آنجلس تا سر حد مرگ کتک می‌زدند. از این صحنه توسط یک هلیکوپتر، فیلم‌برداری ویدیویی شده بود.

«سرکوب» به هر میزانی هم که وجود داشته باشد مجوزی برای حمله به یک مرد بی‌دفاع آن‌هم با یک بلوک سیمانی نمی‌شود. (البته امریکاییها باید قهرمانان سیاه‌پوستی را که به کمک دنی شتافتند و زندگی‌اش را نجات دادند به خاطر داشته باشند).

در حقیقت، خشم سیاه‌پوستان در این شورش متوجه سفیدپوستان نبود زیرا سفیدها معمولاً

1. Louis Farakhan

2. Nuremburg

3. Reginald Denny

بسیار دورتر از مناطق اقلیت نشین زندگی می‌کنند. هدف اصلی امریکاییهای کره‌ای بودند در نزدیکی مناطق سیاه‌پوست نشین که کار و کاسبی کوچکی راه انداخته بودند. این شورش پس از ماهها کشمکش نژادی بین گروه‌های سیاه‌پوست و مغازه داران کره‌ای آغاز شد. یک کره‌ای که در مغازه‌ای کوچک کار می‌کرد با تفنگش به یک دختر نوجوان سیاه‌پوست به نام "لاتاشا هارلیز"<sup>۱</sup> شلیک کرد، زیرا معتقد بود که دخترک از مغازه‌اش دزدی می‌کند. امریکاییهای - آفریقایی اعتراض کردند و معتقد بودند که کره‌ای‌ها نژادپرستند. آنها قیمت‌ها را در مغازه‌هایشان بالا می‌بردند و با سیاه‌پوستان بدرفتاری می‌کردند.

یک مرد امریکایی - آفریقایی به من گفت که کارمندان یک مغازه کره‌ای، از او پول می‌گیرند و همیشه زمانی که می‌خواهند بقیه پول را پس بدهند، آن را روی پیشخوان می‌گذارند زیرا از لمس پوست سیاه او گریزانند.

در این جو مملو از بی‌اعتمادی نژادی، شورش‌های سیاه به عمد و برای تلافی به مغازه‌های کره‌ای‌ها حمله بردند و یک کره‌ای را به ضرب گلوله از پا درآوردند که به نوعی یک تلافی محسوب می‌شد.

روی در مغازه‌هایی که صاحبان آن سیاه‌پوست بوده‌اند اعلانی‌هایی نصب شده بود که نژاد صاحب مغازه را مشخص می‌کرد و این سبب می‌شد که شورشیان به آنها کاری نداشته باشند. امریکایی - کره‌ای‌ها نیز گروه‌های گشتی مسلحی تشکیل داده بودند تا از خانه و مغازه‌هایشان مراقبت کنند.

دامنه بیزاری سیاهان از سایر نژادها از محله‌های اقلیت نشین تا دانشگاه‌ها کشیده شده است. "لئونارد جفریس"<sup>۲</sup> یک استاد سیاه‌پوست دانشگاه است؛ اهل بحث و بسیار جنجال برانگیز. از نظر او می‌توان انسانها را به دو دسته کاملاً متمایز تقسیم کرد: «مردمان یخی» که مردمی هستند مادی با قلب‌های سرد و «مردمان آفتابی» که افرادی هستند با پوست تیره‌تر، قلب گرم، مهربان و دلسوز.

در حقیقت عقاید آقای جفریس بازتابی است از تبلیغات گسترده نژادی در امریکا که سیاهان

1. Latasha Harlins

2. Leonarld Jeffries

را «مردمان گلی» می‌نامد. در هر دوی این موارد رابطه‌ای مجازی بین رنگ پوست، شخصیت و یا نوع رفتار وجود دارد. هیچ توجیهی برای این افکار موهون وجود ندارد، چه این افکار متعلق به یک استاد سیاه‌پوست دانشگاه باشد چه از دهان سفیدپوستانی که خود را زیر نقاب کو-کلاکس کلن مخفی کرده‌اند.

اما در مورد هراس سفیدپوستان از اینکه لوئیس فراخان سیاه‌پوستی نژادپرست است باید گفت که او توانست با یک درخواست، صدها هزار جوان سیاه‌پوست را از گوشه و کنار امریکا به واشنگتن بکشاند. بدون شک این گردهمایی تنها اعتراض عده‌ای از سیاه‌پوستان در تمام تاریخ امریکا بوده است و مورد دیگری که به این گردهمایی نسبت داده می‌شود بازتاب شرایط وخیم روابط نژادی در ایالات متحده است.

بسیاری از سفیدپوستان مقیم واشنگتن نگران آن بودند که تنها یک جرعه کافی است تا شورش نظیر شورش لوس آنجلس در قلب پایتخت شعله‌ور شود. چند روز، پیش از این تظاهرات، یکی از همسایه‌ها که می‌دانست من از این واقعه گزارش تهیه خواهم کرد با حیرت به من نگاه کرد و گفت: «شما که نمی‌خواهید به محل تظاهرات بروید؟ آیا آنجا دردمسری پیش نمی‌آید؟»

یک روزنامه نگار امریکایی به من گفت که می‌خواهد حتماً از این تظاهرات گزارش تهیه کند زیرا شغلش به این کار بستگی دارد، زیرا در رابطه با شغلش است اما کیف پولش را در دفتر خواهد گذاشت زیرا احتمال دارد جیبش را بزنند.

یکی از دوستانم که اهل «هندوراس» است، هشدار داد که با وجود چنین آدمهایی حتماً درگیری پیش خواهد آمد و می‌خواست که آن روز را مرخصی بگیرد. اما مدیر مهدکودکی که خانمی از دوستان سفید پوستم، کودکش را به آنجا می‌برد به او گفته بود: «من نژادپرست نیستم اما شاید لازم باشد آن روز را در خانه بمانیم.» و به این ترتیب مهدکودک تعطیل شد. بسیاری از مراکز تجاری شمال غرب واشنگتن نیز همین کار را کردند.

تمام این سالهایی که در روزهای کاری در این پایتخت رانندگی کردم، هیچ روزی را به خلوتی آن روز ندیدم. پیام، واضح بود. برای بسیاری از امریکاییهای سفیدپوست این تظاهرات اجتماعی از طرف صد هزار همشهری که نگران جامعه خود هستند نبود بلکه تهاجمی بود به

واشنگتن توسط هراس انگیزترین گروه امریکا، یعنی جوانان سیاه‌پوست، یعنی میلیون‌ها ویلی هورتن بالقوه، جانمایی در اوج دیوانگی.

من در میان این جمع قدم زدم و با بسیاری از جوانان سیاه‌پوست صحبت کردم. جوانانی که بر خلاف تصور همسایگانم همه دوست داشتی، خوش صحبت و شوخ طبع بودند. هیچ خشونت و وجود نداشت و جمع مثل گردهماییهای کلیسای کاتولیک بود. حتی می‌توان گفت که خشونت موجود در بازیهای فوتبال انگلستان از خشونت این جمع بیشتر است.

اما جرم و جنایت. ترس از جرم و جنایت و افرادی که باید در این زمینه‌ها پاسخگو باشند، مسأله عمده‌ای هم برای سفیدپوستان و هم برای سیاه‌پوستان امریکا است، اگرچه ممکن است که طرز بیان آن متفاوت باشد. بسیاری از این تظاهرکنندگان سیاه‌پوست برایم گفتند که چطور بارها محله‌های پر از آشوبشان را از فروشندگان مواد مخدر و جیب‌برها «پس گرفته‌اند» و یا چطور از همسران، مادران، مادر بزرگها و بچه‌ها مراقبت کرده‌اند تا قربانی جنایت‌کاران نشوند. اما روی یک تی‌شرت عامه‌پسند، عکس میله‌های زندان کشیده شده بود و روی آن شعاری وجود داشت: «عدالت؟ فقط برای ما؟!» منظور از این شعار نتیجه تحقیق مرکز پروژه محکومیت‌های حبس واشنگتن بود که بر طبق آن یک نفر از هر سه نفر مرد سیاه‌پوست بین ۲۰ تا ۲۹ سال یا در زندان بود، یا به قید وثیقه آزاد شده بود یا تحت نظارت سیستم کنترل قرار داشت. «حال اگر از هر سه مرد سفیدپوست یک نفر در چنین شرایطی بود دولت اعلام می‌کرد که کشور دچار بحران ملی شده است.» این اظهارات مارک ماور<sup>۱</sup> یکی از مسؤولان این تحقیق است.

براساس یافته‌های این پروژه در سال ۱۹۹۷، از هر هفت مرد سیاه‌پوست، یک نفر به جرم تبهکاری از حق رأی محروم بود. این مردان حق رأی نداشتند، حق اعتراض نداشتند و از جامعه امریکا سهمی نمی‌بردند. آقای «ماور»<sup>۲</sup> و بسیاری از تظاهرکنندگان به این نتیجه رسیدند که این بحران که دامن‌گیر جامعه سیاه‌پوستان شده است از نظر سیاستمداران سفید دور مانده، همان‌طور که میلتون از نظر آنها دور مانده است. میلتونی که بی‌خانمان است و زیر مجسمه‌ها می‌خوابد. اما این اشتباه است. بحران جنایت جامعه سیاه از نظر امریکای سفیدپوست دور نمانده است.

1. Mark Mauer

2. Mauer

برعکس، این بحران دلیل محکومیت مردان جوان سیاه‌پوست است، دلیلی برای آنکه هر کدام از آنها را یک ویلی هورتن بالقوه به حساب بیاوریم زیرا جرمی که امریکا را بیش از هر چیز دیگر عصبی و هراسان می‌کند خشونت است و این جرایم، عمدتاً متعلق به جامعه سیاه‌پوست است. آمار دستگیریه‌های اف.بی.آی در سال ۱۹۹۲ نشان می‌داد که در مقایسه با درصد سیاهان در جمعیت، اینان پنج برابر بیشتر دزدی، تقریباً پنج برابر بیشتر قتلها و بیش از پنج برابر تجاوز به عنف مرتکب شده‌اند.

اما سیاه‌پوستان امریکا، عمدتاً قربانیان چنین اعمال خشونت‌هایی نیز هستند. کشیش "جس جکسون"<sup>۱</sup> (یکی از رهبران سیاه‌پوست) در سخنرانی به یاد ماندنی به امریکاییان آفریقایی تبار گفت که دشمن آنها دیگر ک.ک.ک (کوکلاس کلان) نیست بلکه دشمن اینک ب.ب.س (برادر بد سیاه) است. در دسامبر ۱۹۹۳ او به حس جدایی که بین جامعه سیاه‌پوست، بین داراها و ندارها، وجود دارد را مدنظر قرار داد و گفت، او که یکی از فعالان مبارزات حقوق مدنی است می‌ترسد که مورد دستبرد قرار گیرد. او گفت: «در این مرحله از زندگیم، هیچ چیز دردناکتر از آن نیست که زمانی که در خیابان راه می‌روم و صدای پاییی از پشت سر می‌شنوم، به دزدی فکر می‌کنم، پس از آنکه به اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم که رهگذر یک سفیدپوست است، نفس راحتی بکشم.»

این شجاعت یک رهبر سیاه‌پوست است که درباره هراسی مشروع از اعمال خشونت در جامعه سیاه چنین سخن بگوید. در این بین برخی از آمارها، بسیار تکان دهنده‌اند؛ امریکاییان سیاه‌پوست ۱۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند در حالی که ۱۳ درصد معتادان، ۳۵ درصد بازداشت شدگان در رابطه با مواد مخدر، ۵۵ درصد محکومان و ۷۴ درصد زندانیان پوست هستند.

"جروم میلر"<sup>۲</sup> که یک جرم شناس است پیش بینی کرده که ۵۰ درصد مردان بزرگسال سیاه‌پوست که زیر ۴۰ سال دارند به زندان خواهند رفت. شاید این پیش بینی بی‌معنی به نظر برسد اما باید به خاطر داشت که در دهه ۶۰ پیش بینی مشابهی در مورد میزان قانون شکنی در

1. Revererd Jerc Jackson

2. Jerome Miller

میان سیاه‌پوستان انجام شده بود که در آن زمان احمقانه به نظر می‌آمد اما به حقیقت پیوست، مانند آنچه در شاو وجود دارد.

اما آیا دلیل آنکه آمار جنایات فقط ما، (سیاه‌پوستان را) نشان می‌دهند، آن نیست که با سیاه‌پوستان ناعادلانه رفتار می‌شود، فرصت پیشرفت به آنان داده نمی‌شود، بیشتر دستگیر می‌شوند و نسبت به سفیدپوستان به زندانهای طولانی‌تری محکوم می‌شوند؟ و آیا این «عدالت» است زیرا که خشونت عمدتاً چهره‌ای سیاه دارد؟ مانند سؤال بی‌گناهی یا گناهکاری "آ.جی.سیمپسون" که می‌گفت: «جواب شما احتمالاً به رنگ پوست شما بستگی دارد. اما جواب شما هرچه باشد، آنجا که نژاد، جرم، جنایت و فقر به هم می‌رسند، هر شهروند امریکایی خشمگین می‌شود».

تا سال ۱۹۹۵، ایالات متحده یک میلیون و ۶۰۰ هزار بزرگسال را به زندان انداخته بود. این تعداد برابر با رقم مردان و زنانی بود که در ارتش امریکا خدمت می‌کردند. این رقم سه برابر رقم سال ۱۹۸۰ است و این شکستی برای نهاد زندگی روزمره امریکا است. میزان روبه رشد قانون شکنی نیز نمایانگر چنین شکستی است. حداقل سه میلیون و ۷۵۰ هزار نفر دیگر نیز به قید التزام و یا با سپردن وثیقه آزاد شده بودند. در حالی که شواهد موجود بیانگر آن است که این آمار در اواسط دهه ۹۰ بیشتر شده‌اند، برخی جرم‌شناسان و در رأس آنها "جان دی‌ایولیو"<sup>۱</sup> استاد دانشکده امور اجتماعی و بین‌الملل "وودرو ویلسون"<sup>۲</sup> در "پرینستون"<sup>۳</sup>، معتقد است که باید منتظر خبرهای بدتری باشیم. وی معتقد است که حتی اگر درصد جرم و جنایت ثابت بماند باز هم درصد بزهکاری بین جوانان افزایش خواهد یافت. این به معنای افزایش نوعی از تبهکاری است که امریکاییها از آن بسیار واهمه دارند، یعنی «سندرم ویلی هورتن».

"دی‌ایولیو" واژه‌ای جدید ابداع کرده است: «آبر غارتگر». این واژه برای توصیف تبهکارانی به کار می‌رود که در کابوسهایمان وجود دارند. تبهکاران بی‌وجدان و بزهکار. «آبر غارتگر» ها مردانی هستند که بدون احساس ندامت، مرتکب قتل می‌شوند: موجودات خون‌آشامی در شهرهای امریکا.

1. John DiIulio

2. Woodrow Wilson

3. Princeton

شهروندان هر شهر امریکا - حتی شهرهای کوچک - واهمه دارند که مردان جوان بیمار، بی‌اصل و نسب و بی‌بضاعت جامعه آنها را تهدید می‌کنند و بدون کمترین حس ندامت و یا کمترین توجه به ارزشهای اخلاقی از جوامعشان قربانی می‌گیرند. معمولاً سفیدپوستان تصور می‌کنند که همگی این «آبر غارتگرها» سیاه‌پوست و یا عمدتاً سیاه‌پوست هستند و برای توجیه این تصور به آمار اف.بی.آی (و یا گزارشهای خبری شبانه محلی در مورد ضرب و شتمهای داخل شهر) متوصل می‌شوند.

در شهر "لیتل راک" در آرکانزاس، شخصی را ملاقات کردم به نام "سوئیت پی"<sup>۱</sup> که البته اسمش هم خیلی به او می‌آمد. نوزده ساله بود و خطرناک. اصلاً احتمال نمی‌رفت که تا ۲۵ سالگی زنده بماند. او عضوی از باند تبهکاران بود که زندگی‌اش را با فروش مواد مخدر می‌گذراند. او از ۱۳ سالگی در این کار بوده است. در هر دست او چهار انگشتر طلا بود (چهار پنجه بوکس گران قیمت). او با افتخار دستمال زرد رنگی را به من نشان داد. این رنگ گروه مخوف او (وایس لردز) بود.

او با جزئیات تکان دهنده‌ای که برایم توضیح داد معلوم ساخت که گروه وایس لردز در شیکاگو و مناطق مرکزی نواحی غربی، گروهی بزرگ است، اما با گروه "بلادز" (قرمز) و گروه "کریس" (آبی) تفاوت دارد. وقتی در مورد خشونت‌های خیابانی صحبت کردیم، سوئیت پی گفت که می‌تواند برایم با ۸۰ دلار یک هفت تیر نیمه اتوماتیک ۹ میلی‌متری پیدا کند و یا با ۲۵۰ دلار برایم یک تفنگ کلاشینکف بخرد. پلیس "لیتل راک" نیز تأیید کرد که اینها قیمت‌های مناسب خیابانی برای اسلحه‌های غیرقانونی است. (اگرچه تورم و اعمال مقررات سخت‌تر، در مورد اسلحه باعث بالارفتن قیمت‌ها شده است.)

سوئیت پی، بدون آنکه وارد جزئیات شود برایم گفت که هفته پیش دوبار هدف گلوله قرار گرفته است. آیا او این مسأله را به پلیس گزارش کرده است؟! او در فکر بود. نه، البته که نه. چرا نه؟ زیرا او خودش می‌تواند از عهده حل این مسأله بر بیاید. نگاهی عاقل‌اندر سفیه به من انداخت، فکرم را خوانده بود. سرانجام به من گفت که از عهده حل این مشکل برآمدن آن هم در سال ۱۹۹۳

در لیتل راک با ۱۸۰ هزار نفر جمعیت، یعنی ۷۶ مورد ارتکاب به قتل!

یک مقایسه: در اوایل دهه ۹۰ که ایرلند شمالی با یک میلیون و هفتصد هزار نفر جمعیت در اوج «بحران تروریسم» قرار گرفت، حدود ۱۰۰ مورد قتل در هر سال گزارش می‌شد.

اگر خشونت لیتل راک در «بلفاست» اعمال شود، هر سال ۸۰۰ مورد قتل خواهیم داشت.

هر روز در ایالات متحده تقریباً ۶۰ شهروند در اثر جراحات ناشی از اصابت گلوله می‌میرند.

در اوایل دهه ۹۰، احتمال کشته شدن هر شهروند امریکایی، ۵ تا ۱۰ برابر احتمال به قتل رسیدن یک شهروند بلفاستی بود. این آمار و ارقام نشان می‌دهند که چطور جرم و ترس از جرم و جنایت زندگی عادی امریکایی‌ها را تغییر داده است. مرکز کنترل بیماریها در آتلانتا - مرکزی که مسئول کنترل و پیگیری ویروس ایبولا و ایدز است - برآن شده است که به بیماری واگیردار «اعمال خشونت با اسلحه» پردازد و در این راستا آدمکشی را نوعی بیماری مسری تلقی کرده است! و شاید نیز چنین باشد. در اوایل دهه ۹۰ علت اصلی مرگ مردان سیاه‌پوست امریکایی بین ۱۵ تا ۲۴ سال؛ آدمکشی بوده است. البته در اواسط دهه ۹۰ آمار قتل - به خصوص در شهرهای بزرگ مانند نیویورک - پایین آمد، زیرا رقابت بین گروه‌های نوجوان قاچاق مواد مخدر کمتر شد و بازار مواد مخدر به «بلوغ» رسید.

در یک کلیسای سیاه‌پوست خارج از شهر لیتل راک، کشیش «هزکیاستوارت»<sup>۱</sup> درباره خشونت و جرم و جنایت با عده‌ای از دختران و پسران نوجوان بحث می‌کرد. تمام این بچه‌ها عضو باندهای تبهکار بودند. در محوطه چمن کلیسا، صلیبهای سفید رنگی به تعداد کسانی که سال قبل در لیتل راک به قتل رسیده بودند وجود داشت. هر کدام از این بچه‌ها - مانند سوئیت‌پی - در درون خود به دنبال وجدانی زنگار گرفته بودند. بسیاری از آنان می‌دانند که اگر شانس نمی‌آوردند حالا یک صلیب سفید نیز به یادبود آنها آنجا قرار گرفته بود.

کشیش پرسید: «چرا عضو باندهای تبهکار می‌شویم؟» پاسخ همه «پول» بود. حتی بچه‌های هشت، نه ساله‌ای که فقط چند ساعتی به عنوان پنا، کار کنند ۵۰ دلار می‌گیرند. پول راحت. به عقیده برخی این کار جایگزینی برای خانواده‌های از هم پاشیده است. برخی پاسخ دادند:

1. Reverend Hezekia Stewart

«هیجان» و برخی گفتند: «کاری برای بی‌کار نماندن!»

کشیش سؤال کرد: «چرا کتاب نخوانیم؟» و البته جواب را هم می‌دانست. خنده‌های تمسخرآمیز و فریادهای ناباوری!

یکی از بچه‌ها با خنده گفت: «صبر می‌کنیم تا فیلمش بیاید.» دیگری با اعتراض گفت: «نه آقا. نه آقا، فکر می‌کنید اگر کتاب بخوانم چقدر زندگی‌ام عوض می‌شود؟»

دخترها و پسرها رفتار مؤدبانه‌ای با کشیش داشتند. این صورتها، چهره‌های «آبر غارتگر» ها نبودند. اینها کودکانی بودند که به دردسر افتاده بودند و یک کشیش سیاه‌پوست سعی داشت به آنها کمک کند. در عین حال این کودکان افرادی بالقوه، خطرناک بودند و تا یکی دو سال دیگر فاصله بین معصومیت و تجربه‌های دهشتناک را طی می‌کردند. کشیش استوارت از آن می‌ترسد که این کودکان قبل از آنکه بتوانند واقعاً زندگی کنند بمیرند.

در این گروه، شخصی داستان "فرانکی وب"<sup>۱</sup> را بازگو کرد. فرانکی در نوامبر ۱۹۹۳ به یک رستوران قدم گذاشت و به دو نفر از اعضای باند رقیب شلیک کرد. در آن زمان او متهم به قتل بود و به قید کفیل آزاد شده بود. فرانکی وب - یکی از مردان تبهکار لیتل راک - تنها ۱۵ سال داشت. یک آبر غارتگر؟ شاید. بچه‌ای آنقدر خطرناک که همه ما را بترساند؟ البته.

سوئیت پی ۱۹ ساله که به او به زبان خیابانی گ.ا. «گانگستر اصیل» لقب داده‌اند می‌گوید عاقبتش به وضوح پیش رویش است. او آنقدر زنده نخواهد ماند که بازنشسته شود و از بیمه تأمین اجتماعی استفاده کند. اما گروهش - سازمان من - بیست و چهار ساعته در اختیار اوست. سپس لبخندی می‌زند و می‌گوید که پیوستن به یک باند تبهکار مانند خودکشی است. فقط دو راه وجود دارد: یا به زندان می‌روی یا می‌میری. سوئیت پی، پذیرفته است که او هم زباله‌ای است که از طبقه‌ای پر از آبر غارتگران انسان‌نما، به بیرون پرتاب شده است.

"دانشگاه کورنل"<sup>۲</sup> تحقیقی انجام داده است تحت عنوان «شرایط امریکاییها». براساس این تحقیق، در دهه ۹۰ میلادی یک سوم کودکان سیاه‌پوست امریکایی در فقر مطلق به سر می‌برند. در میان کشورهای پیشرفته، ایالات متحده دارای بالاترین درصد کودکان فقیر است (یعنی یک

1. Frankie Webb

2. Cornell University

کودک از هر پنج کودک زیر هجده سال). در انگلستان این رقم یک کودک در هر ۱۵ کودک است. تفاوت سطح بین خانواده‌های ثروتمند (۱۰ درصد اول) و خانواده‌های بی‌بضاعت (۱۰ درصد آخر) در ایالات متحده بیشتر از سایر کشورهای صنعتی است و شاید عجیب‌تر از همه، یکی از تحقیقات دانشگاه کورنل باشد که نشان داده است، وقتی زندانیان امریکایی آزاد می‌شوند احتمال برگشت آنها به زندان، به مراتب قویتر از احتمال برگشت آنها به سرکار است.

پس چه می‌توان کرد؟ شاید بدترین نکته، مشکلات نژادی در دهه ۹۰، این حس روبه رشد باشد که دیگر نمی‌توان یا نمی‌شود هیچ کاری کرد. پس از دهه ۶۰ میلادی، این ایده کلی وجود داشت که یکی از راه‌های بهبود روابط نژادی، امتیاز دادن به امریکاییهای سیاه‌پوست و سایر گروه‌های اقلیت است تا اینکه در نهایت حس برابری نژادی ایجاد شود.

از زمان دولت کندی امریکاییان از این سیاست به «قوانین حمایتی» یاد کرده‌اند. اما در دهه ۹۰ ایده زیر بنایی این «قوانین حمایتی» از بین رفت، اگرچه این برنامه هنوز ادامه دارد. ایده اولیه که رییس جمهور (لیندون جانسون)<sup>۱</sup> نیز از آن حمایت می‌کرد آن بود که به منظور جبران تبعیض‌های گذشته، فرصتهای بیشتری برای اقلیتها فراهم شود. (این سیاستها به غیر از سیاهان به تدریج، شامل اسپانیایی تبارها، بومیان امریکا و زنان نیز شد). در سال ۱۹۶۵ رییس جمهور جانسون خطاب به دانشجویان سیاه‌پوست دانشگاه «هاروارد واشنگتن»<sup>۲</sup> گفت: «نمی‌توانی شخصی را که سالها در بند غل و زنجیر بود انتخاب کنی، آزادش کنی، او را به خط شروع برسانی و سپس بگویی که تو آزادی. برو با دیگران رقابت کن.»

تحقیقات و مباحث زیادی پیرامون نظرات موافقان و مخالفان «قوانین حمایتی» وجود دارد که در اینجا نمی‌توان به آن پرداخت، اما همیشه در این قوانین نوعی خوش بینی روشنفکرانه وجود داشته است. سفیدها برای جبران اعمال گذشته خود به یاری سیاهان می‌روند. شورشهای نژادی متوقف می‌شود و محله‌های پایین شهر پیشرفتی معجزه‌آسا خواهد داشت.

مسلماً شورشهای سال ۱۹۹۲ لوس آنجلس و شرایط بیشتر محله‌های فقیر شهری در دهه ۹۰ نشان داده‌اند که «قوانین حمایتی» معجزه نکرده‌اند. در نتیجه، این سیاستها منشاء عمده

1. Lyndon Johnson

2. Washington Howard University

عصبانیت جامعه امریکا شده‌اند. بسیاری از سفیدپوستان گله دارند که این سیاستها شکست خورده‌اند، عادلانه نیستند.

در کتاب دو ملت "آندروهاکر"<sup>۱</sup> در تحقیق در مورد مسایل نژادی، چند مثال ارائه می‌کند: در دهه ۸۰، دانشگاه ویرجینیا<sup>۲</sup> سعی کرد که میزان پذیرش سیاه‌پوستان را افزایش دهد. به این منظور این دانشگاه نیمی از داوطلبان سیاه‌پوست را می‌پذیرفت، اما فقط یک چهارم داوطلبان سفیدپوست را راه می‌داد، حتی اگرچه نتایج آزمون سفیدپوستان بهتر از سیاه‌پوستان می‌بود. قراردادهای دولتی فقط مختص به شرکتهای اقلیتها هستند. نمره قبولی در نیروی پلیس نیویورک برای داوطلبان سیاه‌پوست پایین‌تر از سفیدپوستان است و غیره. مسلماً این سیاستها در طی ۳۰ سال گذشته و پس از تولد جنبش حقوق مدنی به موفقیت جامعه سیاه‌پوست کمک شایانی کرده است. اما آیا این سیاستها به سفیدپوستان صدمه رسانده است؟ آمار دقیقی از تعداد سفیدپوستانی که تحت تأثیر این سیاستها موقعیتهای خود را از دست داده‌اند در دست نیست اما گاهی سفیدپوستانی که عملاً لایق‌تر هستند اقامه دعوی می‌کنند و می‌گویند که این سیاستها عادلانه نیستند. در صحبت، سفیدپوستان معمولاً می‌گویند که امریکاییان سیاه‌پوست در مشاغل خود صلاحیت ندارند و یا دارای دانش کافی نیستند و تنها علت ماندن آنها در آن شغل آن است که تساوی نژادی برقرار شود.

واپس زنی سفیدپوستان نسبت به قوانین حمایتی ریشه‌دار و عمیق است. دامنه این واپس زنی‌ها گسترده است. نظرسنجیهای انجام شده در این زمینه گویای این مطلب است. در مورد این سیاستها در ایالت‌هایی نظیر کالیفرنیا تا پافشاری کارفرمایان بخش خصوصی بر این مطلب - که تنها دلیل استخدام باید لیاقت افراد باشد نه رنگ پوستشان - می‌توان به این مورد پی برد. (البته ناگفته پیدا است که از نظر این افراد لیاقت فقط در افرادی پیدا می‌شود که رنگ پوستشان سفید باشد!)

مستقدان همچنین می‌گویند که هیچ لزومی ندارد چنین امتیازاتی در اختیار فرزندان خانواده‌های ثروتمند سیاه‌پوست قرار بگیرد. (مثلاً بچه‌های "ژنرال کالین پاول")، بلکه این امتیازات باید در اختیار فرزندان خانواده‌های بی‌بضاعت سفیدپوست در تنسی و مناطق حوالی

1. Andrew Hacker

2. Virginia University

کوههای آپالاچی گذاشته شود.

اگر بر طبق نظریه فوق، سیاست قوانین حمایتی، براساس ثروت انجام شود نه براساس رنگ پوست، باز هم مخاطبان این قوانین عمدتاً سیاه‌پوستان خواهند بود. با این کار می‌توان جلوی خشم روزافزون طبقات اجتماعی امریکا را گرفت زیرا با این سیاست نه تنها کودکان فقیر سیاه‌پوست و سایر اقلیتها تحت حمایت قرار می‌گیرند، بلکه به سفیدپوستان بی‌بضاعت نیز کمک خواهد شد. آندرو هاکر در کتاب **دو ملت** خطاهای بزرگ عملکرد قوانین حمایتی را خاطر نشان می‌کند.

زنان سفیدپوست و سیاه‌پوست بیشتر از مردان سیاه‌پوست حمایت شده‌اند. و کارفرمایان بزرگ که درصدد ساختن کارخانه هستند به مناطقی روی می‌آوردند که جمعیت سیاه‌پوست کمتری داشته باشد. به این ترتیب می‌توان در جوامع محلی توازن نژادی را با استخدام تعداد زیادی کارگر سفیدپوست برقرار ساخت. به عنوان مثال، کارخانه تویوتا طرحی را در بخش "هارلان"<sup>۱</sup> در ایالت کنتاکی<sup>۲</sup> پیاده کرد. در آنجا ۹۵ درصد جمعیت را سفیدپوستان تشکیل می‌دهند. نتیجه آن است که بسیاری از سفیدپوستان امریکایی در دهه ۹۰ از سیاستهای حمایتی بیزار هستند زیرا از نظر اینان، این سیاستها عادلانه نیستند و بیش از حد به نفع سیاه‌پوستان عمل می‌کنند و سیاه‌پوستان امریکایی از اصول این قوانین حمایت می‌کنند ولی از عملکرد آن متنفرند زیرا عملکرد این قوانین به گونه‌ای است که نفع بسیار کمی به این افراد می‌رسد. در هر دو مورد، «جامعه بزرگ لیندون جانسون» هیچ‌گاه به واقعیت نخواهد پیوست. «جامعه بزرگ» قربانی امواج ترس «جامعه خشمگین» شد.

حال که در معرض یک جنگ نژادی قرار داریم، قبل از گذشتن از نظرات این دو امریکایی (یعنی سیاه و سفید) بهتر است ببینیم که در نهایت فاصله بین نژادها و یا به نظر من فاصله طبقاتی بین اغنیا و فقرا چقدر است. برخی به ایجاد شکافی جبران ناپذیر بین طبقات در دهه ۹۰ اشاره می‌کنند و در میان موج خشونت‌های دو جانبه و کج‌فهمی‌ها حرفهای زیادی برای گفتن دارند.

وقتی "ا.جی. سیمپسون" بازیکن سابق فوتبال، در محاکمه خود به جرم قتل همسر سابقش

1. Harlan country

2. Kentucky State

و دوست او، بی‌گناه شناخته شد، بسیاری از سفیدپوستان متحیر شدند. به طور کلی، سیاه‌پوستان معتقد بودند که شواهد کافی دال بر گناهکاری سیمپسون وجود ندارد و از اینکه یک «برادر» از چنگال سیستم قضایی سفیدی که بسیاری از سیاه‌پوستان را دربند کرده، نجات یافته است، خرسند بودند. زمانی که در دور بعدی محاکمه، سیمپسون گناهکار شناخته شد نقشها عوض شدند و امریکا از عهده کاری ناممکن برآمد؛ رأی هیأت منصفه برای سیمپسون «سیاه» و برای سیمپسون «سفید».

تحقیق در مورد عادات تماشای تلویزیون نشان می‌دهد که سیاهان و سفیدپوستان امریکایی معمولاً به برنامه‌های متفاوتی علاقه نشان می‌دهند. به عنوان مثال، «رنگهای زنده» یک برنامه کم‌دی است که عمدتاً سیاه‌پوستان آن را تماشا می‌کنند و بیننده سفیدپوست کمی دارد. یک شبکه تلویزیونی سیاه‌پوستان نیز وجود دارد به نام تلویزیون سرگرمی سیاه.

«مارتین»<sup>۱</sup>، معرف بینندگان سیاه است و «مورفی براون»<sup>۲</sup>، معرف تماشاگران سفیدپوست. رادیو «شهری»، ایستگاه رادیویی است که مخاطبان اصلی آن سیاه‌پوستان هستند. البته گاهی می‌شود که هر دو گروه یک برنامه را دنبال کنند اما تفاوتها تا حدی آشکار است که گفته می‌شود در سال ۱۹۹۶ سیاهان و سفیدپوستان امریکا احتمالاً به زبانهای مختلف صحبت خواهند کرد.

هیأت اداره مدارس در اوکلند<sup>۳</sup>، کالیفرنیا<sup>۴</sup> اعلام کرده است که اقلیتهای سیاه‌پوست فقیر به زبان جدیدی صحبت می‌کنند که می‌توان آن را «ابونیکس»<sup>۵</sup> نام نهاد.

«آگوست ویلسون» معروفترین نمایشنامه نویس سیاه‌پوست امریکا معتقد است که تئاتر امریکا وسیله‌ای برای تفوق سفیدپوستان است. امریکاییهای سیاه‌پوست باید تئاترهای خود را داشته باشند تا در آن زندگی خود را به تصویر بکشند. تئاتری جداگانه اما برابر.

اما برای هر کدام از این مثالها که بیانگر جدایی هستند، مثال ناقصی نیز وجود دارد. سالها پیش، صاحبان تیمهای بسکتبال به این فکر افتادند که آیا طبقه متوسط سفیدپوست بازیهایی را که اغلب سیاه‌پوستان در آن بازی می‌کنند تماشا می‌کنند یا خیر. بله تماشا می‌کنند. هنگامی که از یک امریکایی سفیدپوست ده ساله می‌پرسید که قهرمانان او چه کسانی هستند، در جواب شاهد

1. Martin

2. Murphy Brown

3. Oakland

4. California

5. Ebonics

فهرستی بلند و بالا از اسامی ورزشکاران موفق زن یا مرد سیاه‌پوست خواهید بود. برنامه گفتگوی "اپرا وینفری"<sup>۱</sup> محبوبیتی بسیار گسترده‌تر از مرزهای جامعه سیاه‌پوست دارد. محبوبیتی که حتی از مرزهای ایالات متحده نیز فراتر می‌رود. برنامه "وینتون مارسالیس"<sup>۲</sup> نیز چنین است و یا برنامه "تونی موریسون"<sup>۳</sup>. در برنامه "کازبی شو"<sup>۴</sup>، "بیل کازبی"<sup>۵</sup> تصویری از یک پدر دوست داشتنی به نام "کلیف هاکس تیبل"<sup>۶</sup> را ارائه می‌دهد. این برنامه از سال ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۲ از شبکه ان.بی.سی<sup>۷</sup> پخش شد و تأثیری عمیق بر تصویر خانواده‌های سیاه‌پوست در جامعه به جا گذاشت و مرزهای نژادی را درنوردید. این برنامه دقیقاً بیانگر موفقیت بیشتر امریکایی - آفریقایی‌هاست که در گزارشهای خبری به آن پرداخته نمی‌شود. نوار ویدیویی که نشان می‌دهد چطور پلیس لوس آنجلس، موتور سوار سیاه‌پوست (رادنی کینگ) را مورد ضرب و شتم قرار داده است همان قدر برای سفیدپوستان غیرقابل هضم بود که برای سیاه‌پوستان هم.

هم سیاه‌پوستان تحصیل کرده و هم سفیدپوستان هم نظر هستند که ابونیکس ساختار بدی دارد. آنچه آگوست ویلسون خواهان آن است یعنی «تئاتری جداگانه اما برابر»، برای بسیاری از هنرپیشه‌ها، نویسندگان و کارگردانهای سیاه‌پوست، ناخوشایند است. دو رأی صادره ا.جی. سیمپسون پیچیده‌تر از عدالت «سفید» و «سیاه» است، در هر مورد شواهدی در دست بود و این معیار لازم برای اثبات جرم در یک محاکمه قانونی نیست.

علاوه براین، حتی اگر سفیدپوستان و سیاه‌پوستان در مورد آرای هیأت منصفه توافق نداشتند، آیا باز هم شکی وجود داشت که مارک فوهرمن<sup>۸</sup> (افسر پلیس) یک نژاد پرست است؟ در سال ۱۹۹۳، کلیتون قول داده بود که کابینه‌اش «آینه تمام‌نمای امریکا» باشد و به این منظور به دنبال سیاه‌پوستان، اسپانیایی تبارها و زنان واجد صلاحیت می‌گشت. از همه اینها گذشته، در سال ۱۹۹۶، مردی سیاه‌پوست به نام "ژنرال کالین پاول" اصلح‌ترین مرد سیاه برای احراز پست ریاست جمهوری امریکا بود. او رهبر سیاه‌پوست قدرتمندی است که تهدیدی برای امریکای سفید محسوب نمی‌شود. به طور قطع چیزی سبب بهبود روابط نژادی شده است؟

1. Oprah Winfrey

2. wynton Marsilis

3. Tony Morrison

4. Cosby show

5. Bill Cosby

6. Cliff Huxtable

7. N.B.C

8. Mark Fuhrman

تحقیق «ایالات نامتحد» نشان می‌دهد که در حالی که مسأله نژادی مسأله‌ای تفرقه‌برانگیز است اما بسیاری از سفیدپوستان و سیاهان، خواهان شکیبایی و تفاهم دوجانبه هستند. در واقع، هشتاد درصد سیاهان و هشتاد و دو درصد سفیدپوستان معتقدند که تنوع نژادی و فرهنگی به نفع امریکا است.

از هر ۱۰ نفر سیاه و یا سفیدپوست، ۹ نفر می‌گویند که برخورد عادلانه با مردم و توجه نکردن به نژاد افراد کاملاً حیاتی و یا بسیار مهم است. اما اینکه آیا همین افراد به گفته خود عمل می‌کنند یا خیر، موضوعی دیگر است. اما باید به خاطر داشت در جامعه‌ای که زمانی برمبنای حقارت خدادادی، نژادهای پست بنیان‌گذاری می‌شوند بود، اکنون باور همگان به رفتاری برابر، بیانگر این امر است که برابری عملاً قانونمند شده است. با آنکه رؤیای شکیبایی، دکتر مارتین لوتر کینگ فاصله زیادی تا تحقق دارد اما بیشتر امریکاییها این رؤیا را در سر می‌پرورانند. دوستان من بن و امت، یا آن خانم متشخص در لوس آنجلس، آن قدر پول درمی‌آورند که بتوانند دور از محله‌هایی مثل شاو زندگی کنند و هرگز نیز به آنجا پانگذارند. نقاط مشترک من با بن بیشتر از نقاط مشترک هر یک از ما با میلتون بی‌خانمان است. اما قویترین تفکر امریکای مدرن آن است که سیاه‌پوستان به عنوان یک گروه هم فکر و رفتار می‌کنند.

در یک منطقه خطرناک دیگری در نزدیکی شاو در واشنگتن، "گلینس ویلیامز"<sup>۱</sup> مدیر عامل فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد غذایی است. گلینس مرد سیاه‌پوستی، ۲۹ ساله و بلند پرواز است. وی می‌گوید که هیچ‌گاه در محلات پایین شهر نزدیک محل کارش زندگی نخواهد کرد زیرا «این کار بیش از حد خطرناک است».

وقتی که او در ۱۶ سالگی شروع به کارکرد، همبرگر می‌پسید و حقوق هفتگی بسیار کمی دریافت می‌کرد اما حالا او خودش را به طبقه متوسط و محترم جامعه رسانده است، درآمدی متوسط دارد - حدود ۳۰ هزار در سال - همراه همسر و دو فرزندش در حومه واشنگتن زندگی می‌کند، ماشین جدیدی خریده است و اگرچه صورت حسابها و قبضه‌های زیادی پرداخت می‌کند اما از نظر اقتصادی وضع خوبی دارد.

1. Glennis Williams

گلنیس با افتخار عکسهایی را به من نشان می‌دهد که هنگام تحویل گرفتن رستوران، گرفته شده‌اند. رستوران، کثیف و پر از آثار لکه‌های روغن و غذا بود. حالا این رستوران بسیار تمیز است و الگوی تمدن و پیشرفت و ارائه سرویس خوب است. اما زمانی که عکس دخترانش را نشان می‌دهد - یکی چهارساله و دیگری ده ماهه - با تأکید می‌گوید که تنشهای وارده بر جامعه سیاهان، تنها از طرف سفیدپوستان نیست بلکه در مواردی از درون خود جامعه سیاهپوست نشأت می‌گیرد.

گلنیس از آینده خود و فرزندانش بیمناک است. او که نمونه‌ای از اکثریت موفق سیاهپوست است می‌گوید که دوبار از رستورانش سرقت مسلحانه شده و بارها نیز از رستوران دزدی شده است. جانین سیاهپوست قربانیان خود را از میان سیاهپوستان انتخاب می‌کنند.

گلنیس با عصبانیت می‌گوید: «فروشنده‌های مواد در این حوالی روزی ۴۰۰، ۵۰۰ دلار درمی‌آورند.

- «روزی»؟؟!

- «بلکه، من از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعدازظهر کار می‌کنم و درآمدم ۱۵ دلار در ساعت است. حتی از تصور بزرگ کردن بچه‌هایم در این جامعه هراس دارم. جامعه‌ای که در آن سیاهپوستان، سیاهان را می‌کشند.» حرفهای او بازتاب دردناک ترس کشیش جس جکسون از رویارویی با یک «برادر بدسیاهپوست» است.

گلنیس همان‌طور از سوئیت پی یا ویلی هورتن می‌ترسد، از یک سفیدپوست آن‌طور واهمه ندارد، اما احتمال اینکه این افراد به سراغ گلنیس بروند به مراتب بیشتر است. امریکاییهای سیاهپوست پنج برابر بیشتر از امریکاییهای سفیدپوست در معرض خطر کشته شدن قرار دارند. در میان سیاهپوستان شاغل متوسط که عموماً مذهبی و سخت‌کوش هستند، خشمی همیشگی نسبت به طرز زندگی ثروتمندان و افراد خطرناک جامعه سیاه وجود دارد. خشمی وصف ناپذیر نسبت به پول بادآورده و بی‌وجدانی «برادر بدسیاهپوست».

مثلاً گلنیس به من گفت که قسط ماشینش ۴۰۰ دلار در ماه است. اما فروشنده‌های مواد مخدر این حوالی می‌توانند بروند و یک ماشین بخرند و البته پولش را هم نقد بپردازند. گلنیس جمله آخر را با ناراحتی و نارضایتی ادا می‌کند.

بر اساس نتایج تحقیقات دانشگاه کورنل در پروژه تحقیقی «شرایط امریکاییها» در دو محله فقرنشین پایین شهر ایالات متحده، نیمی از ۲ مردان زیر ۴۵ سال در کار فروش مواد مخدر هستند. درآمد قاچاقچیان سه برابر درآمد کسانی بود که در همان محله‌ها زندگی می‌کردند و در کار مواد نبودند. برای مردان جوانی مانند گلپنیس این قصد ایجاد شده است که تمام آرزوهایشان محکوم به فنا هستند. اما گلنیس فنا نشده است. او با آمیزه‌ای از سخت‌کوشی و پشت‌کار و پایبندی به ارزشهایی که جامعه امریکا باید به وجود آنها در میان سیاهان افتخار کند توانسته است پیروز شود و به آمار و ارقام غلبه کند.

گنیس خشم و نفرت خود را برای آن دسته از سیاهانی کنار می‌گذارد که چشم دیدن پیشرفت نسبی او را ندارند. او به زبان ابونیکس صحبت نمی‌کند، در نتیجه برخی از هم محلی‌هایش با زخم زبان می‌گویند که او «به زبان سفیدها» حرف می‌زند زیرا دستور زبانش را درست به کار می‌برد، فحش نمی‌دهد و از متلکهای خیابانی استفاده نمی‌کند. می‌گویند که طرز رفتار و لباس پوشیدن او مانند «یویی»<sup>۱</sup> است، یک یویی<sup>۲</sup> سیاه، حتی یک کلمه تحقیرآمیز هم به کار می‌برند و به او می‌گویند «اورو»<sup>۳</sup>. اورو نوعی شیرینی متداول در امریکاست که بیرون آن سیاه و داخل آن سفید است. این جدایی است که درون جامعه امریکای سیاه توسط رنگ سبز اسکناس به وجود آمده است. این امر نژادپرستی زنی که در بورلی هیلز به بن‌انگونه نگاه کرد. را به حداقل نمی‌رساند اما گویای آن است که سیاه‌پوستان امریکا با خوب زندگی کردن از نژادپرستی انتقام می‌گیرند.

گنیس می‌گوید: «این اطراف همه بسکتبال بازی می‌کنند اما من تنیس بازی می‌کنم. آنها فحش می‌دهند و از لغات سطح پایین خیابانی استفاده می‌کنند، اما من نه. من سخت کار می‌کنم تا بهتر زندگی کنم. من خانواده‌ام را از این محله خارج کرده‌ام تا بتوانم خانواده سالمی داشته باشم» سپس می‌خندد. خنده‌ای که به شما می‌گوید می‌توان شکاف موجود بین سفیدپوستان و سیاه‌پوستان امریکا را پر کرد. اگرچه اختلاف سطح اغنیاء و فقرا روز به روز بیشتر می‌شود و تفاوت فاحش میان سطح پایین جامعه و سایرین به نظر، حل‌نشده می‌آید. دو ملت، جدا و

1. Bippie

2. Juppie

3. Oreio

نابرابر، داراها و ندارها، تفکیک شده توسط سبز و سیاه و سفید.

گنیس پیش خود می‌خندد و با رضایت می‌گوید: «وقتی ساعت ۵ می‌رسد، از اینجا خارج می‌شوم و به حومه شهر می‌روم». مکثی می‌کند، باز هم می‌خندد و این‌طور ادامه می‌دهد: «دقیقاً مثل یک سفیدپوست.» و دقیقاً مثل بن و ایت و من و آن زن سیاه‌پوست لوس آنجلسی. اما پشت سرما، در شهرهایی که هر روز ناامیدتر از دیروزند، سوئیت‌پی جامانده است و خیلی خیلی دورتر، زیر مجسمه‌های عظیم ساختمان کنگره واشنگتن، میلتون درد پایش را لعن می‌کند و به دنبال جایی برای خواب می‌گردد.



## «همدردی با مهاجران»

### نیویورک

راننده تاکسی که یک مهاجر است، با دست به فرمان اتومبیل ضربه می‌زند و کفشهای کتانی "نایک"<sup>۱</sup> خود را، روی پدال گاز بازی می‌دهد. آدامسی در دهان دارد و یک کلاه بیسبال روی سرش است. تمام وجودش امریکایی است اما فقط تا وقتی که دهانش را باز نکرده است. با لهجه آمیخته با زبان مادری اش - روسی - و لهجه "بروکلین"<sup>۲</sup> می‌گوید: "پس دیرت شده.

حالا گوش کن بهت چی می‌گم. من معجزه می‌کنم. سروقت اونجا می‌رسونمت.» منظورش از «اونجا» سمت دیگر "مانهاتان"<sup>۳</sup> است. گرمای نیمه تابستان و ترافیک بی‌انتهای فلج شده شهر و غباری از نور بین آسمان خراشهای سیمانی همه در پیش روست. چراغ راهنما سبز می‌شود و راننده پایش را آماده می‌کند. آدامس را در دهانش می‌ترکاند و محکم پای خود را روی پدال فلزی می‌کوبد. چرخها جیغ بلندی می‌کشند، سپس بی‌درنگ فاصله ۱۰۰ یاردی تا چراغ قرمز بعدی را با سرعت طی می‌کنند. تعجب می‌کنم. او تمام مهارت‌های لازم برای بقا در مانهاتان را داراست: ترس، شوخ طبعی و سرعت. حدوداً ۴۰ ساله است. دو شغل دارد تا دخل و خرجش جور دربیاید و از کار شب خسته است. باز هم یک چراغ سبز دیگر، یک ضربه دیگر بر پدال فلزی و یک جهش صد یاردی دیگر و یک نمونه جدید از هنرنمایی نیویورکیها. سر راننده‌ای که برای چند ثانیه به او راه نمی‌دهد داد می‌زند و به او فحش می‌دهد. با ساختمان "امپریال استیت"<sup>۴</sup> کلی فاصله داریم و این به آن معنا است که با رانندگی عادی سر وقت به جایی که می‌خواهم نمی‌رسم. اما این مهاجر خیلی سریع عادات تاکسی‌ران‌های نیویورکی را یادگرفته است. اینجا چیزی به اسم «رانندگی عادی» وجود ندارد. کلمه‌ای که برای توصیف این راننده تاکسی به ذهن می‌رسد این است که او بی‌کله رانندگی می‌کند اگرچه این طور رانندگی کردن

---

1. Nike

2. Brooklyn

3. Manhattan

4. Empire State

پشت فرمان اتومبیل مشکل به نظر می‌رسد اما او این کار را عالی انجام می‌دهد. او گستاخ و بی‌پروا و در عین حال قانع است. در این جنگل شهری، او به اندازه نیازش صید می‌کند. تاکسی دوباره به جلو پرتاب می‌شود. صندلی را محکم با دستانم گرفته‌ام، بندهای انگشتانم سفید شده‌اند. سعی می‌کنم تظاهر کنم که این همان نیویورک «واقعی» است که در واقع همین نیز است. نیویورک واقعی شهر جنبش و فعالیت ابدی است، شهر امید همیشگی میلیونها مهاجر، شهر داروینیسیم اجتماعی، جایی که یا باقی می‌مانی یا می‌میری. راننده من یکی از نجات یافتگان است. چراغ بعدی فاجعه است.

۵۰ یارد جلوتر، دو صف ماشینها که به سمت غرب می‌روند به یک خط تبدیل می‌شوند. جاده در دست تعمیر است، راننده ناسزا می‌گوید، سپس نگاهی به رقیبش می‌اندازد، یک بی.ام. مدل ۷۰۰ متالیک، شیشه ماشین را پایین می‌کشد و با دست ضربه‌ای به بی.ام.و می‌زند. هوای شرجی مانهاتان، بوی دود ماشینها و سطل آشغالها خالی نشده‌اند به وازلین داغ می‌ماند. راننده بی.ام.و. که مردی میانسال و لاغر است با بی میلی شیشه را پایین می‌کشد.

حالا راننده من با لهجه‌ای کاملاً بروکلینی فریاد می‌زند: «هی این ماشین مال توئه؟!»  
- آ.آ.ره.

- خیلی خب. اما این تاکسی مال من نیست. پس بهتره بذاری من اول برم.

چراغ عوض می‌شود و ما به جلو می‌تازیم.

به راننده برای هُنری که به خرج داده است انعام خوبی می‌دهم. این یک پیروزی دیگر برای هوش و نبوغ مهاجران است، همان نبوغی که ایالات متحده را بنا کرد.

در بخش انتهایی جنوب مانهاتان که مقصد ماست، می‌توان در آن سوی آب جزیره الیس<sup>۱</sup> و مجسمه آزادی<sup>۲</sup> را دید. مجسمه‌ای که مظهر بشارتی است به مقدار توده‌هایی که در جستجوی آزاد نفس کشیدن و یا پول بیشتری به دست آوردن و بهتر، زندگی کردن، به این سرزمین مهاجرت نموده‌اند.

تا اواسط دهه ۹۰ میلادی، این جمعیت مهاجر با یکی از شدیدترین و تندترین عکس

1. Ellis Island

2. Statue of liberty

العملهای ضد مهاجرت در طول تاریخ خود مواجه شد. مهاجرت مجدداً جزء آن دسته مطالبی قرار گرفت که امریکاییها را از هم جدا می‌کرد مثل روابط نژادی. قدرت تخریبی بالقوه این مسأله تا حدی بود که می‌توانست سبب اختلافات سیاسی شدید شود. مشکل اصلی «تعداد» بود. برآورد می‌شود که جمعیت مهاجر ایالات متحده در دهه ۹۰ به بالاترین میزان خود از زمان جنگ جهانی دوم رسیده است. تعداد این افراد ۲۳ میلیون نفر برآورد می‌شود یعنی حدود ۹ درصد کل جمعیت امریکا. «هاینس جانسون»<sup>۱</sup> در کتاب *جداً از هم می‌شکنیم*<sup>۲</sup> می‌نویسد که دهه ۸۰ میلادی شاهد بزرگترین جریان مهاجرت در تاریخ ایالات متحده بود. در این مدت، جمعیت مهاجران قانونی ۹ میلیون و مهاجران غیرقانونی ۲ میلیون برآورد شده است. یعنی به عبارتی در هر سال بیش از یک میلیون نفر تازه وارد وجود داشته است.

برخی ادعا می‌کنند که تعداد مهاجران غیرقانونی احتمالاً ۸ میلیون است اما رقم دقیق را هیچ‌کس به اطمینان نمی‌داند. در فوریه ۱۹۹۷، اداره مهاجرت و اتباع امریکا<sup>۳</sup>، سازمانی وابسته به دولت فدرال است که بر امر مهاجرت نظارت می‌کند. برآورد کرده است که در ایالات متحده پنج میلیون مهاجر قانونی وجود دارند.

ارقام دقیق هرچه باشند باز هم هیچ جای شکی باقی نمی‌ماند که در دو دهه پایانی قرن بیستم، ایالات متحده تحت فشار بزرگترین جابه‌جایی جمعیت تاریخ جهان قرار گرفته است. تنها پس از شروع هزاره جدید است که تأثیر واقعی این موج جابه‌جایی در اجتماع امریکا مشخص می‌شود. اما با این حال، با توجه به آمار می‌توان عمق این تأثیر را ارزیابی کرد.

تا سال ۱۹۹۵، اداره مهاجرت و تابعیت ادعا می‌کرد که میزان مهاجرت قانونی تا حد زیادی کاهش پیدا کرده و به ۷۲۰/۴۶۱ نفر در سال رسیده است. حتی در میهمان نوازترین کشور دنیا، ورود سالانه یک میلیون خارجی، که به دنبال کار و در جستجوی زندگی نوینی هستند، باعث ایجاد مشکلاتی فزاینده در جامعه می‌شود. ارقام خالص نشان می‌دهند که در دهه ۸۰ و ۹۰ میلادی، تعداد مهاجران قانونی بیش از دو برابر تعداد مهاجران در دوران شکوفایی جزیره ایس در طول سالهای ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۴ بوده است.

1. Haynes Johnson

2. Divided We Fall

3. Immigration and Naturalization Service-INS

در حادث‌ترین شرایط، مهاجرت می‌تواند علاوه بر ایجاد مشکلات فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی؛ سبب بروز ناآرامیهای نژادی شود. بار دیگر تازه واردها مشخصات شهرهای امریکایی را تغییر می‌دهند. جمعیت قابل توجهی از اعراب و ایرانیها در اطراف واشنگتن، نیویورک و مناطق صنعتی غرب وجود دارند. سیلی از اهالی ویتنام، لیتوانی، کامبوج، چین، هند، سومالی، ایتوبی و روسها به این کشور سرازیر شده است و مانند راننده تاکسی روس ساکن مانهاتان، کاری را انجام می‌دهند که همه مهاجرها می‌کنند. آنها سخت کار می‌کنند آن هم معمولاً مشاغلی که خود امریکاییها آنها را نمی‌خواهند. آنها مالیات می‌پردازند، زبان یاد می‌گیرند و به شهروندی امریکا در می‌آیند. اما وقتی امریکاییها در مورد مسأله مهاجرت صحبت می‌کنند منظور آنها غالباً مهاجرت اسپانیایی تبارها - قانونی یا غیرقانونی - از طریق مرزهای مکزیک است اسپانیایی تبارها که اصالتشان به بیش از بیست کشور برمی‌گردد اینک روبه رشدترین گروه نژادی امریکا را با ۲۷ میلیون نفر تشکیل می‌دهند.

بیشتر مهاجران غیرقانونی از مکزیک می‌آیند. بزرگترین ترس که سبب ایجاد تندترین واپس‌زنی ضد مهاجرت می‌شود آن است که اسپانیایی تبارها به یک سنگر واحد اجتماعی تبدیل شوند و مانند یک بمب ساعتی نژادی عمل کنند و هرگز نتوانند موفق شوند و یا در جریان اصلی فرهنگی قرار گرفته و مانند دیگر امریکاییها رفتار کنند. این امر سبب ایجاد یک فاجعه در جامعه امریکا خواهد شد. در نتیجه، میهمان‌نوازی سنتی امریکا، نسبت به مهاجران کم‌رنگ شده است و جامعه خشمگین دهه ۹۰ گواهی بر این مدعاست.

در زمان انقلاب امریکا از هر ده سفیدپوست مستعمره نشین، ۹ نفر انگلیسی، اسکاتلندی - ایرلندی و یا آلمانی تبار بوده‌اند. از دهه ۳۰ قرن ۱۹ میلادی، این ترکیب تغییر یافت. در بوستون که اینک ایرلندی‌ترین شهر امریکا است، نخستین گروه ایرلندیهای کاتولیک و بی‌بضاعت با خشم و بد رفتاری ساکنان انگلیسی تبار شهر روبرو شدند. موج بعدی مهاجرت ایتالیاییها، مجارها، چکها، لهستانیها و روسها و مهاجران آسیایی به غرب نیز همین سوءظن را در امریکاییهایی که قبلاً مهاجرت کرده بودند ایجاد نمود. در هرچند دهه یک واپس‌زنی اتفاق می‌افتد. قوانین جدید، مهاجرت قانونی را محدود می‌کنند اما آنچه سیاستمداران با طعنه از آن یاد می‌کنند عدم وجود حس وطن‌پرستی در امریکاییهای دو ملیتی مثل آلمانی - امریکاییها و یا

چینی - امریکایی هاست. در طول جنگ جهانی دوم، ژاپنی‌ها امریکاییها را توقیف می‌کردند زیرا این افراد دشمنان بالقوه ایالات متحده به شمار می‌آمدند. در هر نسلی، همیشه یک سیاستمدار ملی‌گرا وجود داشته است که بگوید که آخرین قایقی که مهاجران را آورده است همانی بوده که مردم او را به این جهان‌نو آورده است!؟

برای این که مهاجران به تابعیت امریکا درآیند، سه قاعده وجود دارد: اول آنکه اینان می‌باید هویتی امریکایی بپذیرند و برای آزادی، قانون اساسی و تساوی فرصتها احترام و ارزش قائل باشند. دین افراد هرچه که باشد باید براساس قواعد مذهبی پروتستان زندگی کنند. یعنی سخت کار کنند تا به رفاه برسند. "پیتر سالینز"<sup>۱</sup> که در مورد مسایل مهاجرت کتاب می‌نویسد معتقد است که از دهه ۶۰ میلادی، سه اصلی که ریشه در اعتقادات "انگلو - ساکسونهای" پروتستان سفیدپوست دارد در معرض خطر قرار گرفته است. چند فرهنگی و دو زبانی باعث شده است، زبان اسپانیولی به صورت زبان دوم و غیررسمی ایالات متحده درآید.

ارتجاع تاریخی سبب شده است که بسیاری از ایده‌آلهای امریکاییان به اسطوره‌های ریا و دورویی تبدیل شوند، همان اسطوره‌هایی که روزی به مردان سفیدپوست انگلو ساکسون، بزرگی و شکوه می‌بخشیدند و رفاه جایگزین تمام خطر کردنهای سستی و منافع اقتصادی امریکایی شده است. بنابراین در دهه ۹۰ میلادی، جنبشهای ضد مهاجرت از الگوهای تاریخی مشابهی پیروی کرده است اما این حرکت در زمانی غیرمنتظره رخ داده است.

موج تازه واردان در شرایطی وارد امریکا می‌شوند که بسیاری از امریکاییها نگران از دست رفتن ایده‌آلهایی هستند که کشورشان را به سرزمینی بزرگ تبدیل ساخته و در عین حال وحدت و یکپارچگی آن را حفظ می‌کند. این یک حرکت گاز انبری است: کم‌رنگ کردن رسوم امریکایی همراه با تهاجم خارجیها.

در ایالتهایی که جمعیت مهاجر در آن بالاست (مثل: نیویورک، تگزاس و کالیفرنیا) بسیاری از سفیدپوستان غالباً خاطر نشان می‌کنند که در خانه خود احساس غربت دارند و این حس، روز به روز بیشتر می‌شود. آنها فکر می‌کنند که در خانه خود یک خارجی هستند.

یک عضو کنگره که در مورد مسأله کنترل مهاجرت فعالیت دارد معتقد است که مهاجران اسپانیایی تبار مطابق قوانین سنتی رفتار نمی‌کنند. این عضو کنگره می‌گوید که این امر برای آینده ایالات متحده خطر آفرین است زیرا این افراد با به کار بردن زبان اسپانیولی از پذیرفتن فرهنگ آمریکا سرباز زده و به جای آن فرهنگ خود را در آمریکا پیاده می‌کنند. برخی دیگر از فعالان جنبشهای ضد مهاجرت، از «مهاجرتهای زنجیره‌ای» صحبت می‌کنند، به این معنا که یک مهاجر همسرش را با خود می‌آورد، همسرش برادر خود را می‌آورد، او هم خانواده‌اش را و این حرکت تبدیل به زنجیره‌ای بی‌انتهای می‌شود.

این تنشهای فرهنگی و نژادی بیانگر آن است که در ۲۰ سال آینده، مهاجرت تهدیدی بالقوه برای جامعه آمریکا خواهد بود. سه مسأله بیش از همه نگران‌کننده است: *اول*، توافق نظری کلی و رو به گسترش وجود دارد مبنی بر اینکه میزان مهاجرت - به خصوص مهاجرت افراد بی‌بضاعت و بدون تحصیلات - بالاست. *دوم*، مهاجرت غیرقانونی سبب شده است که بسیاری از امریکاییها نظری نامساعد نسبت به تمام مهاجران پیدا کرده و به آنها با شک و تردید نگاه کنند و بالاتر از همه تصویری ضعیف و ناتوان از دولت آمریکا داشته باشند. *سوم*، فعالان ضد مهاجرت از آن بیم دارند که ایالات متحده مانند کانادا بین دو بخش انگلیسی و فرانسه زبان در "کبک"<sup>۱</sup> تقسیم شود. البته هراس از جدایی طلبی اسپانیولی زبانها در آمریکا بی‌مورد است اما می‌تواند منبع اضطراب و خشم واقع شود. تنها در یک مورد است که اتفاق آراء کلی وجود دارد و آن این است که ایالات متحده باید مسایل قانونی خود را حل و فصل کند.

احساس خشم نسبت به مهاجران غیرقانونی به خصوص در طول مرز آمریکا با مکزیک در ایالتهای "کالیفرنیا"<sup>۲</sup>، "تگزاس"<sup>۳</sup> و "آریزونا"<sup>۴</sup> زیاد است. در طول این مرز است که بسیاری از مهاجران، غیرقانونی وارد خاک آمریکا می‌شوند. برآورد می‌شود که هشتاد درصد نوزادانی که در بیمارستان "سان دیه‌گو"<sup>۵</sup> در شهر کالیفرنیا متولد می‌شوند، فرزندان مهاجران غیرقانونی باشند. برطبق یک آمار، حدود نیمی از نیروی کار "لوس‌آنجلس"<sup>۶</sup> و "اورنج کانتی"<sup>۷</sup> که در همسایگی آن

1. Quebec

2. California

3. Teuas

4. Arizona

5. Sandiego county Hospital

6. Los Angeles

7. Orange county

قرار دارد را مهاجران غیرقانونی تشکیل می‌دهد.

براساس قانون اصلاح و کنترل مهاجرت که در سال ۱۹۸۶ تصویب شد، استخدام مهاجران غیرقانونی توسط کارفرماهای امریکایی ممنوع اعلام شد، اما این قانون، صورتی ساختگی و قلابی پیدا کرده است.

معمولاً مهاجران غیرقانونی در مقایسه با مهاجران قانونی و یا شهروندان امریکایی دستمزد کمتری طلب می‌کنند و توقعات کمتری دارند. آن دسته از کارفرماها که خواهان نیروی کار ارزاتر هستند قرارداد را به واسطه‌ها واگذار می‌کنند و این افراد مدارک لازم را برای کارگران فراهم می‌کنند. این مدارک ممکن است واقعی باشند یا جعلی؛ کسی زیاد در این مورد سؤال نمی‌کند. دامنه این دوگانگیها در استخدام مهاجران غیرقانونی از مزارع سبزیجات کالیفرنیا گرفته تا سطوح بالای جامعه امریکا کشیده شده است.

در سال ۱۹۹۳ دو نفر معرفی شده توسط رییس جمهور کلینتون<sup>۱</sup>، برای احراز مقام دادستان کل یعنی "زو بیرد"<sup>۲</sup> و "کیمبا وود"<sup>۳</sup> هر دو درگیر مشکل استخدام مهاجران غیرقانونی به عنوان پرستار بچه بودند و هر دوی این افراد به ناچار انصراف خود را اعلام کردند. زو بیرد به عنوان وکیل حقوقی سالانه ۵۰۰ هزار دلار درآمد داشت و همسر وی نیز استاد حقوق در دانشگاه "یل"<sup>۴</sup> بود. با این حال آنها برای پرستار بچه خود که یک مهاجر بود مالیات بیمه تأمین اجتماعی نمی‌پرداختند. کیمبا وود نیز که قاضی فدرال نیویورک است، داستان تأسفانگیز مشابهی داشت و مسلم است زمانی که کاندیدهای بالاترین مقام قضایی امریکا تا این حد نسبت به استخدام خارجیهای «بدون مدرک» بی‌توجه هستند، این قانون مؤثر واقع نخواهد شد.

شاید این جاذبه مغناطیسی ایالات متحده است که سبب می‌شود افراد زیادی زندگی خود را به خطر بیندازند و با قایق از کوبا و هائیتی به این کشور وارد شوند و یا به طور غیرقانونی از مرز مکزیک عبور کنند تا بتوانند در «رؤیای امریکا» سهم شونند. اما ملتی که نتواند مرزهای خود را کنترل کند نمی‌تواند به عنوان مملکتی مستقل عمل کند؟

می‌توانید از هر کسی که خواستید در مورد علت شکل گرفتن یک دولت سؤال کنید و در

1. Clinton

2. Zoe Baird

3. Kimba wood

4. Yale

جواب خواهید شنید که یکی از مهمترین علتها کنترل مرزهاست. اگر دولت امریکا در کنترل مرزها موفق عمل نکند این دلیل ضعف ساختار دولت خواهد بود. دولت امریکا مانند "گالیور" است که با تمام بزرگی اش اسیر صدها هزار "لی لی پوتی" کوچک شده که به زمین میخ می شود.

برآورد می شود که در لوس آنجلس تنها نیم میلیون مهاجر غیرقانونی از "السالوادور" سکونت دارند و بنابر این نگرانیهای اجتماعی به محدوده ای فراتر از مرزهای سنتی می رسد. در شهرهای کوچک کشاورزی در "اورگون"<sup>۱</sup> و یا "ایالت واشنگتن"<sup>۲</sup> محله هایی وجود دارد که در آن زبان اول اسپانیولی است که با لهجه های مکزیکی، نیکاراگوئه ای، گواتمالایی، کلمبیایی و السالوادوری صحبت می شود. بسیاری از این کارگران مهاجران قانونی هستند و بسیاری دیگر خیر. این حس تردید سبب تشدید واپس زنی و عکس العمل نسبت به همه مهاجران می شود.

مهاجرت غیرقانونی نه تنها مورد نفرت سفیدپوستان است، بلکه گروه های اقلیتی در محله های بی بضاعت شهرها نیز نسبت به آن حس تنفر عمیقی دارند. در زمان آشوبهای سال ۱۹۹۲، جوانان سیاه پوست بخش جنوبی مرکز لوس آنجلس، با عصبانیت به من می گفتند که مهاجران غیرقانونی مکزیکی، باعث کاهش چشم گیر موقعیتهای شغلی برای امریکاییهای آفریقایی تبار شده اند. مهاجران قانونی سبب از دست رفتن بازار کار برای آن دسته از سیاه پوستانی می شوند که به دنبال کارهای غیرتخصصی و یا نیمه تخصصی هستند. حس عصبانیت علیه مهاجران حتی گاه با انجام عادی ترین کارهای روزانه مثل گرفتن پول از بانک تشدید می شود.

در بسیاری از مناطق ایالات متحده، زمانی که برای گرفتن پول به عابر بانک مراجعه می کنید اولین سؤال صفحه رایانه درباره کد بانکی و یا مشخصات دارندگان حساب نیست، بلکه اولین پرسش از شما این است که می خواهید عملیات بانکی را به زبان انگلیسی انجام دهید یا اسپانیولی.

حتی برخی از امریکاییها، به خصوص در تگزاس<sup>۳</sup>، کالیفرنیا<sup>۴</sup> و آریزونا<sup>۵</sup> معتقدند که مهاجران اسپانیایی تبار در واقع جریانی مخالف با جریان حرکت گسترش امریکا در اوایل قرن

1. Oregon

2. Washington state

3. Texas

4. California

5. Arizona

نوزدهم ایجاد کرده‌اند. به این معنا که این افراد با مهاجرت خود ایالاتهایی را که زمانی قسمتی از مکزیک بوده است از امریکا پس می‌گیرند و آنها را مستعمره نشین خود می‌کنند. اما اگر این اعتقاد غیرواقعی جلوه می‌کند در عوض، واکنش منفی نسبت به مهاجرت، واقعی و قوی است. این واکنشها به صورت جنبشهای ادامه‌دار ضد مهاجرت نمایان شده است. این جنبشها خواستار آن هستند که قوانین قدیمی مهاجرت از نو به کار گرفته شوند. برای این منظور می‌باید زبان انگلیسی به عنوان زبان رسمی، جایگاه خود را پیدا کند، قوانینی تصویب شود که به موجب آن در کالیفرنیا و یا سایر مناطق خدمات عمومی، از جمله آموزش و پرورش، در اختیار مهاجران غیرقانونی و یا فرزندان آنان قرار نگیرد، کنگره نیز باید طرحهایی به تصویب برساند که بر اساس آن قوانین سخت تری در مورد مهاجرت به کار رود و در مرز پر دردسر مکزیک نیز کنترل بیشتری اعمال شود.

«لامار اسمیت»<sup>۱</sup> نماینده جمهوری خواه تگزاس در کنگره، در بحثی پیرامون موضوع مهاجرت عنوان کرده است که در هر سه سال آنقدر مهاجر غیرقانونی وارد امریکا می‌شوند که می‌توان با آنها شهری به اندازه «بوستون»<sup>۲</sup> یا «دالاس»<sup>۳</sup> را پر کرد.

وی هم چنین می‌گوید که در این شرایط کلاسهای درس اشباع می‌شوند، میزان رفاه کاهش می‌یابد و درصد جرم و جنایت ناگهان بالا می‌رود. البته سطح نامناسب آموزش، فقر، جرم و جنایت، همیشه به گردن مهاجران انداخته می‌شود. اما اسمیت که ۵ سال است در مقام یکی از اعضای کنگره از طرفداران طرح استخدام ۵ هزار نیروی گشت زنی مرزی محسوب می‌شود، خاطر نشان می‌کند که ایالات متحده تنها کشور صنعتی است که نمی‌تواند مرزهای خود را کنترل کند. اگر نتوانیم کسانی را که وارد کشورمان می‌شوند کنترل کنیم مثل اتباع خارجه هرگز نخواهیم نتوانست چیزهایی مثل مواد مخدر را که وارد کشور می‌شوند کنترل کنیم.

شواهد نشان می‌دهد که قاچاقچیان مواد مخدر و قاچاقچیان مهاجران غیرقانونی، افرادی هستند که همواره از یک روش و از یک مسیر استفاده کرده‌اند. به این افراد لقب «کایوت» داده‌اند. اینان افرادی هستند که تنها با تکیه بر شانس مرتکب خلاف می‌شوند اما بعدها به گروههای

1. Lamar Smith

2. Boston

3. Dalls

خلاقکار سازماندهی شده می پیوندند.

اسمیت همچنین می گوید که در زندانهای فدرال ایالات متحده درصد زندانیان خارجی تبار از ۴ درصد در سال ۱۹۸۰ به ۲۹ درصد در سال ۱۹۹۵ رسیده است. یعنی از هر سه زندانی یک نفر خارجی است. این واکنش منفی نسبت به مهاجران غیرقانونی، اخیراً دامن گیر مهاجران قانونی نیز شده است.

اسمیت و دیگران معتقدند که جاذبه رفاه در امریکا سبب می شود که بسیاری از خارجیها به ایالات متحده جلب شوند و نیز به همین علت است که مهاجران بی بضاعت به این کشور می آیند که کار کنند و در عوض از رفاه و راحتی برخوردار شوند.

مهمترین بخش این حرکت واپس زنی، زمانی بود که در سال ۱۹۹۶ کنگره با اکثریت جمهوری خواه خود، طرحی را به تصویب رساند که جنجال برانگیزترین طرح قانون گذاری اجتماعی در طول سالها بود. به موجب قانون اصلاحات رفاهی می شد از راههای مختلف ۵۵ میلیارد دلار در هزینه های رفاهی صرفه جویی کرد، اما مهمترین بخش این صرفه جویی شامل قطع ۲۴ میلیارد دلار کمک مالی به مهاجران قانونی می شد. برخی مهاجران آنقدر از این تغییرات ترسیدند که فوراً تقاضای تابعیت امریکایی کردند. این خود سؤالی بزرگ به همراه دارد. یک امریکایی چه شخصی است؟ چه چیز این کشور را متحد نگه می دارد؟ زبان انگلیسی؟ پذیرش و احترام به قانون اساسی، دولت دموکراتیک و یا قوانینی که در قوانین انگلستان ریشه دارند؟ میراث یهودی - مسیحی؟ ارزشهای خلق شده توسط سفیدپوستان آنگلوساکسون پروتستان؟ یا این که امریکا تنها نشانه ای از آزادی و فرصتی برای خوشبختی است؟

جواب صریح آن است که یک امریکایی شخصی است که در ایالات متحده متولد شده باشد و یا مهاجر قانونی باشد که پس از پنج سال اقامت در ایالات متحده و یا سه سال اقامت در این کشور مشروط بر آنکه با یک تبعه امریکا ازدواج کرده باشد سوگند شهروندی به جا بیاورد. تازه واردها در کلاسهای مخصوص شهروندی شرکت می کنند. معمولاً این کلاسها در ۹ هفته تشکیل می شوند. سه بار در هفته و سه ساعت در هر شب. مهاجران در کلاسهای درس می نشینند و جواب سؤالی را در مورد وطن دوم شان یاد می گیرند. در پرچم امریکا چند خط وجود دارد؟ چند ستاره؟ در جنگ جهانی دوم، متحدان امریکا چه کشورهایی بوده اند؟ در آن

زمان چه کسی رییس جمهور بود؟ اولین رییس جمهور امریکا که بود؟ این امتحان را با موفقیت بگذرانید، تمام کارهای لازم دیگر را انجام دهید، قسم بخورید و بگویید که «تابعیت و وفاداری به هر کشور، پادشاه و یا شاهزاده خارجی را رد می‌کنید» و آنگاه رسماً می‌توانید وارد جریانی شوید که به سوی رؤیای امریکا در حرکت است.

در جو ضد مهاجرت سال ۱۹۹۶، تنها در لوس آنجلس ۱۰ هزار مهاجر قانونی در عرض یک ماه به شهروندی امریکا در آمدند. در بروکلین نیویورک هر هفته ۱۲۰۰ مهاجر در چنین مراسمی شرکت می‌کنند. هراس از واکنشهای منفی نسبت به مهاجرت، کسانی را نیز در برگرفت که در گذشته در انتخابات کنگره یا ریاست جمهوری شرکت نکرده بودند.

در سال ۱۹۹۶، تعداد بسیار زیادی از مهاجرانی که تابعیت امریکا را پذیرفته بودند در انتخابات شرکت کردند و اینان تنها گروهی بودند که توانستند علاقه و توجه ملی را به خود جذب کنند. آراء اسپانیایی تبارهای هراسان، موجب پیروزی یک کاندیدایی دموکرات امریکایی - مکزیکی بر کاندیدای جمهوری خواه "باب دورنان"<sup>۱</sup> شد؛ آن هم در بخش "اورنج کانتی"<sup>۲</sup> کالیفرنیا که جولانگاه محافظه کاران است. باب دورنان قبلاً کاندیدای ریاست جمهوری بود. اما جریان واکنشهای منفی نسبت به مهاجرت که در ظاهر اثراتی همچون کشاندن برخی مهاجران به جریان اصلی زندگی امریکایی داشته، نتایجی وخیم به جا گذاشته است.

"جرج پاتاکی"<sup>۳</sup> که فرماندار جمهوری خواه است می‌گوید به موجب این قانون جدید اصلاحات رفاهی، تنها در نیویورک ۸۰ هزار مهاجر قانونی، کوپنهای سهمیه غذا و یا کمک هزینه‌های خود را از دست خواهند داد. کمک هزینه، پولی اضافه است که به امریکاییهای فقیرتر و یا مسن تر پرداخت می‌شود.

بنابر گفته دفتر بودجه کنگره، انتظار می‌رفت که در سراسر ایالات متحده، حدود ۴۵۰ هزار مهاجر قانونی از دریافت کمک هزینه محروم شوند و این امر سبب ۱۳ میلیارد دلار صرفه‌جویی می‌شد.

بنابراین، معضل مهاجرت در امریکا اینک بیشتر به چشم می‌آید. هرگاه ترسی جدید به

1. Bob Dornan

2. Orange

3. George Pataki

وجود می‌آید، قوانین سخت‌تری اعمال می‌شوند و حال ترس جدید در این است که بسیاری از مهاجران جدید آن چیزی نیستند که اقتصاد امریکا در قرن بیست و یکم به آن نیاز دارد.

از قرن هفدهم به بعد، اولین مهاجران عمدتاً کشاورز بوده‌اند. کشاورزانی که اروپا را ترک کردند تا کشوری دیگر را مستعمره خود سازند و در آن ساکن شوند. سپس صد سال پیش، در اوج جریانات جزیره الیس<sup>۱</sup>، سیلی از نیروی کار ارزان از جنوب و شرق اروپا به امریکا سرازیر شدند تا همزمان با صنعتی شدن امریکا در کارخانه‌ها و معادن مشغول به کار شوند. ایالات متحده هم‌اکنون انقلاب اقتصادی سومی را پیش رو دارد: «عصر اطلاعات». آیا در زمانی که مشاغل صنعتی از دست می‌روند باید هر ساله نزدیک به یک میلیون کارگر غیرمتخصص جدید، ارزان و غیرانگلیسی‌زبان، وارد کشور شوند؟ کسانی که به این پرسش با صدای بلند پاسخ «خیر» می‌دهند آنانی هستند که به دو نکته اشاره دارند: *اول*، ارقام ارائه شده توسط اداره آمار و سرشماری امریکا، *دوم*، حقیقت تلخ به وجود آمدن یک طبقه سطح پایین اسپانیولی‌زبان.

در سال ۱۹۹۵، میانگین درآمد خانواده‌ها در ایالات متحده برای تمام گروه‌های اقلیت نژادی افزایش یافت به جز اسپانیایی‌تبارها. در آن سال، میانگین درآمد خانواده‌های اسپانیایی تبار ۵/۱ درصد کاهش یافت آن‌هم در بحبوحه شکوفایی اقتصادی.

میزان فقر بین اسپانیایی‌تبارها به مراتب بالاتر از میزان فقر بین سیاه‌پوستان امریکایی است. اینک در حال حاضر آنان ۲۴ درصد فقیران امریکا را تشکیل می‌دهند. این میزان به اندازه ۸ درصد بالاتر از درصد سال ۱۹۸۵ است. بزرگترین مسبب فقر در بین اسپانیایی‌تبارها، عدم توانایی تکلم به زبان انگلیسی است. این افراد معمولاً در مشاغلی به کار گرفته می‌شوند که حقوق کمی دارند، فصلی بوده و پست هستند، مانند: کار در مزارع، پرستاری بچه، کار در رستوران و نظافت‌چی.

در ایالات متحده‌ای که خود را برای ورود به عصر اطلاعات آماده می‌کند، هنوز اسپانیایی‌تبارهایی وجود دارند که نتوانسته‌اند از پس زمینه‌های خود در امریکای لاتین جدا شده، به دنیای صنعتی وارد شوند و به نظر نیز نمی‌رسد که این افراد قصد چنین کاری داشته باشند. مشاغل

کارگری صنعتی در صنایع فولاد و چوب، معادن و کارخانه‌های ماشین‌سازی که زمانی به روسها، لهستانیها، ایتالیاییها و چکها کمک کردند تا سطح زندگی خود را به سطح متوسط زندگی جامعه امریکا برسانند، اینک دقیقاً در فهرست همان مشاغلی قرار دارند که با تغییرات و نوآوریها تکنولوژیکی از دست خواهند رفت.

تحت این شرایط ناامیدکننده در محله‌های اسپانیایی تبار در شرق لوس‌آنجلس و یا نیویورک، گروههای خلافکار یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. در طول چند سال اخیر، اسپانیایی تبارها، بانی شورشهایی در برخی مناطق از جمله واشنگتن.دی.سی بوده‌اند. احساس ناخوشایندی بین اسپانیایی تبارها و پلیسهای امریکایی سیاه‌پوست وجود دارد.

به نظر می‌رسد این داستان همان داستان آشنا و خطرناک قدیمی است: «فقر، نژاد، جرم و جنایت، سوء تفاهم و تنفر». در طول اولین سالهای قرن بیست و یکم، وجود یک طبقه سطح پایین اسپانیولی زبان در امریکا، به مثابه یک بمب ساعتی اجتماعی و نژادی خواهد بود. البته این داستان مانند داستان جدایی طلبی "کُیک" <sup>۱</sup> نخواهد بود، بلکه به صورت آشوبهای خیابانی سال ۱۹۹۲ در لوس‌آنجلس، توسط گروه اقلیتی که از حقوق خود محرومند، تکرار خواهد شد.

اگر این احساس در بسیاری از اسپانیایی تبارها وجود داشته باشد - که هیچ شانس برای موفقیت وجود ندارد - سفیدپوستان و سیاه‌پوستان نسبت به آنها تبعیض نژادی اعمال می‌کنند و راه حرکت به سوی سطوح بالای جامعه بر روی آنها بسته می‌شود، پس مشکلات جدی و خشونت در راه است. اما با این حال مهاجران امریکایی ایده‌آل‌ترین خصوصیات یک امریکایی را دارا هستند: «سخت کار می‌کنند، گروه‌گرا هستند، امیدوارند و به ارزشهای خانوادگی احترام می‌گذارند».

"خولیو" <sup>۲</sup> اهل السالوادور است. او (به صورت قانونی) هر روز از ساعت ۷ صبح تا ۲/۳۰ بعدازظهر در یک ساندویچ فروشی در واشنگتن.دی.سی کار می‌کند. سپس ساعت ۳ پیشبندش را درمی‌آورد و لباسهای ورزشی می‌پوشد تا کار دومش را شروع کند. او تا ساعت ۱۱ شب در یک کلوپ ورزشی نظافت‌چی است و این کار را پنج روز در هفته انجام می‌دهد. یعنی او ۱۶

ساعت در روز و ۸۰ ساعت در هفته کار می‌کند. همسرش نیز شاغل است. "میشلا"<sup>۱</sup> یک زن کره‌ای میانسال است. او در یک منطقه تجاری واشنگتن خشک‌شویی دارد. انگلیسی او آنقدر بد است که می‌توان گفت بیشتر کره‌ای است تا انگلیسی. در طول یک سال دوبار از او دزدی شد. بار اول در روز روشن چاقویی روی گلویش قرار دادند و بار دوم دو آدمکش او را به قسمت پشتی خشک‌شویی بردند و ممکن بود او را بکشند. اما او هنوز به عادات امریکاییها خو نگرفته است. زمانی که به او گفتم که باید برای خودش تفنگی بخرد تا به دزد بعدی شلیک کند، بسیار متعجب شد و گفت که به جای این کار برای او دعا خواهد کرد. مثال دیگر "کادری"<sup>۲</sup> است. آرایشگری از ترکیه که وقتی در دهه ۸۰ به ایالات متحده آمد، به جز مهارتش و یک قیچی هیچ چیز دیگری به همراه نداشت. حالا او آنقدر پس انداز کرده است که در دهه ۹۰ بتواند آرایشگاهی برای خودش باز کند.

یا کارگران مهاجر مکزیکی که در مراکز پنبه پاک‌کنی در نزدیکی "کومو"<sup>۳</sup> در می.سی.سی.پی کار می‌کنند. کشاورزی که صاحب این مرکز است می‌گوید کارگران از او ناراضی‌اند زیرا وی زیاد از آنان کار نمی‌کشد! این کارگران در فصل برداشت پنبه ۹۳ ساعت در هفته کار می‌کنند و می‌خواهند تمام یکشنبه‌ها را نیز کار کنند تا بتوانند پول بیشتری به خانه بفرستند.

خولیو، میشلا، کادری، مهاجران مقیم می.سی.سی.پی و این راننده تاکسی دیوانه روس، در نیویورک، هر کدام به تنهایی منبع پنهان قدرت امریکا هستند. اما شک و تردید باز هم وجود دارد. ایالات متحده با جمعیتی فراتر از ۲۶۰ میلیون نفر به چه مقدار کارگر غیرمتخصص دیگر نیاز دارد؟ از نیویورک به سمت جنوب و غرب پیش بروید و از جزیره الیس رد شوید و جواب را خواهید یافت.

راهی است که دهها میلیون مهاجر در مسیر پیشرفت خود پیموده‌اند. زندگی در حاشیه‌ها بزرگترین منطقه حومه‌ای امریکا، "لویت تاون"<sup>۵</sup> نام دارد که در "پنسیلوانیا"<sup>۶</sup> واقع است. هرچه

1. Michaela

2. Kadri

3. Como

4. Mississippi

5. Levittown

6. Pennsylvania

"هنری فورد"<sup>۱</sup> برای صنایع ماشین‌سازی ارزش قائل بود، "ویلیام لویت"<sup>۲</sup> به خانه‌سازی و مسکن اهمیت می‌داد. لویت با هوش و ذکاوت خود دریافته بود که شکوفایی اقتصادی امریکا در دوران پس از جنگ موجب ایجاد یک طبقه متوسط جدید در جامعه امریکا خواهد شد. اما آنچه که بیشتر از همه سبب شد مهاجران به طبقه متوسط راه یابند این بود که آنان صاحب خانه شدند. این صحبت لویت مشهور است که می‌گوید: «کسی که خانه و زمینی از خود دارد کمونیست نیست.»

خانه‌های سبک لویت را می‌توان با قیمتی ارزان برای طبقه کارگر انبوه‌سازی کرد. این همان رؤیای امریکای بسته‌بندی شده و کمال مطلوب تمام مهاجران است مانند خانواده "مونرو"<sup>۳</sup>، "آلکس مونرو"<sup>۴</sup> یک نوجوان بود که در دهه ۴۰ میلادی از "بلفاست" به امریکا مهاجرت کرد. در همان زمان، همسر او از نروژ به امریکا آمد. آنها همدیگر را ملاقات کردند، ازدواج کردند، به سختی کار کردند و موفق شدند. آنها فرزندان و نوه‌هایی دارند که در نزدیکی "لویتاون"<sup>۵</sup> زندگی می‌کنند و نمونه آن دسته‌ای از امریکاییها هستند که طبق قانون قدیمی زندگی امریکا شکل گرفتند یعنی افراد حومه‌نشین.

زمانی که آلکس از بلفاست به امریکا رفت، جنگ کره در جریان بود و آلکس به اجبار به سربازی رفت و در ارتش خدمت کرد. پس از پایان خدمت سربازی و در دوران شکوفایی اقتصادی دوره بازسازی پس از جنگ، آلکس به راحتی به عنوان یک نجار کار پیدا کرد.

آلکس مونرو با افتخار می‌گوید: «من با لویت قرارداد بسته بودم. قراردادی برای ساختن ۱۷ هزار خانه. ما ماهها کار کردیم و من خانه‌ای در لویتاون خریدم.»

آلکس صورت جذابی دارد که سنش را کمتر نشان می‌دهد او موهای پرپشتی دارد. می‌توان لهجه ایرلندی‌اش را شنید که دائماً با لهجه امریکایی مخلوط می‌شود. در همان زمان که آلکس درباره زندگی‌اش به عنوان یک مهاجر با غرور صحبت می‌کند، همسرش "روث"<sup>۶</sup> برایش سوپ غلیظ و داغی می‌کشد و قهوه دم می‌کند. خانه ییلاقی آجری آنها بسیار راحت است. آلکس با خنده می‌گوید: «به ما می‌گفتند که وقتی به امریکا بروید در پیاده‌روها دلار پیدا می‌کنید.» و البته

1. Henry Ford

2. William Levitt

3. Munros

4. (Alex Munro)

5. Levittown

6. Ruth

او خود نیز اعتراف دارد که به رؤیای امریکا دست یافته است. او می‌گوید: «فکر می‌کنم به آن رسیده‌ام. البته میلیونر نیستم. مرد ثروتمندی نیز نشده‌ام اما خانواده‌ای دارم که سرمایه‌ام محسوب می‌شود.»

همسر آلکس (روث مونرو)<sup>۱</sup> زنی است با موهای بور و با طبعی خوش، که در یک سالن ورزش محلی "آثروویک" تعلیم می‌دهد. این مهاجران نروژی و ایرلندی که اکنون شهروندان امریکا هستند هرگز لهجه‌های قدیمی خود را از دست نداده‌اند. همسایگان آنها نیز همگی فرزندان مهاجران اروپای شرقی، شیلی و یونان هستند. آنها ۴ فرزند و ۱۰ نوه دارند که همگی در همان محل، زندگی می‌کنند و معتقد هستند که به هیچ عنوان امریکاییها دو رگه نیستند یعنی نه امریکایی - نروژی هستند و نه امریکایی - ایرلندی، بلکه تنها امریکاییهایی سخت‌کوش هستند که گرچه به گذشته و پیشینیان خود افتخار می‌کنند اما بیش از آن به کشور جدید خود مفتخر هستند. آنان سه قانونی که برای مهاجران وجود دارد را رعایت کردند: تکلم به انگلیسی، علاقه به رسوم امریکا و سخت‌کوشی.

آلکس می‌گوید: «۲۰ سال تمام، هفت روز هفته را کار کرده‌ام، آن هم ۱۲ ساعت در هر روز. همیشه پول خوبی درآورده‌ام و همیشه آن را دوست داشتم.» اما وقتی مسأله مهاجرت دهه ۹۰ مطرح شد کار به عصبانیت کشید.

برخی اعضای خانواده از فرمهای رسمی که به زبان اسپانیولی چاپ می‌شود ناراضی هستند. در مغازه‌های محلی تابلوهایی به زبان اسپانیولی آویزان است، در سوپر مارکتها غذاهای اسپانیایی وجود دارد و حتی عابر بانکها نیز از مشتریان می‌پرسیدند که به انگلیسی صحبت می‌کنند یا اسپانیولی.

همه از وجود قایقهایی خبر داشتند که پر از مهاجرانی از هائیتی، کوبا و چین بود و نیز همه از وجود اسپانیایی تبارهایی که از مرز مکزیک عبور می‌کردند، مطلع بودند. حتی همجنس‌بازان نیز تقاضای پناهندگی می‌کردند زیرا مدعی بودند که شرایط جنسی‌شان در کشور متبوع‌شان آنها را در معرض سوء استفاده قرار می‌دهد. شرایط به گونه‌ای بود که بنا بر گفته "مارگارت تاچر"<sup>۲</sup>

1. Ruth Monro

2. Margaret Thatcher

ایالات متحده توسط افرادی از یک فرهنگ بیگانه تسخیر شده بود.

روث و آلکس تنها کسانی در خانواده هستند که در ایالات متحده متولد نشده‌اند و حتی اینان نیز کاملاً موافق بستن درها روی تازه‌واردها بودند.

روث می‌گوید: «فکر می‌کنم باید شرایط دهه ۵۰ را اعمال کرد. سالها طول کشید تا پدرم بتواند ما را به اینجا بیاورد. کلیسا از ما حمایت می‌کرد و ما می‌بایست همواره از سلامتی کامل برخوردار بودیم. همسایگانی داشتیم که در پایین خیابان زندگی می‌کردند و پسر آنها کاملاً سالم نبود و آنها نتوانستند به این کشور بیایند. فکر می‌کنم که باید قوانین سخت‌تری اعمال کرد. به نظر من موقعیتهای شغلی باید (برای مردم امریکایی خودمان) حفظ شود. به نظر من نباید هرکسی را به کشور راه داد؟! می‌دانم که الان افراد مبتلا به ایدز به این کشور می‌آیند و فکر می‌کنم این درست نیست. به نظر من اصلاً به این موارد توجه نمی‌شود.»

وقتی روث در مورد «موقعیتهای شغلی برای مردم امریکایی خودمان» صحبت می‌کند، لهجه نروژی‌اش بیشتر به چشم می‌آید. اما هیچ چیز امریکایی‌تر از آن نیست که انسان با لهجه خارجی‌اش یک مهاجر سربلند باشد و در مجموعه‌ای زندگی کند که یکی از خانه‌هایش در سال ۱۹۹۷ و در سالگرد ۵۰ سالگی لویتاون به عنوان موزه انتخاب شود.

خانواده مونرو جمع‌بندی انتخاب دشوار امریکا هستند. مهاجران بودند که این کشور را ساختند، همان‌طور که آلکس مونرو، لویتاون را ساخت. مهاجرت همیشه قسمتی جدانشدنی از امریکا بوده است. اما به نظر می‌رسد که امریکا چاره‌ای جز بستن درها ندارد. احساسات ضد مهاجرت افزایش می‌یابند و اسپانیایی تبارهای بی‌بضاعت درمی‌یابند که امریکایی شدن بسیار دشوار است.

«جرج بورخاس»<sup>۱</sup> خود یک مهاجر کوبایی است که در دانشگاه «هاروارد»<sup>۲</sup> مقام استادی دارد و به شدت معتقد است که باید به همین علت درها را بست. او اعتقاد دارد که تازه‌واردهای اخیر، مهارت و تحصیلات کمتری دارند و احتمال بیشتری وجود دارد که این افراد بیش از خود امریکاییان از امکانات رفاه اجتماعی استفاده کنند. او می‌گوید که این افراد در عصر اطلاعات به

1. George Borjas

2. Harvard

اقتصاد امریکا ضربه خواهند زد.

در روزهای شکوفایی جزیره ایس برخی مهاجران می‌پنداشتند که مجسمه آزادی، آرامگاه "کریستف کلمب"<sup>۱</sup> است. شاید هم واقعاً همین‌طور باشد. در سراسر دنیا مردم بر این باورند که مجسمه آزادی نماد بزرگی امریکا است. نمادی از آن دسته از مردم دنیا که در جستجوی آزادی و به منظور پر کردن این قاره خالی به آن مهاجرت می‌کنند.

وقتی در هوای بارانی از قایق پیاده می‌شویم و پا به جزیره ایس می‌گذاریم می‌توانیم حس مهاجران اروپایی را دریابیم. احساس رهایی آمیخته با تعجب. احساس تنفس در آزادی و رهایی از دریازدگی. در موزه‌ها داستانهای جالب و گاه تکان دهنده‌ای از استقبال امریکاییها نقل می‌شود. مهاجران روسی را به حمام می‌بردند و از آنها شپش زدایی می‌کردند. سپس به آنها موز می‌دادند و این درحالی بود که روسها هرگز قبل از آن موز ندیده بودند. روسها هم موز را با پوستش می‌خوردند! بسیاری از این مهاجران ابراز داشته‌اند که از اینکه برای اولین بار در عمرشان یک غریبه به آنها غذا داده است، متعجب شده‌اند. اما امریکا و امریکاییان همیشه نسبت به تازه‌واردهایی که به قوانین احترام می‌گذارند مهربان هستند.

بالاترین میزان مهاجرت در روز ۱۷ آوریل ۱۹۰۷ بوده است. در این روز ۱۱۷۴۷ مهاجر به جزیره ایس وارد شدند. این جمعیت برای پر کردن لویتاون کافی بود.

وقتی مهاجران از قایقها پیاده می‌شدند، پزشکان آنها را معاینه می‌کردند. هرکسی که مشکل تنفسی داشت روی لباسش با گچ حرف «ق» را می‌نوشتند یعنی مشکل قلبی. هرکسی که پایش می‌لنگید روی لباسش حرف «ل» درج می‌شد که علامت لنگ بود.

از هر ۵۰ نفر، یک نفر را به علت بیماری برمی‌گرداندند و حدود ۳۰۰۰ نفر از این افراد ترجیح دادند که به جای بازگشت به دنیای قدیمی خود، خودکشی کنند و رؤیای امریکایشان را در همان چند متر اول به پایان ببرند.

یک راهنمای تور در بخش خدمات پارک ملی که این جزیره را اداره می‌کند؛ یک جمع‌بندی کلی در مورد برخورد تاریخی امریکا با مهاجران دارد. او می‌گوید: «اگر کسی قدرت کار کردن

1. Hristopher columbes

نداشت، این کشور او را نمی‌خواست. مهاجرانی بودند که روی لباسشان می‌نوشتند «ت.ه.م.» یعنی کسانی که تأمین هزینه آنها به عهدهٔ مردم است و این گناه اصلی امریکا بود و هنوز نیز است. امریکا مانند خداوند است. هر کسی که به خودش کمک کند کمک امریکا را دریافت می‌کند. خانواده مونیرو و نیز بسیاری دیگر از شهروندان، معتقدند که امریکا از این نظر بسیار شبیه به خداوند است. اما برای درک این مطلب که این قدرت و امیدواری مهاجران بوده که امریکا را به معجزه شبیه کرده است، لزومی ندارد که ما اقتصاددان باشیم. مسلماً زمانی که امریکا مرزهایش را به روی تازه واردها ببندد چیزی بی‌دلیل را از دست خواهد داد. اگر حرف مرا باور ندارید سوار تاکسی‌ای شوید که راننده‌اش مهاجر است و از یک طرف مانهاتن به طرف دیگر بروید و ببینید که او چطور برای رسیدن به انعامش «تور» به اونجا می‌رسونه.»



## «مار در کلیسا»

### نیوپورت - ایالت تنسی<sup>۱</sup>

صدای وانت فورد را قبل از اینکه آن را ببینی می‌شنوی. خورشید در پایان یک عصر داغ تابستان در نزدیکی نیوپورت در شرق ایالت تنسی در حال غروب کردن است. در کنار دریاچه، آخرین دسته بچه‌ها از روی صخره‌ها به آبگیر می‌پرند، شنا می‌کنند، خودشان را با حوله خشک می‌کنند و سپس به خانه می‌روند. جنگل هم چون لحافی ارغوانی موج برمی‌دارد و شکاف بین کوههای "گریت اسموکی"<sup>۲</sup> را می‌پوشاند و همان‌طوری که خورشید به افق نزدیک‌تر می‌شود در دوردست می‌درخشد.

وانت می‌پیچد و از دست‌اندازهای یک جاده کامیون رو قدیمی، می‌گذارد و لوله‌اگزوزش دائماً سروصدا می‌کند. گرد و خاکی که پشت وانت بلند شده است تنها زمانی قطع می‌شود که اتومبیل جلوی یک کلیسا متوقف می‌شود و فردی بیرون می‌آید. بلوز سفید اتوشده و شلوار جین مشکی به تن دارد. مرد برمی‌گردد و از صندلی جلو، انجیل خانوادگی‌شان را که جلدی سیاه رنگ دارد، برمی‌دارد. همراه انجیل یک جعبه فلزی مشبک است. داخل جعبه دو مار زنگی قرار دارند. تا چند ساعت دیگر این انجیل و این مارها در طی مراسمی کاملاً آمریکایی نقش مهمی را در یک کلیسای مسیحی بازی خواهند کرد.

هوای کوههای تنسی تمیز و گرم است و صدای جیرجیرکهای دشتی از آن به گوش می‌رسد. از دوردست، بوی خوش گوشتی که روی کباب‌پز، طبخ می‌شود به مشام می‌رسد. در حاشیه این راه قدیمی می‌توان خانه‌های کوچک و منظمی را دید که اکثراً در حیاط پشتی خود گیرنده ماهواره‌ای دارند. بشقابهایی سفید و بزرگ، که رو به آسمان دارند و ۹۹ کانال تلویزیونی را می‌گیرند. سگی در دوردست پارس می‌کند و کودکانی که مشغول بازی هستند از خنکی آخرین

---

1. Newport - Tennessee state

2. Great Smoky Mt.

لحظات غروب لذت می‌برند. و در طرف دیگر جاده، کشیش آلفرد بال<sup>۱</sup> ورود مرا به کلیسای "کرایست آپوستولیک"<sup>۲</sup> خوشامد می‌گوید. کشیش آلفرد مردی است میانسال و لاغر به حدی که می‌توان گفت فقط پوست و استخوان است. به گرمی با من دست می‌دهد اما می‌فهمم که مشکوک است و البته دلیل خوبی نیز برای این امر وجود دارد. در عصری که مبلغان مسیحی موزه‌اند از طریق تلویزیون از مسیحیان معتقد پول جمع می‌کنند و گاه مبلغان به جرم تبلیغ دوگانه مذهب و یا سوءاستفاده از آن‌های مشکوک به زندان می‌روند، آلفرد از من می‌خواهد که بدانم او مردی نجیب است. کلیسا از او حمایت نمی‌کند، بلکه این اوست که از کلیسا حمایت می‌کند. او یک چوب‌بر است و از این طریق امرار معاش می‌کند. البته آلفرد آنقدر ظریف است که فکر می‌کنم انجیل بیشتر به او بیاید تا اره چوب‌بری. البته به جرأت می‌توان گفت که دستان او دستان مردی است که کار می‌کند. زمخت و پینه‌بسته با ناخن‌های شکسته. کلیسا به عنوان محل زندگی او نیز هست. کشیش آلفرد در طبقه پایین یک اتاق نشیمن و دو اتاق خواب دارد. محراب و نیمکتهایی که برای ۶۰ نفر ظرفیت دارند، در طبقه بالا قرار دارد. پشت جایگاه انجیل، دو گیتار آکوستیک و کلاسیک و دو میکروفون قرار گرفته است که خواننده‌ها از آن استفاده می‌کنند.

می‌نشینم و من به جعبه سیاهی که کشیش آلفرد پشت سرش قرار داده است نگاه می‌کنم. او می‌داند که دلیل آمدن من به این دره، در شرق تنسی آن است که می‌خواهم بدانم چرا یک پیشوای مذهبی در مراسم کلیسا از مار استفاده می‌کند و من می‌دانم که در آن جعبه مارهای سمی وجود دارند. اما هیچ کدام از ما فعلاً در این مورد صحبت نمی‌کنیم، بحث ما تنها در مورد زیبایی کوه‌های "آپالاچی"<sup>۳</sup>، هوا و مهربانی مردم این منطقه است.

دامنه کوه‌های آپالاچی که کوه‌های "اسموکی" نیز بخشی از آن است سالیان دراز محل سکونت فقیرترین سفیدپوستان امریکایی بوده است.

رییس جمهور لیندون جانسون<sup>۴</sup> آنقدر از مشاهده فقر در تنسی و کنتاکی<sup>۵</sup> متعجب شده بود که ترتیبی داد تا دولتش برنامه‌ای با عنوان «جامعه بزرگ» آغاز کند و به جنگ فقر برود.

1. Pastor Alfred Ball

۲- کلیسای آپوستولیک زیر نظر پاپ در واتیکان اداره می‌شود. م. Christ Apostolic Church

3. Appalachian Mt.

4. Lyndon Johnson

5. Kentucky

معادن زغال سنگ کوههای آپالاچی را شرکت‌های کوچک یا خصوصی اداره کرده و شکاف "بلو جم"<sup>۱</sup> را حفر می‌کنند. این شکاف غنی معمولاً تنها دوپا ارتفاع دارد و نسل‌های متوالی معدن‌کاران آپالاچی آن را تا عمق ۶ مایلی کوه حفاری کرده‌اند و به این ترتیب به سختی و باچنگ و دندان راه خود را به سوی زندگی آبرومندان‌ای گشوده‌اند. هرگاه زندگی سخت شد می‌توان سوار اتوبوس یا وانت شد و از یکی از همان راه‌هایی که لیندون جانسون ساخته است از این منطقه برای همیشه خارج شد. حتی اکنون، در مقاطع زمانی دشوار، معدن‌کاران، زغال‌سنگ می‌دزدند. در اینجا هیچ‌گونه سیستم هشدار دهنده‌ای وجود ندارد. هر سال روزنامه‌ها گزارش‌هایی از معدن‌کاران این منطقه نقل می‌کنند که در اثر ریزش سقف مرده‌اند. این منطقه هم‌چنین محل اسکان دائمی ویسکی فروشهای غیرقانونی بوده است. البته امروزه دیگر کسی در پی این حرف‌ها نیست، اما هنوز بخش‌هایی وجود دارند، که طرفدار منع قانونی الکل هستند یعنی هیچ بار یا مغازه مشروب‌فروشی در آنجا وجود ندارد، بنابراین برای خریدن "بوربون" یا آبجو باید به بخش مجاور بروید. هرچند وقت یک بار این بخشها سیاست منع مشروبات الکلی خود را به رأی‌گیری می‌گذارند. یکی از گارسونهای مغازه اغذیه فروشی که یکی از ساکنان این مناطق است به من گفت: «در این منطقه ما به طرفداری از منع مشروبات الکلی رأی می‌دهیم، اما خودمان مشروب می‌خوریم!» متوجه لهجه خارجی من شده بود گفت که اگر آبجو بخواهیم جایی وجود دارد اما پیدا کردنش مشکل است. من مسیری را که او نشانم داده بود طی کردم. آن طرف راه اصلی، سمت چپ سه مایل پایین‌تر از راه فرعی، پایین یک جاده، آن سوی قسمت کم عمق رودخانه و سپس یک جاده خاکی جنگلی و «حتماً آن را می‌بینی.»

همان‌روز غروب به آن محل رفتم پس از رودخانه می‌شد آن را دید. در لبه جنگل، یک مشروب فروشی بزرگ - یک، بار سَری، مست‌خانه - بود.

سی یا چهل اتومبیل، بیرون پارک شده بودند و مانند برخی فیلم‌هایی که درباره منع مشروب است زمانی که زنگ را به صدا در آوردم آنها به طرف چشم‌الکتریکی در آمدند تا نگاهی به من بیندازند. اسم آن گارسون را گفتم و آنها مرا راه دادند.

علی‌رغم وجود چنین مکانی در پشت جنگلهای تنسی، تقطیر ویسکی و دیگر مشروبات الکلی دیگر سودآور نیست. در حال حاضر سودآورترین محصول آپالاچی، "ماری‌جوانا" است. ماری‌جوانا یکی از نتایج جنگ ویتنام است. پسران این منطقه که بی‌بضاعت بودند و یا آنقدر پارتی و رابطه سیاسی نداشتند که مانند بیل کلینتون<sup>۱</sup> از سربازی اجباری فرار کنند، سر از آسیای جنوب شرقی در آوردند، جایی که ماده مخدر عمده ماری‌جوانا بود. آنها وقتی به خانه برگشتند دریافتند که این محصول را می‌توان بسیار عالی در کوههای آپالاچی کاشت، آن را در جنگل مخفی کرد و یا در کنار محصولات قانونی در پایین مزرعه‌ها به کاشت آن پرداخت. به نظر ترکیب غریبی است مسیحیان متعصبی که اعتقاد قویشان باعث می‌شود فروش آبجو را غیرقانونی فرض کنند ولی در جنگلهایشان ماری‌جوانا کشت می‌شود.

یکی از محلیها به من گفت: «مراقب باش. برخی پسرها برای مراقبت از محصولهایشان از درختها قلاب ماهیگیری آویزان می‌کنند. باید خیلی مراقب چشمانت باشی». او گفت که پسرها در نزدیکی محل کشت ماری‌جوانا یک ردیف قلاب ماهی‌گیری، از درخت آویزان می‌کنند تا زهر چشمی از بقیه بگیرند که آن اطراف پرسه زنند. هنوز هم مطمئن نیستم که آیا این یک داستان واقعی بود یا تنها افسانه‌ای طولانی از آپالاچی است که تنها برای زهرچشم گرفتن از غریبه‌ها به کار می‌رود. اما تصمیم گرفتم که در این مورد کنجکاوی نکنم.

کشیش آلفرد در حیاط پشتی مشغول تمرین شد. از او پرسیدم که آیا می‌توانم در کلیسایش حضور پیدا کنم و مراسم آن روز عصر را ببینم یا خیر. او مخالفتی نکرد، اما گفت که نمی‌تواند قول دهد که آن روز مارها از جعبه‌هایشان بیرون آیند.

او توضیح داد که «این به خدا بستگی دارد» و من می‌دانستم که حتی اگر این طور نشود باز هم چهار ساعت گوش دادن به موعظه، تأثیر خوبی بر روح من خواهد گذاشت. جمعیت حاضرین در کلیسا مرتب بیشتر می‌شد. تمام این جمعیت سفیدپوست بودند - از وقتی به این شهر آمده بودم هیچ سیاه‌پوستی ندیده بودم - این افراد ثروتمند به نظر می‌آمدند. پدر آلفرد و من تنها کسانی بودیم که کراوات زده بودیم. هیچ‌کس کت به تن نداشت. بیشتر مردان شلوارهای جین آبی یا

1. Bill Clinton

مشکی به تن داشتند. زنها با موهای بلندشان، دامنه‌های نسبتاً بلند کتانی و کفشهای پاشنه تخت به تن کرده بودند. انجیل‌های خانوادگی را مردها می‌آوردند و حدود نیمی از آنها جعبه مار داشتند. پدر آلفرد توضیح داد که در تمام کارولینای شمالی<sup>۱</sup>، جورجیا<sup>۲</sup>، ویرجینیای غربی<sup>۳</sup>، کنتاکی<sup>۴</sup> و اوهایو<sup>۵</sup> هم مثل تنسی کلیساهایی وجود دارد که به آن «کلیسای تقدیس» گفته می‌شود. اعضای این کلیساها به عنوان قسمتی از مراسم مسیحی، مارهای سمی در دست نگه می‌دارند و یا سموم کشنده می‌خورند. آلفرد به من خیره شد تا دریابد که آیا من این کار را مسخره، فرض می‌کنم یا نه و سپس گفت: «ما این کار را انجام نمی‌دهیم تا ایمان خود را ثابت کنیم بلکه این کار را از این رو انجام می‌دهیم که نشان دهیم وعده الهی درست است.»

«وعده الهی» مربوط به آیات ۱۶ تا ۱۸ از باب ۱۶ در انجیل "سنت مارک"<sup>۶</sup> است. این برداشت سنت مارک از آن چیزی است که مصلوب شدن و زنده شدن مجدد حضرت عیسی پیش از ورود به بهشت اتفاق افتاد. از آنجایی که این کلمات، آخرین کلمات حضرت عیسی در این دنیا بوده است. مسیحیان اهمیت فراوانی برای آن قائل هستند. برای این مسیحیان تندرو، که با خود مار به کلیسا می‌برند و از کلمات انجیل تنها معنای ظاهری آن را درک می‌کنند، این کلمات بسیار مهم هستند. عیسی به حواریون می‌گوید: «آن کس که ایمان آورد و غسل تعمید شود، نجات یافته است و آن کس که غسل نشود، نفرین می‌شود. آنان که ایمان آوردند باید از این حرف پیروی کنند. آنان به نام من شیاطین را از خود دور می‌کنند، به زبانی جدید تکلم می‌کنند، مارهای بزرگی در دست می‌گیرند و اگر هرچیز سمی را بخورند، به آنان صدمه‌ای نخواهد رساند و وقتی اینان به بیماران دست می‌زنند آنها شفا می‌یابند.» تمام وجودم سر شده بود. سعی کردم به نگاه خیره کشیش آلفرد، چشم بدوزم. تضاد و دوگانگی جامعه امریکا مانند کاشت ماری جوانا توسط مسیحیانی چنین معتقد، انسان را به تحیر وادار می‌دارد.

ما در کشوری بودیم که پیشرفته‌ترین کشور جهان از نظر تکنولوژی است، کشوری که در این قرن، پرواز را اختراع کرد، انسان را به ماه برد، زندگی را به گونه‌ای ترتیب داد که هرکسی در صورت تمایل بتواند یک گیرنده ماهواره‌ای در حیاط پشتی منزلشان داشته باشد، حتی اینجا در

1. North Carolina

2. Georgia

3. West Virginia

4. Kentucky

5. Ohio

6. St. Mart

دهکده تنسی، می شد تصاویر زنده مصاحبه تلویزیونی فضانوردان روسی و امریکایی را در مدار زمین روی صفحه تلویزیون دید. با این حال هنوز این مرد جدی و مصمم به من می گوید که برای نشان دادن وعده الهی باید از مار استفاده کرد.

به جعبه سیاهی که کنار پایش بود نگاهی انداختم. هیچ صدا و حرکتی نبود. شاید مارهای زنگی داشتند قبل از شروع مراسم عصر، استراحت می کردند. یا بهتر بگوییم داشتند به دندانهای نیش خود استراحت می دادند. فکری به ذهنم رسید. "سنت پاتریک"<sup>۱</sup> تمام مارها را از ایرلند رانده بود. پس براساس اعتقادات دینی پدر آلفرد، ایرلندیها از نظر روحی افرادی محکوم بودند، زیرا هیچ ماری نبود که آن را در دست بگیرند! یا شاید به همین دلیل همه ایرلندیها از نجات یافتگان هستند و یا شاید به همین دلیل است که خداوند نعمت مار را به تنسی عطا نموده است! این مطلب را مسکوت گذاشتم زیرا پدر آلفرد تمایل زیادی به موعظه داشت.

پرسیدم: چه مارهایی را انتخاب می کنید؟ جعبه اش را بلند کرد و گفت: «همه از انواع مارهای کشنده هستند و مار آبی هم در آنها هست. اگر زمانی که در تنسی شنا می کنید یکی از آنها را دیدید باید با حداکثر سرعت از آب بیرون بیایید، چون خطرش کمتر از خطر تماس نیست». پدر آلفرد در جعبه را باز کرد و یکی از مارها را بیرون آورد. به طور تقریبی ۱۸ اینچ طول داشت. مار زبانش را بیرون آورد و هوای تازه را چشید، سپس بدنش را دور کمر او حلقه کرد.

آلفرد توضیح داد که تنها چند مرتبه در طول سال از مار استفاده می کند. زمانی که «خداوند به او وحی کند». سپس مار را به سرعت به داخل جعبه برگرداند و من درون جعبه یک مار دیگر را دیدم که چمبره زده بود.

در حالی که در جعبه را محکم می بست گفت: «خداوند به من گفت که نمی بایست این کار را انجام می دادم.» با لبخند جواب دادم: «خدا به من هم همین حرف را زد.» هر دو خندیدیم و احساس راحتی کردیم. بعد، از او پرسیدم: «مردم چه چیزهای سمی ای می خورند؟» و او فهرستی از مواد سمی که پیروان معتقد به کلیسا استفاده کرده بودند تا وعده الهی را به اثبات برسانند در اختیارم قرار داد. استرکینین و آرسنیک، تتراکلریدکربن و اسید باطری اتومبیل و... احتمالاً قیافه ام

بسیار مشکوک یا متعجب شده بود چون آلفرد شروع کرد به توضیح این مطلب که به هرکسی «وحی» نمی‌شود که این مواد را بخورد و کودکان کلیسا نیز از هر خطری دور نگه داشته می‌شوند. باز هم لغت «وحی». از او خواستم که منظورش را از استعمال این کلمه توضیح دهد او گفت: «به دلیل رانده شدن انسان از بهشت خداوند بین مار و فرزندان زن (حوا) کینه و دشمنی قرار دارد. ما با بلند کردن مارها تأکید می‌کنیم که به نام خداوند چنین عداوتی از بین خواهد رفت». وحی به این معنا بود که خداوند با پدر آلفرد صحبت کرده و او را راهنمایی کرده است تا او بتواند «بر مار پیروز شود».

کشیش آلفرد ناگهان بلند شد. آماده موعظه بود و مثل یک پرنده کوچک به جای قدم برداشتن، می‌پرید. مارو به روی هم قرارگرفتم مطمئناً می‌خواست قبل از ادامه دادن، چیز مهمی به من بگوید. او اصرار داشت که پیروان کلیسایش از روی غرور احمقانه و یا خودستایی کارهای خطرناک انجام نمی‌دهند.

برای بار دهم با انرژی تکرار کرد که: «با این کار ما نمی‌خواهیم ایمان خود را به خدا اثبات کنیم بلکه می‌خواهیم اثبات کنیم که پیام عیسی به حواریون امروز، نیز مانند دیروز زنده است و البته همیشه نیز چنین خواهد بود.» گفتم که می‌فهمم و او ظاهراً قانع شد.

پدر آلفرد برگشت و جعبه مارهایش را پشت در پشتی کلیسا گذاشت و آن را امتحان کرد تا مطمئن شود در جعبه قفل است. سپس به داخل ساختمان کلیسا رفت. به نظر من این علامت موافقت بود. به دنبال او رفتم.

هوا دیگر تاریک شده بود و شب‌پره‌ها به اطراف می‌پریدند و دور چراغهای قسمت عقبی سالن جمع می‌شدند. اولین دسته خوانندگان کلیسا شروع به خواندن کرده بودند. در طول ۴۵ دقیقه آینده هرکسی که می‌خواست می‌توانست پشت میکروفن قرارگیرد و البته گیتارها نیز با او همراهی می‌کردند. آهنگها نشاط‌آور بودند. مهم نبود که ما تا چه حد از این لعن ابدی می‌ترسیم، این کلیسا کلیسایی بود که قدرت رستگاری بخش عیسای برگزیده شده را ستایش می‌کرد.

کشیش آلفرد مراسم را شروع کرد. او سخن را از مردمی آغاز کرد که روح‌القدس آنها را شفا بخشیده است، از شیاطینی که رانده شده‌اند و از معجزه‌های مدرن. همان طور که او حرف می‌زد، اعضای کلیسا با صدای بلند می‌گفتند: «برادر، بگو!» یا «آمین». در برخی مواقع موعظه‌اش بیشتر

شبیبه به یک ترانه بود، نفسهای عمیقی که به دنبال آن سیلی از کلمات جاری می‌شد و من به سختی می‌توانستم رشته سخن را دنبال کنم. درست مانند هیپنوتیزم کردن وجدان و آگاهی مسیحیت. سپس آلفرد از کسانی که نیازمند دعا بودند خواست تا جلو بروند. زن جوانی که تصور می‌کرد سرطان دارد جلو رفت، کشیش آلفرد چشمانش را در حین دعا بست و صورتش از شدت تمرکز در هم رفت. خداوند به او گفت که زن سرطان ندارد. آلفرد که دست راستش را روی سر زن قرارداده بود چندین مرتبه با قدرت تکرار کرد که «این مسلماً سرطان نیست.» زن دیگری آمد و گفت که احساس بیماری می‌کند. چیز خاصی نبود فقط یک بیماری. زن سوم درد پا داشت. مردی که قدش به ۴ پا نمی‌رسید و آرتروز او را از پا انداخته بود با پشت قوز کرده و خمیده‌اش درخواست دعا داشت. بسیاری از افراد حاضر در کلیسا دستانشان را روی او گذاشتند و همان‌طور که با ریتم موسیقی کلیسا، خود را به جلو و عقب تاب می‌دادند برای او دعا می‌کردند. او ناله‌ای کرد، از خود صداهای نامفهومی درآورد و شروع به تکلم «زبان جدید» کرد.

در دهه ۳۰ میلادی، «کلیساهای تقدیس» تنسی و مناطق دیگر آپالاجی که در آنها با مراسم اجرا می‌شد از سوی مسؤولان تحت فشار قرار گرفتند، زیرا چند مورد مرگ و میر در حین مراسم کلیسا گزارش شده بود. قانونی تصویب شد که طبق آن استفاده از مراسم کلیسا غیرقانونی اعلام شد. اما همان‌طور که پدر آلفرد می‌گوید: «اگر قرار باشد که ما بین اطاعت از دستور خداوند و فرمانبرداری از دستور انسان، یکی را انتخاب کنیم، حتماً خداوند را انتخاب می‌کنیم.»

من در ایالات متحده توجیهی مشابه از معترضان سقط جنین عملیات نجات گرفته تا اعضای فرقه «دیوید کوروش»<sup>۱</sup>، در مرکز این فرقه در واکو<sup>۲</sup> واقع در تگزاس<sup>۳</sup> شنیده بودم. می‌توان این حرف را از اعضای مسلح گروه‌های شبه نظامی شنید که دولت ایالات متحده را تحقیر می‌کنند و معتقدند که هیچ قانونی بین آنها و خداوند وجود ندارد، اعضای جنبش «پوزکو میتاتوس»<sup>۴</sup> که ادعا می‌کنند در ایالات متحده هیچ مرجع قانون‌گذاری به جز خداوند وجود ندارد، این کلمات را با کمی تفاوت می‌توان در سخنان رهبر جنبش امت اسلام (لوئیس

1. David Koresh

2. Waco

3. Texas

4. Posse Comitatus

فارخان<sup>۱</sup>) نیز شنید.

در هرکدام از این موارد این حرف نشانگر پیروزی اعتقادات عمیق به هر دلیل و برهانی است، اما برعکس بسیاری دیگر از این گروهها، پدر آلفرد تنها خود را در معرض خطر قرار می‌دهد. او اعتراف کرد که در حین استفاده از مارها تا به حال دوبار نیش خورده است. یکبار هیچ مشکلی پیش نیامد ولی دفعه دوم به سختی بیمار شد. در آن حادثه آلفرد هیچ کمک پزشکی دریافت نکرد و تنها دلیل بهبودی‌اش را آن می‌داند که «برادران و خواهرانم برایم دعا کردند».

اما بقیه آنقدر خوش‌شانس نبودند. یکی از بهترین دوستان آلفرد یعنی پدر "جیمی ویلیامز"<sup>۲</sup> پس از خوردن "استرکنین" در سال ۱۹۷۳ مُرد. سر این موضوع با آلفرد بحث کردم. سعی کردم به او بفهمانم که عیسی از ما نمی‌خواهد که با خوردن سم با سرنوشت خود بازی کنیم. سخنان "سنت مارک" تنها بیانگر آینده‌ای است، پر از مغفرت و بخشش برای آن دسته از انسانهایی که راه رستگاری را برگزیده‌اند. استفاده از مار تنها استعاره‌ای از بیرون راندن شیطان است و نباید تنها به معنی لغوی آن توجه کرد. عیسی می‌گوید آنها باید مارهایی را در دست گیرند، اما نمی‌گویند که آنها مارهایی در دست خواهند گرفت و این تفاوت مهمی است.

پدر آلفرد به استدلال من گوش کرد اما او اهل درک استعاره نبود. زمانی که حرف من تمام شد او با حرارت تمام مخالفت کرد. او گفت آن دسته از افرادی که مردند پیغام خداوند را اشتباه درک کرده بودند. مثلاً شاید در یک مورد خاص به شخص وحی شده بود که مار در دست بگیرد نه این که استرکنین بخورد. مرگ برخی پیروان کلیسا همانند مرگ شهیدان صدر مسیحیت، ثابت کرده است که احتمال مردن همیشه وجود دارد.

اینان سم مارها را نمی‌کشیدند و یا دندان نیش آنها را بیرون نمی‌آوردند. استرکنین نیز کشنده است. او گفت: «برای ترک این دنیا چه چیز بهتر از این است که انسان در راه اثبات تحقق وعده الهی بمیرد؟» داشتم دیوانه می‌شدم. گفتم: «اما انجیل می‌گوید که آنها مار در دست می‌گیرند اما نگفته است مار سمی. پس می‌توان از یک مار علفی معمولی استفاده کرد پدر آلفرد که برای اولین بار از سؤال من عصبانی شده بود گفت: «غیرممکن است. نه!».

1. Louis Farrakhan

2. Pastor Jimmy Williams

حتی فکر استفاده از مار غیر سمی باعث رنجش پدر آلفرد می‌شد. وی جواب داد: «هرکسی می‌تواند یک مار غیر سمی را در دست نگه دارد. این چطور می‌تواند تحقق وعده الهی را به اثبات برساند؟»

- بله، واقعاً چطور؟!!

آواز، موعظه و دعا، سه ساعت و نیم ادامه پیدا کرد اما هیچ‌کس خسته یا کسل نشد. بیرون کاملاً تاریک شده بود و می‌توانستم از بین درختهای دره، سوسوی چراغها را ببینم. می‌توانستم در ذهنم مردم محلی را تصور کنم که در خانه‌های راحتشان، زیر کولر نشسته‌اند یا اینکه روی ایوان خانه‌هایشان زیر پشه بند لم داده‌اند و تصاویر ماهواره‌ای را از تلویزیون تماشا می‌کنند، به اینترنت وارد می‌شوند و به آن سوی آمریکا یا حتی آن سوی این سیاره پیغام الکترونیکی با نمابر رایانه‌ای ارسال می‌کنند.

اینجا در آمریکا جایی که انتقالی دشوار از عصر صنایع به عصر اطلاعات در حال شکل‌گیری است، پدر آلفرد اعلام می‌کند که حداقل امشب به او وحی نشده است که مار به دست گیرد. تحت این شرایط انجام چنین کاری از سوی او احمقانه است. اما چند مرد در فضایی آکنده از تعجب و ابهام مارها را برداشتند. "کلاید ریکر"<sup>۱</sup> مردی است در سن چهل سالگی، موهایش ریخته و صورتش در اثر کار در زیر نور خورشید قرمز شده است. او دو مار سمی را برداشت. پشت سر او، دو مرد دیگر همین کار را کردند. یکی از آنان کلاه بیسبال به سر داشت و روی آن نوشته شده بود: خادم مسیح و در دست تصویری از یک مار بر روی آن حک شده بود.

مردها آواز می‌خواندند و برادر کلاید، بلندتر از همه. او چشمانش را بست و خودش را با ریتم موسیقی تاب می‌داد و می‌خواند: «مسیح... مسیح... من نمی‌خواهم گمراه شوم». مار که هنوز از شدت تابش نور منگ بود به دور بدن او می‌پیچید. «مسیح... مسیح... من نمی‌خواهم گمراه شوم» سر و گردن کلاید را لرزشی در برگرفت و او شروع کرد به زدن حرفهایی که نامفهوم بودند. دقیقاً مثل نواری از یک سخنرانی که برعکس در ضبط بخواند. او مار را نزدیک سینه و سپس صورتش نگه داشت. قطره‌های عرق ابروهایش را خیس کرده بودند و موهای کم پشتش که

1. Clyde Ricker

خیس شده بودند به سرش چسبیدند.

مار هوا را با زبانش مزه مزه می‌کرد، انگار تلاش داشت که بفهمند چه اتفاقی افتاده است. زبان مار می‌لرزید و کلاید شعر می‌خواند. در اوج غروب صدای کلاید نرم‌تر شد: «مسیح... مسیح... من نمی‌خواهم گمراه شوم». او مار را روی سرش گذاشت. مار به دور بدنش می‌پیچید و او در آن شبانگاه مرطوب، عرق می‌ریخت و آواز می‌خواند و شب پره‌ها با حیرت بالهایشان را به چراغهای نورانی بالای سر او می‌زدند. پشت سر کلاید، خانم مسیح و همراهانش همین کار را می‌کردند، دوباره و دوباره و دوباره. برادر کلاید گفت: «این واقعیت دارد. روح خداوند امشب زنده است.»

صبح روز بعد، تنسی را ترک کردم. هنوز هم مثل همیشه از این امریکا که می‌خواست به قرن بیست و یکم وارد شود در تعجب بودم. تضادی آشکار میان نو و کهنه بود، یک چوب‌بر که از اره برقی استفاده می‌کند، سوار ماشینی مدرن می‌شود، اما کشیش یک کلیسای عجیب امریکایی است. اینجا منطقه‌ای فقیر در ایالات متحده است اما ظاهراً همه ماشین دارند و در مقایسه با معیارهای فقر در دیگر نقاط دنیا نمی‌توان این افراد را فقیر نامید.

پدر آلفرد، پیروانش و ده‌ها کلیسای تقدیس کوچک، حق داشتند که، هرطور دوست دارند فکر کنند. او مردی بود خوش قلب، مؤدب و با نزاکت، اما وقتی انسانها برای شروع کاری دلیلی درست نداشته باشند نمی‌توان با استدلال آنها را از آن کار بازداشت. بنابراین من نیز دلیلی نمی‌دیدم که در مورد استفاده از مار با او صحبت کنم و علی‌رغم مخالفت پدر آلفرد، به نظر من عاملی قوی در مراسم آن شب کلیسا غرور و خودنمایی بود.

"سنت آگوستین"<sup>۱</sup> می‌گوید که ادراک، اعتقاد می‌آورد. مسیحی بودن نیز نوعی اعتقاد را می‌طلبد و پدر آلفرد این اعتقاد را داشت. اعتقاد او نتیجه ادراک نبود. بلکه جایگزین ادراک شده بود. او برای استفاده از مار در کلیسا به دنبال هیچ دلیلی نبود. البته این مورد تنها مثال کوچکی است از آنچه خارج از جریان اصلی مذهبی امریکا روی می‌دهد، اما در همین امر نیز درس بزرگی نهفته است.

دهه ۹۰ میلادی در سراسر امریکا حس و توجیهی مشابه در قلبهای امریکاییهای خشمگین جا گرفت. ایالات متحده را افرادی می‌گردانند که سیاستشان، سیاست استفاده از مار است. اعتقادات قوی از توجیه منطقی گذشته است و از آن برای ترساندن و یا حتی به قتل رساندن کسانی بهره می‌گیرند که سر مخالفت دارند. همین اعتقاد بی‌دلیل که راهنمای زندگی پدر آلفرد است، راهنمای جنبش گروهکهای شبه نظامی ضد دولتی نیز می‌باشد. گروهکهایی که همچون نظریه پردازان توطئه‌گر تصور می‌کنند روشنفکران و واشنگتن نقشه بر انداختن دموکراسی امریکایی را دارند. این اعتقاد همچنین در مخالفان خشن موضوع سقط جنین و بحث کنترل سلاح نیز وجود دارد.

در بدترین شرایط، افرادی چون پدر آلفرد، نه تنها حاضرند زندگی خود را به خطر اندازند، بلکه قادرند دیگران را نیز بکشند، در کلینیکهای سقط جنین بمب‌گذاری کنند، به آژانسهای فدرال تیراندازی کنند، مجتمع مسکونی یک فرقه را در واکو آتش بزنند یا در ساختمان فدرال "اوکلاهما"<sup>۱</sup> بمب بگذارند. این اعتقاد است که مافوق همه دلایل، سبب می‌شود شبه نظامیان ضد دولتی تصور کنند که دولت امریکا در واقع دست شیطان است جانوری که نامش ۶۶۶ است، «دولت اشغالگر صهیونیستی» که آن را ZOG می‌نامند. اعتقاد بی‌دلیل سبب ظهور سیاستهای خشمگین استفاده از مار است. مانند فعالان گروههای ضد سقط جنین که تحت نام حمایت از زندگی، یعنی جلوگیری از سقط جنین، به خود اجازه می‌دهند که پزشکان سقط جنین را به قتل برسانند. آنچه نظریه پردازان توطئه‌گر منصوب به لویس فراخان، حرکت اسلامی را رهبری می‌کند نیز چنین وسوسه‌هایی است. آنها با عصبانیت این نظریه را اشاعه می‌دهند که نژادپرستان سفیدپوست می‌خواهند، نژادسیاه را با مواد مخدر و ایدز آلوده کرده و از پا بیندازند. این اعتقاد است که سبب شکل‌گیری فرقه‌های مسیحی قرن بیستم شده است؛ مانند فرقه دیوید کوروش (مردی که سلاح گرم جمع می‌کرد تا برای اتفاقی که در انجیل پیشگویی شده بود آماده باشد. به اعتقاد او پیش از ظهور مجدد عیسی مسیح هرج و مرجی عظیم ایالات متحده را دربر خواهد گرفت).

این‌گونه فعالیت‌های فرقه‌ای که خود زمینه‌ساز خشونت است، بدون تردید در سالهای آینده نیز بروز خواهند کرد و پیروان آن اعتقاد خواهند داشت که هزاره بعدی نشانه‌ای از به حقیقت پیوستن وعده الهی است از همه اینها گذشته، امریکا از نظر تاریخی کشوری است شکننده که همیشه در معرض حملات ناگهانی عصبی بوده است. از هراس از جادوگران ماساچوست<sup>۱</sup> در قرن ۱۷ میلادی گرفته تا اضطراب‌های فرقه‌ای دهه ۹۰ که آتش بیار آنها افرادی نظیر دکتر "جک‌وان ایمپ"<sup>۲</sup> که یک مبلغ اهل میشگان بود.<sup>۳</sup>

او می‌گفت که در اندک زمانی پس از سال ۲۰۰۰، عیسی به زمین باز می‌گردد. بالاتر از همه، همین اعتقاد بدون دلیل است که سبب شده بسیاری از امریکاییها - از هر ده نفر یک نفر - تصور کنند که در خارج از کشورشان توطئه‌هایی برای براندازی کشور و جامعه‌شان در جریان است و یا اینکه سازمان ملل می‌خواهد ایالات متحده را تحت سلطه خود در آورد.

"فراماسونها"<sup>۴</sup>، یهودیها، کمیسونیهای سه جانبه<sup>۵</sup> گروه "بیلدر برگ"<sup>۶</sup> و مجمع روابط خارجی همگی بخشی از توطئه‌ای هستند که در پی نابودی ایالات متحده است. در هر کدام از این موارد تمایل به باورداشتن و اعتقاد، سبب بحث‌های منطقی و مباحثه‌های آرام می‌شود. اینها خشمگین‌ترین ولی منطقی‌ترین امریکاییها هستند که اعتقادات افراطی سیاسی را به نمایش می‌گذارند و این اعتقاد به اندازه ایده پدر آلفرد بی معنی است، اما تفاوت در این است که این افراد خیرخواهی پدر آلفرد را ندارند.

مانند همیشه برای بیشتر امریکاییان مذهب عامل وحدت اجتماعی است - عاملی بسیار قوی - برای اینان مذهب مانند یک راهنمای اخلاقی است، مانند تسکینی در شرایط سخت.

حدود هشتاد درصد مردم امریکا به خدا معتقدند و حدود نیمی از این افراد مرتباً به کلیسا می‌روند. در اروپای غربی این رقم بسیار پایین‌تر است. در فرانسه یا بریتانیا تنها نیمی از جمعیت به خداوند ایمان دارند و در این دو کشور به ترتیب تنها ۱۰ و ۱۴ درصد جمعیت در کلیسا حضور می‌یابند. مسیحیان انجیلی یک چهارم جمعیت امریکا را تشکیل می‌دهند و بسیاری از سیاه‌پوستان را نیز شامل می‌شوند.

1. Massachusetts

2. Dr Jackran Impe

3. Michigan

4. Freemasons

5. Trilateral Commissions

6. Bilderberg Group

گروه حقوق مسیحیت که محافظه کارند و فعالیت سیاسی دارند کمتر از ۵ درصد هستند، یعنی اقلیتی کوچک. اما این گروه یکی از قویترین قطبهای مخالف در سیاست امریکا است که به اشتباه تصور می‌کند سخنگوی تمام مسیحیان امریکایی می‌باشد.

گروه حقوق مسیحیت در تمام مواردی که اخلاقیات و اعتقادات یا سیاست تلافی کرده‌اند سر و صدای زیادی به راه انداخته‌اند.

سقط جنین، همجنس‌بازی، وقاحت و بی‌شرمی در فیلمها و مطالب شهوت‌انگیز، به علاوه میدانهای جنگ قدیمی (یعنی دعا در مدارس)، تعلیم نظریه داروین و تکامل در کلاسهای زیست‌شناسی. در هر مورد، نتیجه مانند همان مار بازی در کلیسا شده است، یعنی ایجاد جدل و مجادله‌های خارج از تحمل ناشی از اعتقاد افراطی بدون استدلال. در نتیجه این فعالیت‌های داغ بود که، در دهه ۹۰ میلادی گروه حقوق مسیحیت به شکل یکی از مؤثرترین گروه‌های فشار در حزب جمهوری‌خواه درآمد و مهمترین سیاستمداران ایالات متحده را تحت کنترل خود گرفت. سیاستمدارانی که با رهبری کلیتون مخالفند، وقاحت را تحمل نمی‌کنند و در پی‌گیری اتهامات وارده به وی بسیار مضر هستند.

طرفداران گروه حقوق مسیحیت نسبت به آینده ایالات متحده بسیار بدبین می‌باشند. حدود ۸۰ درصد آنها معتقدند که ایالات متحده در سرراشویی سقوط قرار گرفته و این تعقیر دولت و نهادهای دولتی ایالات متحده است. ۴ نفر از هر ۵ نفر طرفدار این جنبش، معتقد هستند که دولتمردان امریکایی به آنها راست نمی‌گویند.

برای اینکه درک کنیم که اعتقادات مسیحی در نهایت افراط چه شکلی به خود می‌گیرند، شاید بهتر باشد که شخصیت معروفترین مهره این جنبش یعنی - کشیش "پت رابرتسون"<sup>۱</sup> را بررسی کنیم. او از مهمترین شخصیت‌های تلویزیونی مسیحی است، یک مبلغ تلویزیونی و یک پیشرو مذهبی در امریکای مدرن. او همچنین آتش بیار معرکه جامعه خشمگین امریکا است و این ترکیب که نتیجه‌نهایی سیاست ماریبازی است به آنجا ختم می‌شود که رابرتسون تمام استدلالها را کنار می‌گذارد و با صدای بلند و با افتخار، عقاید افراطی خود را بیان می‌کند.

او مؤسس و رهبر جنبش ائتلاف مسیحی است. این جنبش برجسته‌ترین نهاد سیاسی حقوق مسیحیت است که در اواسط دهه ۹۰ حدود، ۱/۷ میلیون نفر عضو داشته است. در سال ۱۹۸۸ وی یکی از دو کاندیدای حزب جمهوری خواه برای انتخابات ریاست جمهوری بود. اما وی دوم شد و پس از جورج بوش قرار گرفت. اما رابرتسون به سرعت دریافت که اگر از فکر رییس جمهور شدن صرف نظر کند می‌تواند نفوذ بیشتری در حزب به دست بیاورد و آنگاه بود که وی یک امپراتوری تجاری و یک سازمان قوی تأسیس کرد که اعضای آن فعالان مسیحی محافظه‌کار و پراثری می‌باشند. سال بعد از انتخابات کلیتون به ریاست جمهوری، جنبش ائتلاف مسیحیت اعلام کرد که هر هفته ۱۰ هزار عضو جدید به این جنبش می‌پیوندند و به این ترتیب آقای رابرتسون یکی از مهمترین مهره‌های پشت پرده حزب جمهوری خواه تلقی شد.

فعالان ائتلاف مسیحی، سیاسی کاران خبره‌ای هستند. در حمایت از کاندیداهای محافظه‌کار به خانه‌ها می‌روند، بانکهای تلفنی راه می‌اندازند و با اشتیاق با رأی‌دهندگان تماس تلفنی برقرار می‌کنند.

فعالان این جنبش به پای صندوقهای رأی می‌روند و چون همیشه میزان رأی‌دهندگان کم است، این افراد می‌توانند در نتیجه انتخابات بسیار تأثیرگذار باشند. کنفرانسهای آقای رابرتسون در جنبش ائتلاف مسیحی، همیشه سبب جذب مهمترین اسامی فهرست حزب جمهوری خواه می‌شود به خصوص در سالهای نزدیک انتخابات.

در سپتامبر ۱۹۹۶، فهرست اسامی مهمانهای کنفرانس جنبش ائتلاف مسیحی در واشنگتن «راه پیروزی ۹۶» نام گرفت. این فهرست شامل بالاترین مقامات حزب جمهوری خواه بود: «نیوت گینگریچ»<sup>۱</sup> (سخنگوی کنگره)، «ویلیام بنت»<sup>۲</sup> (وزیر آموزش و پرورش سابق دولت جورج بوش)، «تام دلای»<sup>۳</sup> (سخنگوی اکثریت مجلس)، «دیک آرمی»<sup>۴</sup> (رهبر اکثریت کنگره)، جی.سی.واتس<sup>۵</sup>، (نماینده اوکلاهاما در کنگره) و «هنری هاید»<sup>۶</sup> (رییس کمیته قضایی کشور و رییس کمیته روابط خارجی سنا یعنی سناتور «جس هلمز»<sup>۷</sup>).

1. Newt Gingrich

2. William Bennett

3. Tom Delay

4. Dick Arme

5. J.C. Watts

6. Henry Hyde

7. Jesse Helms

این همایش همچنین سبب جذب افرادی از حزب اصلاح طلب نظیر: "راس پروت"<sup>۱</sup> (کاندیدای ریاست جمهوری حزب)، "کلنل الیور نورت"<sup>۲</sup>، (نماینده جمهوری خواه آرکانزاس)<sup>۳</sup> "مایک هاکابی"<sup>۴</sup>، (سناتور جمهوری خواه) "جان آشکرافت"<sup>۵</sup> و "باب دورمن"<sup>۶</sup> (عضو کنگره و کاندیدای سابق ریاست جمهوری).

که چی؟ خب، یکی از اعتقادات اصلی آقای رابرتسون این است که در جیب هر کسی یک توطئه ضد امریکایی وجود دارد. براساس کتاب او در سال ۱۹۹۱، یعنی **کتاب نظام نوین جهانی** «اگر شما به پشت یک اسکانس دلار نگاه کنید در سمت چپ نشان امریکا را می بینید. سمبلی که کنگره آن را در سال ۱۷۸۲ برگزیده، یعنی عقاب امریکایی با یک شاخه زیتون که نماد صلح است و سیزده نیزه که نمادی از جنگ است. اما آنجا یک هرم عجیب و ناتمام نیز دیده می شود که بر فراز آن چشمی در اوج شکوه قرار گرفته است. تاریخی که زیر این هرم ثبت شده تاریخ انقلاب امریکا یعنی ۱۷۷۶ است. اما بالای این هرم یک جمله لاتین حک شده است و معنی آن نظام جدید اعصار می باشد».

درک این نقطه نظرها برای اروپاییها دشوار است اما امثال پت رابرتسون در سیاست امریکا بسیار جدی گرفته می شوند.

پس از پایان خطر کمونیسم راستگرایان افراطی امریکا نظریه «دولت واحد جهانی» را خطری بزرگ تلقی کردند. آنانی که معتقدند که این خطر جدی است بر اعتقادشان همان قدر پافشاری می کنند که ماریازان تنسی بر استفاده از مار در کلیسا. اینان می گویند که سازمان ملل متحد، **سازمان ملل متحد**، سازمان تجارت جهانی و موافقت نامه عمومی تجارت و تعرفه ها همه و همه توطئه ای بزرگ جهت نابود ساختن تمدن امریکا است.

افرادی که به این توطئه ها معتقدند می گویند که طبقه روشنفکر واشنگتن حاضر است ایالات متحده را به سازمان ملل متحد، بانکداران شیطان صفت، فراماسونها و سایر جهان خواران بفروشند، این حرف، بیشتر شبیه به داستانهای تخیلی هیجان انگیزی است که پسر بچه ها آن را می خوانند اما در کتاب نظم نوین جهانی آقای رابرتسون ثابت می کند که این توطئه ها حقیقاً

1. Ross Perot

2. Colonel Oliver North

3. Arkansas

4. Mike Huckabee

5. John Ashcroft

6. Bob Dorman

وجود دارند.

پت رابرتسون مردی که رهبران حزب جمهوری خواه را به ائتلاف مسیحی خود کشاند آدم بی‌کس و کاری نیست. کتاب نظم نوین جهانی او در فهرست پرفروش‌ترین کتب نیویورک قرار گرفت. پشت جلد کاغذی کتاب خود من نوشته شده است: «بیش از یک میلیون جلد فروخته شده است».

«پت بوکانان»<sup>۱</sup> کاندیدای ریاست جمهوری جمهوری خواهان در فوریه ۱۹۹۵ در «نیوهمپشایر»<sup>۲</sup> گفت: «زمان آن رسیده است که علیه دولت واحد جهانی بجنگیم.» در خارج از ایالات متحده در هیچ جا چنین دموکراسی وجود ندارد که یک سیاستمدار عالی‌رتبه بتواند بدون آنکه مورد استهزاء قرار بگیرد چنین حرفی بزند. آقای بوکانان وعده داد که با دولت واحد جهانی خواهد جنگید و دیگر اجازه نخواهد داد سربازان امریکایی زیر پرچم سازمان ملل متحد بجنگند و از دبیرکل وقت سازمان ملل یعنی «پطروس غالی»<sup>۳</sup> دستور بگیرند.

سناتور باب دال<sup>۴</sup> نیز همین ایده را چندین بار به زبان آورد هرچند که برای ایالات متحده بسیار کم پیش آمده است که گروه‌های کوچکی را تحت فرماندهی سازمان ملل قرار دهد. حتی دولت کلینتون نیز با این ایده نامفهوم یعنی دولت واحد جهانی جدال نکرد. دولت کلینتون که از سرنگونی نیروهای امریکا در نیروهای پاسدار صلح سومالی سرافکنده بود جواب توطئه‌گران را طور دیگری داد و در طول فعالیتهای انتخاباتی ۱۹۹۶ تصمیم بر آن شد که دبیرکل سازمان ملل عوض شود. ظاهراً دلیل این کار آن بود که پطروس غالی نتوانسته بود آن طور که باید و شاید بوروکراسی حاکم بر سازمان ملل را اصلاح کند. اما این تنها بهانه‌ای در دست دولت کلینتون بود تا سروصداها را بخواباند در این حال تمام اعضای دیگر شورای امنیت از جمله بریتانیا از پطروس غالی حمایت کردند.

مهم نیست که نظریه‌های توطئه آقای رابرتسون در نظر اروپاییها و البته بیشتر امریکاییها چقدر مسخره جلوه می‌کنند اما مهم آن است که این عقاید می‌تواند باعث ناآگاهی و ایجاد خشم عمومی شوند.

1. Pat Buchanan

2. New Hampshire

3. Boutrous Boutrous Ghali

4. Senator Bob Dole

برعکس کشیش آلفرد که در کلیسای کوچک در تنسی موعظه می‌کند، کشیش پت رابرتسون پشت میکروفنهای الکترونیک یک میلیارد دلاری می‌ایستد و هر هفته با میلیونها امریکایی حرف می‌زند.

سالیان دراز است که او منبع خبری است، خبرهای جالب، سیاسی و اخلاقی. او مؤسس شبکه خبررسانی مسیحی در "نورفلک" <sup>۱</sup> در ایالت "ویرجینیا" <sup>۲</sup> است. این اولین شبکه خبررسانی مذهبی در امریکا است. وی مدیر شرکت رسانه‌های ارتباط جمعی ایالات متحده و رییس کانال خانواده است که اینک دهمین شبکه تلویزیونی امریکا است و از طریق ۱۰ هزار سیستم تلویزیون کابلی به حداقل ۵۸ میلیون خانه می‌رسد. او میزبان برنامه خبری شبکه CBN - یعنی کلوپ ۷۰۰- است که گفته می‌شود پربیننده‌ترین برنامه تبلیغی مسیحیت در طول تاریخ تلویزیون است. این برنامه را می‌توان در بیش از هشتاد کشور دنیا نیز تماشا کرد.

آقای رابرتسون بخشی از تحقیقات دنباله‌دار و لیگ ضدبدنامی یهودیان یا ADL در مورد «توهین به صبر و چند قطبی‌گرایی در امریکا» است.

گزارش این انجمن به نام (حقوق مذهبی)، پت رابرتسون را در فهرست کسانی قرار می‌دهد که «مخالفت‌های فرهنگی ایجاد می‌کنند و سبب ایجاد ترس، شک و یا حتی نفرت می‌شوند».

پت رابرتسون مانند پت بوکانان و لویس فراخان پیام‌آور خشم است. اینها همه نمادی از سیاست مبارزاتی هستند یعنی اعتقادات افراطی مسیحی بدون همراهی استدلال.

هرکدام از این مردها توطئه‌ها را کشف می‌کند و ترس و خشم برمی‌انگیزد. هرکدام از ایشان مخاطبان زیادی دارند که از جان و دل برای آنها مایه می‌گذارند. هرکدام ادعا می‌کنند که نماینده خدا هستند. اما آقای رابرتسون تاکنون تأثیرگذارترین بوده است. گزارش این انجمن می‌گوید که او می‌تواند شبکه خبری «اخبار استاندارد» را کنترل کند که حداقل ۲۷۰ ایستگاه فرستنده دارد. او صدراعظم "دانشگاه ریجنت" <sup>۳</sup> است و در بسیاری از سازمانهای خیریه فعال است، از جمله مرکز حقوق و عدالت امریکا که مهمترین نهاد قانونی مسیحی امریکا است. براساس همین گزارش پت رابرتسون با تمام قدرتش فکر می‌کند که مسیحیان بخشی از قربانیان فرهنگ امریکا هستند.

آقای رابرتسون علیه «تفکرات ضد مسیحی» در مطبوعات و هرجای دیگر مبارزه می‌کند. او می‌گوید: «این امریکای لیبرال درست همان کاری را با مسیحیان می‌کند که نازیهای آلمانی با یهودیها کردند. این کنگره دموکراتیک، مطبوعات آزاد و همجنس‌بازان هستند که مسیحیان را نابود می‌کنند. سوءاستفاده و تبعیض متوجه مسیحیت شده است. هیچ اکثریتی در دنیا این چنین تحت فشار نبوده است.»

در دنیای آقای رابرتسون جنبش حقوق مسیحیت بیشتر از برده‌های سیاه قربانی شده است که این خود عقیده‌ای عجیب است. اما آنچه باعث نگرانی می‌شود. مسیحیت پت رابرتسون نیست بلکه مطالبی است که در کتابی واقعی، تحت عنوان **پایان عصر** منتشر شده است. در این کتاب دنیا به تدریج ویران می‌شود تا آماده بازگشت مسیح شود. در این کتاب آقای رابرتسون از درگیریهای اجتماعی، ناآرامیهای سیاسی و روحی به عنوان زمانی یاد می‌کند که براساس نوشته‌های انجیل، «دوران سختی» نام دارد و نتیجه آن «ظهور نظم نوین جهانی» می‌باشد.

جنگ خلیج فارس و پیروزی در آن یکی از نشانه‌ها بود زیرا این نخستین بار بود که پس از تأسیس بابل، تمام ملل دنیا در کنار هم قرار گرفتند و در جنگی در سرزمین باستانی بابل، پیروز شدند.

الگوهای عجیب آب و هوایی، شیوع ویروس ایدز و انفجار چرنوبیل همه و همه نشان از آن دارند که دنیا در ورطه نابودی قرار گرفته است.

در مجموع، نظریات پت رابرتسون باعث ایجاد ناآرامیهای سیاسی شده است. توطئه‌پردازی اینک بزرگترین هراس امریکایی‌هاست. درافتادن با این اعتقادات نیز باعث ایجاد ناآرامی در محیطهای سیاسی می‌شود.

یکی از پیروزیهای بزرگ ایالات متحده آن است که بر طبق قانون اساسی اعتقادات مذهبی می‌تواند شکوفا شود، بدون آنکه نقشی رسمی در دولت بازی کنند.

کشوری که بدون در نظر گرفتن اعتقادات مذهبی تنها بر پایه استدلال بنا شده باشد در معرض انقلابی چون انقلاب فرانسه قرار دارد، زیرا فرانسویان استدلال پرست بودند. برعکس، در کشوری که اساسش اعتقادات مذهبی بدون استدلال باشد، این خطر وجود دارد که دولت

مذهبی افراطی شکل گیرد و همه مجبور به ماریتازی شوند. قانون اساسی امریکا به اعتقاد اجازه بروز می دهد اما دلیل نیز می طلبد.

اما هنوز اعتقاد بدون استدلال، سیستم سیاسی دولت امریکا را از پیش روی منع می کند. مجادله سیاسی امریکا را کسانی اداره می کنند که سخنرانی هایشان سخنان مبهم و دو پهلو شروع می شود و به نتایج خشم آور و هولناک ختم می شود.

اینان پرستش گران الهه بی منطقی شده اند. حداقل، نیش مار کشیش آلفرد فقط خود او را تهدید می کرد. این پرستندگان بی منطقی در امریکا می پندارند که مخالفان آنها عاملان شیطانند. آنها مارها را دور دست خود نمی پیچند بلکه آنها را به طرف مردم گرفته اند.

## «اسلحه، خدا، همجنس‌بازان و سقط جنین»

«عدم تحمل، زیباست».

نوشته‌ای بر روی تی‌شرت‌ی که معترضین به سقط جنین در اجتماع جمهوری خواهان در سان‌دیاگو در اگوست ۱۹۹۹ پوشیده بودند.

### مینیاپولیس، مینه‌توسا

مخالفان سقط جنین خیلی مصر بودند. همیشه چنین هستند؛ با یک لبخند گشاده، خاص مهمانداری غمگین گفت: «یکی بردار». روی اعلامیه نوشته شده است: «رأی به بیل کلینتون رأیی مخالف خداست.»

پرسیدم: «آیا تو از این موضوع مطمئنی؟» با لبخندی دوباره جواب داد: «مطمئنم!» در دنیایی با قوانین متغیر، رییس‌جمهور ایالات متحده طرفدار کافران است.

بعد به توزیع اعلامیه در خیابانی در "مینیاپولیس" که یک کلینیک سقط جنین در آن واقع است پرداخت. بر روی تی‌شرت او یکی دیگر از شعارهای جنبش مخالف سقط جنین، دیده می‌شود: «عدم تحمل زیباست».

در ایالات متحده، سقط جنین یکی از جنجالی‌ترین مثالهای سیاست به دست گرفتن مار است. شما چه باور کنید و چه باور نکنید ارائه استدلال بیشتر، تفاوتی نمی‌کند این مسأله به غیرقابل حل‌ترین مباحثی تبدیل شده که مورد مذاکره قرار می‌گیرد.

حداقل از نظر حجم بسیاری از خشمگین‌ترین افراد جامعه هستند که آینده اجتماعی امریکا در پایان قرن بیستم برایشان مورد سؤال است. سؤالهایی همچون کنترل سلاح در قانون تحمل اسلحه، یا حقوق همجنس‌گرایان که در ارتش ایالات متحده خدمت می‌کنند یا ازدواجشان با یکدیگر، یا سؤال درباره این که آیا فرضیه تکامل باید قسمتی از درس زیست‌شناسی مدراس

باشد یا نه و....

اعتقاد بر شعور ارجح نیست بلکه جایگزین آن است. سقط جنین، کنترل حمل سلاح، حقوق همجنس‌بازان یا سایر مباحث معترضین، مشکلاتی برای حل کردن یا مباحثی برای مناظره نیستند. آنها یک سری از اعتقادات هستند که در بوق و کرنا زده شده‌اند تا مخالفین را خفه کنند. مخالفینی که سیرت اهریمنی دارند و این جز به جز درست می‌باشد.

در این مباحث مخالفین با پیروان حقیقی خود طوری رفتار می‌کنند که انگار خدمتکاران شیطان هستند و شعور میلیون‌ها امریکایی را با تفکر افراطیون بی‌هدف و غیرمتمدن عامی را که نقطه نظرات مردم عادی، متوسط و روشنفکر، بین آنها جایی ندارد را یکی می‌کنند. نتیجه آنکه امریکاییهای زیادی وقتی کار بهتری برای انجام دادن داشته باشند به طور کامل از فریادهای هیستریک افراطیون، روی بر می‌گردانند.

خشم و بی‌تفاوتی دست به دست هم می‌دهند و به یک مجرا می‌ریزند. مباحث پیچیده اجتماعی و اخلاقی که توسط اعتقادات پاک مذهبی رهبری می‌شوند، در هر جامعه دموکراتیک قابل نتیجه‌گیری و حل می‌باشد، اما در امریکا رسیدن به توافق منطقی غیرممکن است زیرا هر بحثی در متضادترین اصطلاحات محدود شده است.

شما در نهایت هم قادر خواهید بود تا سقط جنین را یک نوع جنایت قلمداد کنید و هم نه. شما هم می‌توانید اعتقاد داشته باشید که همجنس‌گرا به دنیا آمده و به عنوان یک گروه، حقوقی دارند، یا برعکس. در این میان آنها تنها یک انتخاب پیش‌رو دارند و آن هم دنباله‌روی از انحراف جنسی است. چرا که آنها اخلاقاً بد هستند و طرز زندگی‌شان مشمئزکننده می‌باشد.

شما می‌توانید قبول کنید که قانون اساسی، هم به امریکاییان حق حمل اسلحه، از هر نوع، در هر کجا و در هر زمان را می‌دهد و هم اینکه به جای آن، گسترش نیروی نظامی محلی خیلی محدودی را پیشنهاد می‌کند.

اینها مباحث متناقضی هستند که سبب شعله‌ور شدن خشم امریکاییان از سیاست اجتماعی‌شان در دهه ۹۰ شدند. این تناقضات به جنایت هم‌آلوده شده‌اند، مثلاً از طرفی، بحث کنترل حمل سلاح، بحثی اساسی است که سعی در از بین بردن جنایات وحشیانه دارد ولی از طرف دیگر پزشکی که عمل سقط جنین را انجام می‌دهد به خاطر انجام یک عمل قانونی، کشته می‌شود.

این مباحث به آموزش و پرورش هم کشیده شد، به عنوان مثال بحثی که از طریق مباحث همجنس‌بازان و فرضیه داروین به بچه‌ها تدریس می‌شد، بحث در مورد نقش دعا در مدارس بود. حتی پنتاگون هم از این نارضایتی از سیاست اجتماعی مصون نمانده است. نمونه خیلی بارز آن بحث خدمت همجنس‌بازان در ارتش و سؤال درباره اینکه آیا دولت ایالات متحده، بودجه‌ای برای پرداخت به زنان سربازی که در بیمارستان ارتش سقط جنین می‌کنند در نظر گرفته یانه؟ نوع خشم ایجاد شده و اهمیت هرکدام از این مباحث، ایالات متحده را - از این نظر - از کشورهای جهان مجزا می‌کند. در هیچ‌کدام از دموکراسیهای صنعتی، مباحث اسلحه، خداوند، همجنس‌بازی و سقط جنین به این شدت و اندازه که در ایالات متحده وجود دارد دیده نمی‌شود. هیچ بحثی این قدر مستقیم به بی‌تمدنی زندگی اجتماعی امریکاییان نمی‌پردازد. برای مثال یکی از اعضای پیشروی دلالتان سیاسی در دوره تسلیحات که معاون اجرایی انجمن ملی سلاح است، از مأموران دولت به عنوان ولگردان چکمه‌پوش یاد می‌کند و یا در مورد بحث سقط جنین از سیاست بی‌خاصیت امریکا خشمگین است.

در واقع، بحث سقط جنین نمونه‌ای دیگر از تمام مباحث این چنین است. این داستانی است که فقط به روزنامه‌ها تعلق دارد. هیچ‌گونه مناظره‌ای در بین نیست. به عنوان مثال این فقط جار و جنجال دو جانبه‌ای است که توسط گروه‌های رقیب متفرد از هم در مورد سقط جنین برپا شده و به عنوان راهنمایی به سایر منازعات که سبب خشم و نارضایتی جامعه امریکا شده عمل می‌کند. در هر مورد مباحث متفاوت است، اما در ایجاد خشم و نارضایتی و وحشی‌گری - که دنبال‌کننده آن هستند - اختلافی با هم ندارند. من برای دیدن شاخه‌های افراطی تر ضد سقط جنین به "مینه سوتا" مسافرت کردم.

مخالفان حقوق سقط جنین برای جلوگیری از ورود گروه عملیات نجات و ممانعت از ورود زنان برای انجام عمل سقط، سعی در محصور کردن مجموعه‌ای از کلینیکهایی که در آنها عمل سقط انجام می‌شد، کردند. گروهی از طرفداران موافق حقوق سقط جنین فریاد می‌زدند که آنها برای انجام عمل سقط، دارای حق قانونی هستند. در اوایل دهه ۹۰ گروه عملیات نجات با زدن تخمینی اعلام کرد، انجام قانونی بالغ بر سی میلیون سقط جنین در ایالت متحده سبب کشیده شدن مردم شهرهایی مثل "بوفالو نیویورک" و "ویجتیا" و "کانزاس" و رو در روی وحشیانه آنها

با پلیسی که در مقابل کلینیکهای سقط جنین ایستاده بودند گردید. جریان اصلی گروههای مخالف سقط جنین که شامل رهبریت کلیسای کاتولیک می شد از این تاکتیک افراطیون گیج و دست پاچه شدند.

یک سری قوانین جدید و محدودیتهای حقوقی که شامل اجرای قانون ضد مافیا، که کلیتون تهدید به اجرای آن بر ضد گروه نجات و سایر گروه ستیزه جو کرده بود، سبب ساکت کردن معترضین گردید. در نتیجه بیل کلیتون در بین گروههای ستیزه جوی ضد سقط جنین، مورد نفرت قرار گرفت. نه بیزاری بلکه نفرت.

«برای این بدذات هیچ آرامشی وجود ندارد». این جمله در یکی از اعلامیه های مبلغان ضد سقط جنین خوانده می شد. منظورشان از بدذات همین رییس جمهور ایالات متحده بود.

در اعلامیه خوانده می شد که در شب چهارشنبه بیست و دوم می سال ۱۹۹۶ از ساعت ۹/۳۰ تا ۱۰/۳۰ بعد از ظهر، «مبلغان ضد سقط جنین در مقابل هتل "فیستر" در پایین شهر "میل واکی"، جایی که رییس جمهور کلیتون، شب در آن اقامت می کند اجتماع خواهند نمود. مبلغان با بلندگوهای دستی و تصاویر بزرگی از کودکان متولد نشده که به روش سقط جنین کشته شده اند در این اجتماع شرکت کرده بودند و بیل کلیتون را مسؤول این جنایات ضد بشری خواندند. به خصوص جنایت بر علیه کودکان تولد نیافته بی دفاع.

«جنایت بر ضد بشریت» عبارتی است که در مورد جنایتکاران جنگی آلمان نازی که مورد اتهام قتل عام قرار گرفته بودند استفاده می شد. این اتهام در همین حد به رییس جمهور ایالات متحده می چسبد.

در اعلامیه قول داده شد که فعالیتهای ضد سقط جنین کلیتون را به هر جا که برود دنبال خواهند کرد و با نقل قولی از "باسترمک ترویل" (مؤسس گروه مبلغان ضد سقط جنین) خاتمه می یابد؛ «ما به رییس جمهور جسد کسانی را که او با سنگدلی با توها و دستورات اجرایی اش باعث آزار و اذیتشان شده نشان خواهیم داد».

در تظاهرات بر ضد سقط جنین، معترضین تصاویری از جنینهای سقط شده خون آلود را با خود حمل می کردند. در بعضی از موارد آنان برای تحقیقات، جنینهای واقعی سقط شده تهیه می کردند.

برای درک این خشم شدید سیاسی شما به یک واژه‌نامه جدید احتیاج دارید. در جار و جنجال سقط جنین مانند اغلب منازعات، چیزی که امریکا را گیج کرده است این است که دو طرف حتی با یک زبان هم صحبت نمی‌کنند. طرفداران حقوق سقط جنین همیشه کلینیکی صحبت می‌کنند و کلماتی مثل «جنین» یا «عمل جراحی» به کار می‌برند. حتی اگر آن عمل جراحی شدیداً دهشت‌زا هم باشد.

یکی از بحث‌انگیزترین اعمال که توسط مخالفان سقط جنین بیان شده به اصطلاح خوشایندتر «دایلیشن و هر تخلیه کامل» نامیده شود. پزشکان جنین را سالم از مجرای زایمان پایین آورده و بعد برای این که سر را بیرون بکشند، مجسمه جنین را متلاشی می‌کنند. همان‌طور که ممکن است انتظار داشته باشید در یک منازعه، وقتی مردم در ساده‌ترین واژگان هم توافق ندارند طبیعی است که کسی از تعداد این اعمال که در سال صدها هزار مرتبه در ایالات متحده انجام می‌گیرد آگاه نباشند.

در اواسط سال ۱۹۹۶ کوششی برای غیرقانونی کردن سقط جنین از کنگره تحت نفوذ جمهوری خواهان انجام گردید و توسط رییس‌جمهور و تو شد. به این علت که این قانون حتی به مادرانی که جانشان در خطر بود اجازه عمل نمی‌داد. این طور تصور می‌شد که قدغن کردن این نوع جراحی، مقدمه‌ای بر پایان یافتن تمام حقوق سقط جنین در ایالت متحده باشد.

هیچ‌گونه مصالحه‌ای با دشمن ممکن نبود، در این بین یکی از طرفداران همیشگی حقوق سقط جنین، (سناتور مستقل "دانیل پاتریک موینیان" از نیویورک) شروع به توضیح‌دادن کرد و گفت: «این عمل چنان به کودک‌کشی نزدیک است که من نام دیگری نمی‌توانم برایش بیابم.»

حتی اصطلاحاتی که گروه‌های طرفدار و مخالف سقط جنین برای خودشان به کار می‌برند. سؤال برانگیز است این گروه یک حق انتخاب را پیشنهاد می‌کنند البته نه برای جنین، گروه طرفدار زندگی، خواستار حق حیات هستند، بدون توجه به کم شدن کیفیت زندگی برای خیلی از کودکان و به‌خصوص کودکان ناقص که ممکن است سبب بیزاری مادرشان شوند. در واقع، اینجا در اجتماع گروه عملیات نجات در مینه سوتا چیزی به عنوان جنین وجود ندارد. هرچه هست فقط کودکان متولد شده هستند. این البته یک گسترش منطقی به جامعه‌ای است که هر قربانی یک حقوقی دارد و شامل کسانی هم که هنوز متولد نشده‌اند می‌شود.

مبارزانی که کلام مسیح را در مورد جنین داخل رحم به کار می‌برند، همراهی‌کنندگان مخالفین سقط جنین می‌باشند. در جناح مخالفان سقط جنین، (نجات)، ادامه درس واژه‌سازی است و به طور عملی یعنی بستن درب کلینیکهای سقط جنین و یا کارکردن در یک مرکز مشاوره خیابانی.

این یعنی بر سر هر زنی که وارد کلینیک می‌شود - با قبول این که ممکن است او یک بیمار باشد - فریاد بکشی که «سقط جنین یک جنایت است و خداوند هرگز او را نخواهد بخشید».

کارکنان کلینیکهای سقط جنین را از محل کار تا خانه تعقیب می‌کنند، در سوپرمارکتها ردشان را پی می‌گیرند و یا این که در خیابانها به آنها نسبت قاتل یا بچه‌کش می‌دهند. هدف ظاهری از این کار تحقیرکردن این افراد در برابر هم محلی‌هایشان است اما هدف اصلی ترساندن آنها و هرکس دیگری است که در جامعه طرفدار سقط جنین هستند.

در "پنساکولای"، فلوریدا یک پزشک کلینیک سقط جنین، هدف گلوله یک متعصب مخالف سقط جنین واقع گردید. او به طور مرتب سقط جنین انجام می‌داد. ضارب "مایکل گریفین" نام داشت و سپس به جنایت خود اعتراف کرد. گفته می‌شد هنگامی که ماشه را می‌کشید فریاد زده: «از کشتن کودکان دست بردارید».

گریفین در دفاع از خود نقل قولهایی از انجیل می‌آورد و این تکیه‌گاهی برای جنبش "حق زندگی" محسوب می‌شود.

کشتن کسی برای دفاع از "حق زندگی". البته غایت بی‌منطقی این پیروزی پوچ است. گفته می‌شود که این شهر ویتنام است. جایی که روستاهای آسیای جنوب شرقی ویران می‌شوند تا از سلطه کمونیسم نجات پیدا کنند. حالا پزشکان را می‌کشند زیرا آنها عضو گروه "طرفدار زندگی" نیستند.

مایکل گریفین در خشم خود تنها نیست. باز هم جنایت و باز هم اقدام به جنایات دیگری، به علاوه تعداد زیادی بمب‌آتش‌زا و اقدامات خشونت‌بار بر ضد کلینیکها و کارکنان آن.

در ژانویه ۱۹۹۷ کلینیکهای سقط جنین در "جورجیا" و "اوکلاهما" هدف بمب‌گذاری بدون اخطار قرار گرفتند. تعدادی از پزشکان سقط کننده برای رفتن به کارهای قانونی‌شان جلیقه‌های ضدگلوله پوشیده با خود سلاح حمل می‌کنند. عملیات نجات به صورت آشکار، این حملات را

محکوم کرد ولی عالیجناب "فیلیپ بهنام" دست نوشته‌ای را در یک تظاهرات سقط جنین پخش کرد، در آن بحثی وجود دارد که چرا برخی از طرفداران سقط جنین آماده‌اند که برای زندگی قربانی بدهند.

آنها از کلیسایی می‌آیند که برای دفاع از یک بی‌پناه اقدام نخواهند کرد و این مسأله در باغ سبزی بر اجرای خودسرانه قانون است. آنها از فرهنگی می‌آیند که جان انسان بی‌ارزش است... آنها متعلق به سیستم سیاسی هستند که برای افرادی که در مقابل کلینیکها علیه سقط جنین اعتراض می‌کنند، مجازاتهای بیشتری قائل می‌شوند تا برای قاچاقچیان موادمخدر و دزدها.

من از "کلیسای زندگی روحانی" در شهر "میناپولیس" دیدن کردم. کلیسا یک ساختمان بزرگ و مدرن و مملو از چند صد نفر عبادت‌کننده بود. موزیک هم مانند کلیسای کشیش آلفرد تنسی، نشاط‌آور بود و بسیار حرفه‌ای تر اجراء می‌شد. در آنجا یک سیستم صوتی گران‌قیمت وجود داشت همراه با صدای زخمه‌های گیتار الکترونیکی و شادی و شمع، همراه با خوانندگانی مسلط.

به نظر می‌رسید همه حالت خوبی داشته باشند. در قسمت پشت سالن تی‌شرتهای «عدم تحمل زیباست» فروخته می‌شد و کتابها و اعلامیه‌های ضد سقط جنین پخش می‌شد، ما منتظر یکی از نامی‌ترین افراد در گروه عملیات نجات، به نام برادر "کیت توچی" بودیم. مانند همه کلیساهای مسیحیان، افراد در سالن با غریبه‌ها با رفتاری دوستانه صحبت می‌کردند.

مردی میانسال که تی‌شرت و شلوار جین پوشیده بود به من نزدیک شد و گفت: «از وقتی که دخترش یک سقط جنین داشته است، او از این کار متنفر شده و به گروه عملیات نجات ملحق شده است». او حلقه‌ای از زنجیرهای انسانی بود که در اطراف "میناپولیس" تشکیل شده بود و مانند تمام انسانهایی که خلاف نمی‌کنند از این نگران بود که از انجام این عمل خلاف قانون مورد بازداشت قرارگیرد در مدت زمانی که در شهر به سربردم چندین مورد درگیری جدی پیش همان‌طور که انتظار داشتم دست معترضین سقط جنین در کار نبود، بلکه توسط "آنارشیست‌های" جوان و "فمینیست‌های" ستیزه‌جو طرفدار حقوق سقط جنین انجام گرفته بود.

من برای آن مرد میانسال، قتل "دکتر گان" را شاهد آوردم. طرفداران حقوق سقط و افراتیون

دو روی یک سکه هستند.

بی شک او در ابتدا به طور منطقی آن را نپذیرفت ولی بعد گفت: «اما طرفداران سقط جنین چشمانی مرده دارند» در ابتدا فکر کردم که بد شنیده‌ام تا اینکه او دوباره آن را تکرار کرد. به چشمانشان نگاه کن. آنها مرده هستند. روحی در آنها نیست.» گفتگو به طور عجیب و ناگهانی تغییر کرد از گفته او چنین بر می آمد که طرفداران سقط جنین تحت وسوسه شیطان قرار گرفته‌اند. او در ادامه گفت: «البته، از شما ممنونم زیرا شما مرا به نکته واضحی رساندی.» او صحبتش را کوتاه کرد.

سقط جنین آنقدر شیطانی است که انسان خود نیز نمی تواند با فکر آن کنار بیاید. این کار حتماً باید تحت تأثیر شیطان باشد. چه توضیح دیگری می تواند داشته باشد؟ من به سختی آب دهانم را در گلو فرو دادم. پس کلینیکهای سقط جنین چه می کنند؟ او خیلی واقع بینانه جواب داد: «دروازه‌های جهنم را می سازند.»

به دهه‌هایی که مشغول فروش کتابها و پخش اعلامیه‌های ضد سقط جنین بودند فکر می کردم. فردی اشاره کرد که در ایالت متحده بعد از عمل ختنه، شایع ترین عمل جراحی سقط جنین می باشد. تخمین زده می شود که سالانه بالغ بر ۱۵۰ میلیون مورد سقط جنین در ایالت متحده انجام می گیرد. ۸۰ درصد برای زنان مجرد، ۳۰ درصد برای نوجوانان و ۲۰ درصد برای کسانی که بر طبق نوشته‌ها مشتریان دائم محسوب می شوند.

اگر آمار وحشتناک نباشد، عکسها غیر قابل بیان هستند. اغلب آنها کودک سقط شده را نمایش می دهد که تقریباً غیر قابل تشخیص از نوزادان هستند. که یا در سطلی دور انداخته شده‌اند و یا در دست قرار داشتند «دستهایی دوست داشتنی» که بر طبق اعلامیه‌ها دستها متعلق به جنینش ضد سقط جنین می باشد.

از ظاهر مجله می شد محتویات آن را حدس زد: «سقط جنین»، کمپانیهای پنهانی قتل عام Ru486<sup>۱</sup>، سرطان سینه: پیامد کشنده سقط جنین حتی در اعلامیه‌ای پیشنهاد شده بود که برنامه "بارداری برنامه‌ریزی شده" توسط خانم "مارگارت سانگر" برای آموزش زنان امریکا برای

۱- داروی سقط جنین فرانسوی

روشهای جلوگیری از بارداری و سقط جنین پی‌ریزی شده بود، نژادگرایانه است و ما نمی‌خواهیم آنها را بیرون کنیم.

این نقل قول از سانگر، او را یک نژادپرست نشان می‌دهد و این را می‌نمایاند که او برای اصلاح نسل کنترل زاد و ولد را ترویج می‌کند.

اما از جالب توجه‌ترین نشریات در زمینه اجتماع خشمگین امریکا، نشریه‌ای است که توضیح می‌دهند که چرا برای مسیحیان، قانون‌شکنی پذیرفتنی بود. در بخشی از این نشریه، از "راندل تری" (مؤسس گروه عملیات نجات) تحت عنوان قوانین برتر مطلبی نقل شده است که نقل قولی از کتاب *اعمال حواریون* (۲۹-۵) و آن چنین است: «ما باید دستورات خداوند را بر انسانها ارجح بدانیم.»

اعلامیه‌ها براساس سبک محکوم به شکست بودن امریکا نوشته شده بود که مورد علاقه ناراضی‌ترین مردم امریکا است با کمک امدادهای جمعی می‌توانیم نیرویی ایجاد کنیم که امواج را به عقب براند. براساس ساعت الهی فرصت امریکا سررسیده است. همان‌طور که می‌دانیم بقای امریکا در معرض خطر است. "دو تکویل" دوباره سرش را برگرداند.

چند نفر که در قسمت زیرین کلیسای بودند شروع به صحبت کردم، هر زمان که من اشاره‌ای به نام بیل کلینتون می‌کردم مانند این بود که درباره یک آب دهان افتاده بر روی زمین و یا یک راسوی بدبو در مهمانی شام صحبت می‌کنم.

«ما به قوانین الهی اعتقاد داریم» این گفته پدر "جوزف موزمن" (سرپرست کودکان نارس) است که با همان کلمات و همان علاقه‌ای حرف می‌زد که از کشیش آلفرد در مورد بحث به دست گرفتن مار شنیده بودم و در ادامه گفت: «انجیل به ما دستور می‌دهد که اطاعت از خداوند را به اطاعت از بنده‌اش مقدم شماریم.»

کلینتون به عنوان سمبلی از ابلیس که سیستم سیاسی امریکا را آلوده کرده مورد تحقیر واقع شده بود. یک زن باز، یک سرباز فراری، یک مصرف‌کننده ماری جوانا، مردی که از جانب خداوند فراخوانده شده است تا امریکا را با تکانی به رستگاری برساند. همسر او نیز هم همین‌طور است. ناگهان آقای "مورمن" کلامش را قطع کرد و با ظهور "کیت توچی" بر روی صحنه، هیجانی ایجاد شد. من برای تماشای بهتر به قسمت اصلی کلیسا رفتم. توچی مردی قد

بلند، سرزنده و تحسین برانگیز بود که کت و پیراهن و کراواتی به رنگ قهوه‌ای روشن پوشیده بود. با موهای بلند و رنگ شده که جمع کرده بود و هنگام تبسم دندانهای ردیفش به نمایش در می‌آمد. او قطعاً ستاره نمایش بود و خود آن را می‌دانست.

«در این سرزمین باید تجدید حیاتی صورت بگیرد» او این جمله را با صدای پرطنینی ادا کرد. «در این سرزمین باید تجدید حیاتی صورت بگیرد، از شمال، جنوب، شرق و غرب» آقای توچی لبخندی زد و سپس به آرامی یکی از مخربترین گفته‌های گروه عملیات نجات را بیان کرد: «عدم تحمل زیباست».

«در این سرزمین باید تجدید حیاتی صورت بگیرد. سی و یک میلیون نفر در این سرزمین کشته شده‌اند. در این سرزمین باید تجدید حیاتی صورت بگیرد.» در این هنگام جمعیت به جنبش درآمد و با فراز و فرود صدایش حرکت کرد، بعد او ناگهان ایستاد و آنهایی را که درمقابل کلینیکهای سقط جنین دست به اعتراض زده بودند را برای گواهی و شهادت دادن فراخواند. گروه کوچکی روی صحنه به او ملحق شدند. زنی بنام جودی با افتخار گفت: «ما در مقابل دروازه دوزخ هستیم. دروازه دوزخ».

دختر ۱۲ ساله‌ای که در مقابل جمعیت شنوندگان زبانش بند آمده بود، گفت: «این واقعاً وحشتناک است.»

زنی که کیت نام داشت در مقابل جمعیت این طور سخنرانی کرد: «اگر ما فرمانبردار اوامر الهی هستیم، مهم نیست که در مقابل دنیا چگونه به نظر برسیم. ما سربازان خداییم.» این جمله و درخشش غیرطبیعی که در صورت او بود یادآور شهدای شیعه در خاورمیانه و ایثار مردان فدایی در بعلبک بیروت، غزه و تهران بود. اما اینجا مینیاپولیس بود، یکی از شادترین شهرها در جنوب امریکا. من نگاهی به صورت سربازان خداوند کردم. اگر این یک حزب‌اللهی امریکایی بود ولی در ظاهر که فردی فربه و از طبقه متوسط اجتماعی بود!

در خارج از کلیسا بر روی سپر و انتها و اتومبیل‌های چهار در بزرگ که منظم در کنار هم پارک شده بودند، برچسبهایی با عنوان: «من مخالف آزادی سقط جنین هستم و به آن رأی می‌دهم، دیده می‌شد».

کلاشینکف‌ها به سوی بهشت شلیک نمی‌کردند. هیچ مردی ماسک وحشتناک نرده بود.

چیزی که بود ماشینهای فورد سیاحتی، کاروانهای دوج و پونتیاک بود که صندلی بچه را به دقت در صندلی پشت آنها بسته بودند. با این حال در حقیقت این حزب خدا است که در دل کارکنان کلینیکهای سقط جنین ایجاد رعب و وحشت می‌کند.

سخنگویان یکی پس از دیگری از تلاشی که برای رسیدن به پیروزی بر علیه طرفداران سقط جنین می‌شد صحبت می‌کردند. آنها در مورد معصومیت کودکان سقط شده و رفتار سبعانه بچه‌کشا موعظه می‌کردند. آنها برای روز بعد، گردهمایی را در یکی از کلینیکهای ریاست مینه‌سوتا که بیشترین قاتلان بچه‌های بدنیا نیامده در آنجا هستند را ترتیب دادند. اکنون احساسات حضار کاملاً جریحه‌دار بود و کشیش کیت دوباره قدم به صحنه گذاشت تا کارش را انجام دهد.

او این جمله را دکلمه کرد: «وقتی دشمنان را خشمگین می‌بینم کاری که می‌کنم باید مؤثر باشد». سپس شروع به خواندن انجیل فصل ۱۹ جرمیا کرد و این شادترین داستان از غمگین‌ترین پیامبر نامبرده شده در انجیل است.

سپس با صدایی پر طنین آیتی از عهد عتیق و داستان قدرت و قصاص خداوند را خواند. در یک لحظه آقای توچی، فریاد زد: «خداوند ملموس نیست. او خداست.» سپس به نقطه اوج سخنرانی خود رسید: «کشتن کودکان یک معضل اجتماعی نیست، یک برنامه اهریمنی است.» و اضافه کرد: «فقط شیطان...» در این هنگام مردی با تی شرت سفید را دیدم که به تصدیق، سر تکان می‌داد. او اضافه کرد: «فقط شیطان می‌تواند از عهده چنین برنامه اهریمنی (مثل کشتن بچه‌ها) برآید». طرفداران سقط جنین این مکان را با خون معصومان آغشته کرده‌اند. آنها بندگان شیطان هستند، سپس به سوی کتاب برگشت و به نقل از آن گفت: «و خداوند شیطان را بر فراز این محل خواهد آورد و هرکس که بشنود گوشش زنگ می‌زند».

گوشه‌هایم شروع به زنگ زدن کرد. به سمت محوطه خُنگ پارکینگ رفتم. پارکینگ مملو از جمعیتی بود که در کنگره شرکت کرده بودند و همه افرادی معمولی، پرداخت‌کننده مالیات، تمیز، مؤدب و اغلب کارگر بودند. می‌دانستم که نظرسنجیهای موجود نشان می‌دهد که بسیاری از اهالی مینه‌سوتا یعنی ۸۵ درصد آنها اعتقاد دارند که سقط جنین، کار اشتباهی است. ولی ۷۰ درصد آنها هم اعتقاد دارند که این مربوط به زنان است که آن را انتخاب کنند. این یک مصالحه

خردمندانه بود که شکی طبیعی را منعکس می‌کرد. هیچ‌کس سقط جنین را نمی‌پسندد ولی طبق گفته‌های کلینتون بسیاری از امریکاییها خواستار انجام صحیح قانونی آن هستند.

از نظر منطق این امر دست یافتنی است. هر دو جناح به کاهش تعداد شرم‌آور سقط جنین علاقه‌مندند و آرزو دارند که سقط جنین، به جای روشی برای کنترل جمعیت در شرایط اضطراری مورد استفاده قرار گیرد. ولی منطق با سیاست مار دست‌گرفتن و پرستش غیرمنطقی هماهنگی ندارد.

آنهایی که خود را «طرفدار انتخاب» می‌نامند؛ از ترس اینکه تمامی سقط‌جنینها عنوان غیرقانونی به خود بگیرند، حاضر نیستند حتی اندکی با مذهب‌یون افراطی راه بیایند. جناح مخالف آزادی سقط جنین نیز کوتاه نخواهند آمد چرا که دشمنان خود را بهتر از نازیبهایی که به دنبال دستورات هیتلر اردوگاههای قتل عام برپا می‌دارند بهتر نمی‌دانند.

در چنین فضای مسمومی از تنفر دو جانبه، حمله به کلینیکهای سقط جنین چندان تعجب‌آور نیست. چیزی که تعجب انسان را برمی‌انگیزد این است که چطور تنها تعداد کمی کشته شوند. ولی بحث تحریف شده نشان می‌دهد که هر دو جناح در جنگی غیرمنطقی بر سر سقط جنین کاملاً خیره مانده‌اند در حالی که مشکل واقعی امریکا تقاضا برای سقط جنین است.

ولی مشکلات سیاسی، در حالی که یک گروه فکر کنند که جناح دیگر مسخر شیطان هستند نمی‌تواند حل شوند و چیزی که در بحث غیرمنطقی سقط جنین صادق است در تمامی موارد سیاست، مار دست‌گرفتن نیز صادق است مانند: حقوق همجنس‌بازان، کنترل اسلحه، جایگاه مذهب در مدارس.

این تصادفی نیست که یکی از رهبران گروه نجات هیجان و اشتیاق خود را در مأموریت سقط جنین تغییر داده و به سوی یک مأموریت جدید یعنی گناهان همجنس‌بازان کشیده شود و این هم تصادفی نیست اگر چه در اروپا این مسأله بسیار عجیب به نظر می‌رسد که کسانی که با شور و هیجان بسیار مخالف سقط جنین بودند مانند کاندیدای سابق ریاست جمهوری "پات بوچانان" با همان شور و اشتیاق با کنترل سلاح مخالفت می‌کنند و طرفدار مجازات مرگ هستند. به نظر بوچانان و طرفدارانش که کشیشان سیاست بی‌منطقی هستند با تولد حق زندگی کردن، پایان می‌یابد.

در هر صورت رییس جمهور کلینتون راهنمای روشن‌گری برای عداوت صدهای بسیار خشمگین در جنجالهای اجتماعی غیرمتمدن امریکا می‌باشد. او ناآگاهانه اولین روزهای ریاست جمهوری خود در سال ۱۹۹۳ را (هفته همجنس‌بازان در هفته ارتش) نامید و باعث شد کسانی که به خاطر مسأله سقط جنین از او عصبانی بودند بر سر مسأله همجنس‌بازان هم سراپا دچار خشم شوند. دکتر "جیمز کندی" رهبر محافظه‌کار اهل فلوریدا که وابسته به کلیسای "پرسیبتری" است و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی اختصاصی خود را از "کورال ریج" اجرا می‌کند این احساس خشم حقوق مسیحیان را منعکس می‌سازد.

دکتر کندی می‌گوید: «کلینتون فقط سه روز پس از به قدرت رسیدن دستورات اجرایی، مبنی بر تمایل وی برای لغو ممنوعیت خدمت همجنس‌بازان در ارتش امریکا، موافقت با استفاده از داروهای سقط جنین فرانسوی Ru 486، اجازه استفاده از اجساد جنینهای سقط شده در تحقیقات بافت جنینی، مجوز انجام سقط جنین در بیمارستانهای ارتش امریکا و همچنین پایان دادن بر ممنوعیت مشاوره سقط جنین در کلینیکهای بهداشت دولتی را امضاء کرد.

دکتر کندی اظهار می‌دارد: «در رأس همه این امور کلینتون بیش از دو دو جین همجنس باز را در پستهای مهم گماشت و به سبب چنین مسایلی آقای کلینتون و همسرش هدف خشم مردم امریکا قرار گرفتند. زیرا همان‌طور که در فصل ۴ به تفصیل بررسی خواهیم کرد آنها از نمادی از نسلی جدید هستند که به وضوح به اخلاقیات مربوط به دستورات کهن ۵۰ سال گذشته، خیانت می‌کنند.

آن‌طور که "نیوت گینگریچ" (سخنگوی کنگره) در نطق معروف خود گفته است، کلینتون و هم‌پیمانانش دشمن مردم عادی امریکا هستند که با فرهنگ آنها و آینده آنها در تضاد می‌باشد.

عداوت، تنفر و یا بدگویی از کلینتون در دهه ۹۰ در بین بخشی از جمعیت امریکا، یکی از پرشورترین احساسات نهفته در سیاست امریکا بود. لحن تحریک‌کننده و بدون منطق حملات گروه "کریستین رایت" (حقوق مسیحیان) که اغلب فاقد بخشش و تمدن مسیحی بود، به این عداوت کمک می‌کرد.

سیاست‌های خشن افراطی به ایجاد ترس از اینکه کلینتون (مردی که بعضی از خصوصیات کندها را به ارث برده است) هدفی برای ترور باشد، کمک می‌کند.

ارتباطی غیر قابل بحث با ترورهای قبلی ایجاد کرد. لینکلن، کندی و کلینتون؟ برای کسانی که از کلینتون نفرت دارند، وی مظهر یک ضد فرهنگ دهه ۶۰ می باشد که در سال ۱۹۹۰ به قدرت رسیده ولی هرگز به درستی رشد نیافته است. همان طوری که دکتر کندی بیان می کند: «ایدئولوژی ویرانگر مربوط به دهه ۶۰ در سال ۹۰ باعث سرنگونی سنتهای اخلاقی امریکا و ویران کردن فرهنگ کهن یهودی - مسیحی شد. در این مورد نامزد حزب جمهوری خواه، این ریاست جمهوری (پات بوچانان) بسیار خشن تر بود. وی در سخنرانی خود در مجمع جمهوری خواهان در سال ۱۹۹۲ در "هوستون" حضار را مبهوت کرد. ادعای او این گونه بود که، مسایلی نظیر سقط جنین، حق همجنس بازی و فحشا و کنترل اسلحه به این معنی است که بر سر تسخیر روح امریکا، جنگی مذهبی در کشور ما صورت گرفته است. این جنگی فرهنگی است که به همان اندازه جنگ سرد، برای نوع بشر، که یک روز ما نیز جزء آن خواهیم بود بحرانی و خطرناک است.»

البته در جهاد فرهنگی پات بوچانان، کلینتون در جناح دشمن قرارداد داشت که لشکر بی دینان را به سوی ویرانی امریکا فرماندهی می کند. بوچانان ادعا می کند آنها در لیست طرفداران همجنس بازان زن و مرد در تاریخ قرار دارند. هیلاری اعتقاد دارد که: «دوازده ساله ها این حق را دارند که از والدین خود شکایت کنند و ازدواج را سستی به سوی اسارت و زندگی کوچ نشینی سرخ پوستان می دانند.»

زمانی که یک کاندیدای ریاست جمهوری در پربیننده ترین ساعت تلویزیون، جنگ فرهنگی و مذهبی را جایگزین جنگ سرد اعلام می کند و دشمنان خود را از نظر اخلاقی برابر با دشمنان کمونیست سابقش بداند، نهایت سیاست افراطی می باشد. برای بسیاری از رأی دهندگان سخنان بوچانان توهین آمیز بود. این مسأله به پیروزی کلینتون به عنوان فردی میانه رو در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۲ کمک کرد. تقریباً دیدگاه ۶۰ درصد از مردم امریکا نسبت به رهبران گروه حقوق مسیحیت به خصوص پات ریستون و پات بوچانان نامساعد بود.

مدیران حزب جمهوری خواه نگران بودند که در گردهمایی آنها در سال ۱۹۹۶ بوچانان دوباره باعث رنجش رأی دهندگان میانه رو شود، به همین دلیل از رانده شدن او به گردهمایی های حاشیه ای اطمینان پیدا کردند. ولی اگر چه بیانات بوچانان در سال ۱۹۹۲ از لحاظ سیاسی با

شکست روبرو شد، اما از لحاظ فرهنگی دقیقاً به هدف اصابت کرد.

یکی از پیامدهای پایان جنگ پنجاه ساله بر علیه کمونیسم جستجو برای دشمنی برابر شده بود. برای بسیاری از سیاستمداران وقتی دشمنی وجود نداشت، باید دشمنی اختراع می‌شد، از جمله دشمنان فرضی که جدیداً برای ویران کردن روشهای زندگی امریکاییها پا به عرصه ظهور گذاشته‌اند: طرفداران سقط جنین، همجنس‌بازان، کسانی که استفاده از اسلحه را کنترل می‌کنند و حتی خود دولت فدرال امریکا می‌باشند. یکی از منازعات اولیه جهاد فرهنگی بر سر "رابرت مپل تروپ" عکاس همجنس‌باز بود که بر اثر ایدز مُرد.

کار مپل تروپ در میان گروه حق مسیح، به اندازه شهرت سلمان رشدی در تهران می‌باشد. در سال ۱۹۹۰ پلیس به اتهام آثار قبیح، به یکی از نمایشگاههای مپل تروپ در "سین سیناتی" حمله کرد. "دنيس باری" مدیر مرکز هنرهای معاصر سیناتی دستگیر شد. تظاهرکنندگان فریاد می‌کردند: «ما در آلمان شرقی بهتر می‌توانیم آزاد باشیم، در آنجا آزادی بیشتری وجود دارد».

موقوفه ملی هنر که از سال ۱۹۶۰ یکی از مهمترین سازمانهای دولتی در امریکا می‌باشد، به هنرمندان کمک مالی می‌کند؛ در یکی منازعات خشن جنگ فرهنگی گرفتار شد، چرا که برای برگزاری چندین نمایشگاه سرمایه‌گذاری کرده بود که به گفته گروه «حقوق مسیحیان» دارای صفحه‌های غیراخلاقی بودند.

"دوناروهراباچر" نماینده جمهوری خواهان در کنگره و یکی از منتقدان افراطی "ان.ای.ای" به من گفت: «کاری که یک میمون هم بتواند آن را انجام دهد هنر نیست و بسیاری از کارهایی که ان.ای.ای بانی انجام آن است، از عهده آزمون میمونها نیز برمی‌آید. روهراباچر تلویحاً توصیفی از هنر کرد تا متفکران غربی را از ارسطو به سوی کیتز براند. ولی به نظر کسانی که در جناح مخالف این مسأله قرار دارند، گروه «حقوق مسیحیان» و طرفداران آن سعی دارند که هنرمندان را سانسور کنند، سرمایه را از ان.ای.ای بگیرند و به مردم امریکا هم، آنچه را که باید ببینند، بخوانند، تماشا کنند و بشوند دیکته کنند. دنيس شخصی که نمایشگاه "سین سیناتی" را برگزار کرده است می‌گوید: «در جستجوی یک برنامه سیاسی جدید الگویی پریشان از سرخوردگی حاصل از حق به وجود آمده است.» "سیدنی یاتس" نماینده با تجربه دموکراتها در کنگره و یکی از طرفداران هنر گفت: «این زمان شبیه به دوره مک‌کارتی در پنجاه سال قبل می‌باشد. با این تفاوت که اکنون

هنرمندان و ان.ای.ای هدف قرار گرفته‌اند. این بار لولو خورخوره کمونیست نیست، قباحت است.

این مورد یکی از معدود مواردی بود که هر دو طرف با آن موافقت داشتند. تخریبی که از آلودگیهای اجتماعی و فرهنگی با کمک نخبگان واشنگتن به نام حقوق مذهبی در زندگی مردم امریکا ایجاد شد، درست به شکلی بود که قبلاً توسط کمونیست ایجاد شده بود. همان طور که "جس هلمز" سناتور جمهوری خواهان کارولینای شمالی آن را این طور توصیف می‌کند «زمانی که هنرمندان صحنه‌های قبیح را روی دیوارهای توالتهای می‌کشیدند و مالیات‌دهندگان مجبور نبودند پول رنگها را بدهند هم اوضاع به همین وخیمی بود».

این مسایل بسیار افراطی این نیست که می‌تواند به سوی خشونت رانده شوند به همین دلیل است که آنها اساساً حل ناشدنی هستند. در قانون اساسی امریکا که سندی است بر پایه استدلال و منطق، هیچ دستوری وجود ندارد که از عهده سیاست بی‌منطقی برآید، درست مثل این که هیچ بحث منطقی نمی‌تواند پاستر و آلفرد را متقاعد کند که او را از به دست گرفتن مار در کلیسا منع کند.

برترین ضمانت قانون حق مخالفت در محدوده قانون است. حتی این هم بسیار مشکل است. در سال ۱۹۹۴ چهار نفر در درگیریهای سقط جنین کشته و شش نفر مجروح شدند. در این راستا نظرات مخالف بر سر مباحثات کنترل اسلحه کاملاً مشخص است. درست مانند مخالفان سقط جنین که برای توجیه اعمالشان به عنوان مدرک و برهان انجیل را معرفی می‌کنند آنهايي هم که مخالف کنترل سلاح هستند قانون اساسی امریکا را به عنوان نیروی حکم الهی بیان می‌کنند.

دومین اصلاحیه قانون اساسی امریکا در کلیات آن به شرح زیر است: برای ایجاد امنیت در یک ایالت آزاد با ایجاد یک گروه شبه نظامی سازمان یافته، حق مردم برای نگهداری و حمل اسلحه نباید زیر پا گذاشته شود.

کلیتوتون از قانون "بردی بیل" حمایت کرد و به اجرای آن کمک نمود. طبق این قانون سوابق تمام کسانی که قصد خرید اسلحه داشتند، باید مورد بررسی قرار می‌گرفتند و این کار روند خرید را چند روز به تعویق می‌انداخت و فروش اسلحه به تبهکاران سابقه‌دار قدهغن می‌شد.

کلیتوتون همچنین از ممنوعیت استفاده از اسلحه تهاجمی، تفنگهای کلاشینکف و مانند اینها

حمایت کرد.

خشمی که متعاقب این تصمیم نسبت به کلیتون ایجاد شد، درست به همان اندازه بود که در مورد سقط جنین و همجنس‌بازی بود اگر چه در مورد کنترل اسلحه او هم‌پیمانانی از جمهوری خواهان داشت.

بردی بیل نام خود را از "جیمز بری" معاون مطبوعاتی گرفته است. وی در سال ۱۹۸۱ در تلاش برای ترور ریگان در خارج از هتل هیلتون در واشنگتن دی.سی به شدت زخمی شد. در ۲۹ آگوست ۱۹۹۶ "سارا بریدی" (همسر جیمز) در یکی از قدرتمندترین سخنرانیهای خود در مجمع ملی دموکراتیکها، روزی را که شوهرش هدف گلوله قرار گرفت را آغاز تلاشهای ممتد خود برای منطقی کردن بحثهای کنترل اسلحه اعلام کرد. او گفت: «جیم نزدیک به مرگ بود.» چیزی که باعث این مسأله شد یک تفنگ، گلوله و مردی بود که هرگز نباید صاحب اسلحه می‌شد.»

سپس وی آمارهایی را بازگو کرد که نشان‌دهنده افزایش قتلها، خودکشیها و تصادفات بود. هر سال در این کشور نزدیک به ۴۰ هزار امریکایی با سلاحهای آتش‌زا کشته می‌شوند. بیش از ۱۰۰ هزار نفر زخمی شده‌اند. هر دو ساعت دو کودک با اسلحه کشته می‌شوند. متن اصلی قانون بریدی بیل که در سال ۱۹۸۷ معرفی شد، حتی اگر از هر ۱۰ نفر امریکایی ۹ نفر آن را حمایت می‌کرد در کنگره از بین می‌رفت. سارا بریدی در مجمع دموکراتها گفت: «به نظر انجمن ملی سلاح برای خرید اسلحه هفت روز و یا هفت ساعت هم بسیار دیر است. این یک دردسر بود. بله خانواده ما می‌توانند از اسلحه به عنوان یک دردسر صحبت کنند.»

از زمانی که در ۲۸ فوریه سال ۱۹۹۴ قانونی به اجرا گذاشته شد که از خرید اسلحه توسط ۱۰۰ هزار تبهکار سابقه‌دار و سایر خریداران غیرقانونی جلوگیری به عمل آمده است و در هر روز از حدود ۸۵ تبهکار اجازه خرید اسلحه گرفته شد و این فقط در مورد خریدهای قانونی است. (همان‌طور که مصاحبه من با "سوییت پی" عضو یک گروه گانگستری نشان داد، خرید اسلحه به صورت قانونی یا غیرقانونی، ممنوع یا غیرممنوع سخت نیست) اما ساختار این جنجالها هم مانند بحثهای سقط جنین، همجنس‌بازی و پرداخت بودجه برای هنر است که حرارت ایجاد می‌کند، اما از نور خبری نیست، خشم می‌آفریند اما روشن‌گر نیست. زبان هر دو

طرف هنوز کاملاً منطبق نیست آنان که طرفدار کنترل اسلحه هستند قسمت اول دومین اصلاحیه «یک گروه شبه نظامی سازمان یافته» را بازگو می کنند.

اگر دولت به این شبه نظامیان سازمان ندهد، چه کسی باید این کار را انجام دهد؟ این بدین معنی است که در امریکا دولت بر اسلحه نظارت می کند و این اصلاحیه بیان نمی کند که در خارج از یک گروه شبه نظامی، هرکسی می تواند سلاح داشته باشد، اگر چه در سنت و عمل در امریکا طور دیگری غیر از این دیکته می شود.

در حالی که N.R.A و طرفدارانش قسمت دوم حکم را بازگو می کنند - که هیچ کس نباید حق آنها را برای حمل اسلحه زیر پا بگذارد. با وجود تفسیرات تدریجی که در قانون سقط جنین، همجنس بازی و کنترل اسلحه پیشنهاد شده است - این امکان وجود دارد که جبهه بوچانان کم کم در جنگ فرهنگی مغلوب شود.

در انجمن ملی سلاح به سبب اختلافات داخلی تضاد ایجاد شده است. N.R.A با ناتوانی خود در تمایز بین یک تفنگ شکاری و کلاشینکف، خشم بعضی از صاحبان اسلحه را برانگیخت و با اظهارات بی ارزش و تحقیرکننده نسبت به سازمانهای مجری قانون، بسیاری دیگر را خشمگین ساخت.

بعد از نمایندگانی از اداره الکل، تنباکو و سلاحهای گرم که سعی داشتند با حمله به محل تجمع فرقه دیویدیان متعلق به دیوید کوروش سلاحهای غیرقانونی را توقیف کنند از FBI کمک خواسته شد که محاصره طولانی مدت در واکو را بشکنند. FBI با فرستادن یک تانک به سوی مجتمع و پرتاب گاز اشک آور به داخل آن محاصره پایان یافت. طرفداران کوروش از تسلیم شدن امتناع کردند و با آتش زدن مقر خود و بچه های خود را نیز مثله کردند.

بسیاری از مردم امریکا از خطاها و بی لیاقتی کارگزاران دولت بیمناک هستند. ولی نامه ننگ آوری که توسط "وین لاپیر" مدیر اجرایی انجمن ملی سلاح به اعضای این انجمن در سال ۱۹۹۵ فرستاده شد، آنها را بیش از پیش نگران کرد. در این نامه لاپیر در مورد «قلداران چکمه پوش دولتی» اظهار نگرانی کرده بود. بدین معنی که قدرت بیشتری در اختیار FBI و BATF قرار داده شده است تا حقوق اساسی ما را از بین ببرند، در خانه هایمان را بشکنند، سلاحهای ما را توقیف کنند. اموال ما را ویران کنند و حتی ما را زخمی کرده و یا بکشند.

این سخنان غیرمتمدنانه کاملاً به دور از مجادلات جنجالی معمول در مباحثات کنترل اسلحه بود. در نتیجه رییس جمهور سابق جورج بوش از N.R.A کناره‌گیری کرد. اکنون چهره N.R.A حتی در بین صاحبان اسلحه همانند آنچه در ۱۰ سال گذشته بود نیست. ولی از آنجا که بمب‌گذاریها در کلینیکهای سقط جنین نشان داده است، هرچه بیشتر از گروه افراطی و متعصب در جنگهای فرهنگی و اجتماعی امریکا عقب‌نشینی کنند احتمال این‌که تندروترین اعضای آنها به خشونت متوسل شوند بیشتر است.

رابطه دوستانه و عاشقانه امریکا با اسلحه تا آینده‌ای غیرقابل پیش‌بینی، ادامه خواهد داشت. در کجا غیر از امریکا رانندگان با خرسندی برچسبهایی با این عنوان که «یک جامعه مسلح جامعه‌ای فرهیخته است». بر روی ماشینهایشان می‌چسبانند؟ نگرش جهان به این روش مستلزم نوعی منحصر به فرد از اعتقادی غیرمعقول و غیرمنطقی می‌باشد. از جمله جوامع مسلمی که بلافاصله به ذهن انسان خطور می‌کند، می‌توان به افغانستان (تحت سلطه طالبان)، لبنان در سال ۱۹۸۰ و سومالی در سال ۱۹۹۰ اشاره کرد.

اینها نه تنها جوامع فرهیخته و با فرهنگ نیستند، بلکه جوامع متعصب و خطرناکی نیز می‌باشند. امریکا نیز در همین راه سیر می‌کند در حالی که به سبب خشم متعصبان تفرقه‌افکن که از شهروندان امریکایی به عنوان دشمن و سخنران شیطان یاد می‌کنند به سوی بی‌فرهنگی و ناشکیبایی رشد می‌کند.

سیاست سنتی و قدیمی امریکا در مواجهه با جامعه خشن مملو از اسلحه، خدا، همجنس‌بازان و زنان و زایمان عاجزانه تهی از راه حل می‌باشد.

گروه‌های سازمان‌یافته که مصرانه ادعا می‌کنند به تنهایی مالک کلام خدا یا طراحان قانون اساسی می‌باشند، مباحث تمدن یافته را تباه کرده‌اند. این دورنمایی بسیار مایوس‌کننده است و نشان می‌دهد که قانون اساسی که حق آزادانه سخن گفتن را تضمین می‌کند و در مورد مسؤلیت استفاده از منطق، نظری نمی‌دهد. نتیجه این است که امریکا به شدت ناشکیبایی‌ها را تحمل کند.

اغلب تنها بلندترین صدایی که در هیاهوی نابسامانی جدید امریکا شنیده می‌شود صدای گوش‌خراش ناخشنودی از مردم بی‌منطق است که در پی اهداف جدایی‌طلبانه کاملاً مصمم هستند. با وجود این برای مشکلات سیاست غیرمعقول امریکا یک راه حل وجود دارد. این راه

حل را شاعر امریکایی الیوت نشان داده است.

اگر شما تحلیل‌های الیوت را در مورد جایگاه اعتقادات مذهبی در یک جهان منطقی در ذهن داشته باشید، محال است که برای گذران زندگی آدم بکشید یا تنها نیمی از یک حکم در قانون اساسی را قبول داشته باشید و در یک مراسم مسیحی، مار سمی به دست بگیرید و با جنگ، مذهب و فرهنگ را برای شهروندان خود تشریح کنید. الیوت می‌نویسد: «چیزی که اهمیت دارد، ماهیت ایمان نیست، بلکه ماهیت شک است.»

## فصل سوم

### سیاستمداران خشمگین

«صداهای مخالف همیشه وجود خواهد داشت، این صداها از هرسو، زندگی مردم را دچار یأس و ناامیدی می‌کند و بدون هیچ مسئولیتی بر آن تأثیر می‌گذارد.

امروزه صداهای دیگری در این سرزمین به گوش می‌رسد، صداهایی که اصول و قوانینی را که به طور کلی هیچ ارتباطی با واقعیت ندارند، تبلیغ می‌کنند. آنها از گروههای کوچک کثیر خدمتگزاران کشور، بیشتر از گروههای بزرگ نیروهای مخالف حقیقی، ترس و واهمه دارند.

ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که همه با مردم امریکا منطقی صحبت کنند. اما می‌توانیم امیدوار باشیم که افراد کمی به سخنان بی‌معنی آنها گوش می‌دهند.»

این بخشی از سخنرانی رییس‌جمهور "جان اف کندی"<sup>۱</sup> است که قرار بود در نوامبر سال ۱۹۶۳ در روز ترورش در شهر دالاس تگزاس ایراد شود.

«احمقها. احمقها. آن بی‌پدر و مادرها را بکشید.»

سخنان مجری برنامه "جی.گوردون.لی دی"<sup>۲</sup> پیرامون چگونگی عکس‌العمل با مأموران دولت هنگام ورود به خانه‌های شهروندان.

---

1. John.F.Kennedy

2. G.Gordon Liddy

«ما باید مقاومت کنیم و علیه سخنرانیهایی زیرکانه‌ای که افراد سست عنصر را به طرف لبه‌ای ماورای مرزهای شرایط پیشرفته و متمدن سوق می‌دهند و می‌خواهند این کشور را به سوی نقطه‌ای تاریک بکشانند، صحبت کنیم».

سخنرانی رییس‌جمهور بیل کلینتون که پنج روز پس از بمب‌گذاری در شهر اوکلاهاما ایراد شد.

«دستور کلینتون برای بمب‌گذاری ساختمان مرکزی اوکلاهاما دقیقاً با فرمان مخفیانه آدولف هیتلر برای آتش زدن "رایشتاگ"<sup>۱</sup> در سال ۱۹۳۳ جهت برانگیختن احساسات شدید و تصویب قانون خشک نظام توقف تروریسم در یک راستا است».

شبهه دورنویس میهن پرستان آمریکا، مطالعه‌ای که اظهار می‌دارد، رییس‌جمهور کلینتون در پشت جریان بمب‌گذاری اوکلاهاما قرار داشته است.

## «حالت بی تفاوتی»

### مفیس<sup>۱</sup>، تنسی<sup>۲</sup>

ماه اکتبر در نواحی اطراف رودخانه می.سی.پی.سی.پی زمان برداشت محصول پنبه است. در شهرهای کشاورزی کوچک همچون "کومو"<sup>۳</sup> و "کرین شا"<sup>۴</sup>، سگهای دورگه، هنگام صبح زیر نور خورشید در جاده می نشینند و آفتاب می گیرند و گاهی اوقات با بی علافتگی از جایشان بلند می شوند و برای عبور ماشینها به کناری می روند. برای هیچ کاری عجله ای نیست. حتی برداشت محصول پنبه نیز به همین صورت باشد.

بعضی از مردها با پیش بندهای جین آبی رنگ که برای خوردن قهوه و کشیدن سیگار توقف کرده اند، به طرف آن نواحی که به سوی رودخانه امتداد می یابند به راه می افتند.

محصول پنبه زیاد است و دسته های سفید رنگ پنبه، مزارع را سفیدپوش کرده اند و هر لحظه منتظرند که توسط ماشینهای مخصوص، چیده و جدا شوند. با این حال مجبورند کمی بیشتر منتظر بمانند. صاحب مزرعه، پنبه ها را با دست امتحان می کند و این درحالی است که کارگران در کنار ماشینهای مخصوص جمع شده اند و منتظر علامت شروع کار برداشت هستند.

قطرات شبنم همچون دانه های شیشه ای بر روی غوزه های پنبه می درخشند و زمانی که صاحب مزرعه غوزه ها را می فشارد و با خود حساب می کند تا قبل از اینکه خورشید به حد کافی بالا بیاید و پنبه ها جهت برداشت به حد کافی خشک بشود چه مقدار زمان نیاز است. در این هنگام قطرات شبنم از میان انگشتان صاحب مزرعه بیرون می جهند.

شب گذشته کمی باران باریده بود. پس قبل از اینکه خورشید بتواند کارش را انجام دهد، ساعت یازده خواهد بود. او بار دیگر غوزه ها را می فشارد و سپس دستش را بر روی پیراهنش می کشد و علامت می دهد که محصول آماده برداشت است.

---

1. Memphis

2. Tennessee

3. Como

4. Crenshaw

ماشینهای منتظر، به حرکت درمی آیند و به طرف ردیفهای پنبه می روند. آنها را می بُند و تکان می دهند و سپس پنبه ها را همچون پرهای سفید به درون قفسهای بزرگ مشبکی که در پشت ماشینهای درو هستند می ریزند.

پنبه ها به هم فشردده می شوند و سپس تحویل ماشینهای پنبه پاک کنی می شوند تا دانه ها را از آنها جدا کنند و بعد این دانه ها را می فشارند و از آنها روغن می گیرند. بسته های پانصد پوندی کرم رنگ پنبه توسط کامیون به انبار شهرهای بزرگ جنوبی "یعنی ممفیس و تنسی" جایی که پنبه همیشه قدرتمند خواهند ماند فرستاده می شوند، این بسته ها در گذشته توسط قایق حمل می شدند، اما به دلایلی دیگر از این روش استفاده نمی شود.

ممفیس پایتخت بزرگ پنبه است، و این موقعیت به خاطر پیچ بزرگ رودخانه می.سی.سی.پی که محل تقاطع آرکانزاس و تنسی است به دست آمد.

انبارهای بزرگ پنبه "نیلی مالوری"<sup>۱</sup> در قسمت جنوبی شهر، جایی که خط راه آهن تمام می شود با فضایی خالی و سرد منتظر پر شدنشان با محصولات پنبه اند؛ تا در آنجا پنبه نیز مانند شراب های خوب درجه بندی و وزن شده و سپس توسط کامیون به شهرهای کارخانه دار کارولینای شمالی و جنوبی و نواحی دیگر حمل می شوند.

"الویس پریسلی"<sup>۲</sup> خانه خود را در روستایی از "تیوپلو" واقع در می.سی.سی.پی<sup>۳</sup>، ممفیس قرار داد و در "گریس لند"<sup>۴</sup> زندگی کرد و در همانجا هم مُرد.

این محلی است که هر ساله تعداد بیشماری از علاقه مندان با اتوبوسهای توریستی برای بازدید و گریه بر سر مزارش به آنجا می آیند. ممفیس همچنین معتقد است که موسیقی، بلوز را اختراع کرده است و ملودیهای سوزناک و دل آزار بردگان را که از خیابان "بیل" در مرکز ممفیس قسمت شمالی می.سی.سی.پی به شیکاگو و سراسر جهان کشیده شده است تبدیل به موسیقی اصیل امریکایی کرده است.

امروز می توانید قبل از اینکه خیابان بیل را از نزدیک ببینید آن را بو کنید و حس کنید. دود تندی از گوشت دنده سرخ شده در هوا پخش می شود و این در حالی است که شما به صدای

1. Neely Mallory

2. Elvis Presley

3. Tupelo

4. Graceland

موسیقی گیتارهای بی.بی. "گینگ" و "بادی گای" و یا تقلیدهای آنها گوش می دهید.

مسیری را از خیابان بیل، پیش بگیرید و به محلی که راه آب بزرگ در قسمت جنوب قدیم یعنی محلی که آنها با غرور ادعا می کنند سرچشمه دلتای می.سی.سی.پی در پشت درهای هتل "پی، بادی" است بیابید. مسیر دیگری را پیش بگیرید و به محلی که یکی از شگفت آورترین و قدیمی ترین بناهای موجود در ایالات متحده امریکا در آنجا است خواهید رسید. با اولین نگاه، هتل "لورین"<sup>۱</sup> زشت و ناخوشایند و پست و ارزان، خیلی بی شکل و قواره که اگر پی بادی اتاق خالی داشت، حاضر نبودید به آنجا قدم بگذارید، به نظر می رسد. با وجود این لورین یکی از بزرگترین مظاهر جنگ‌های داخلی امریکا در قرن بیستم است. زمانی که پی بادی برای کشاورزان مزارع بزرگ پنبه، غذا تهیه می کرد.

در سال ۱۹۲۵، "لورین" - که یکی از نادرترین هتلهایی بود که در بخش جنوبی، سیاهان امریکایی اجازه داشتند در آنجا اطاق بگیرند - گشایش یافت.

"کب کالووی"<sup>۲</sup>، "آرثا فرانکلین"<sup>۳</sup>، "کنت بیسی"<sup>۴</sup> و "نات کینگ کل" از جمله مهمانان هتل بودند. تقریباً یک نسل قبل، رنگ پوست آنها دلالت بر بد بودن آنها داشت و به همین دلیل اجازه نداشتند با سفیدپوستانی که در پی بادی بودند، خود را مقایسه کنند.

"مارتین لوتر کینگ"<sup>۵</sup>، رهبر حقوق مدنی نیز در هتل لورین اقامت داشت و برای همیشه در آنجا ماندگار شد. روز چهارم آوریل سال ۱۹۶۸ در یک روز بهاری در شهر تنسی بر روی بالکنی بیرون از اطاق ۳۰۶، دکتر کینگ به ضرب گلوله کشته شد. با ترور او تظاهرات ضد نژادپرستی بسیاری در سراسر کشور به راه افتاد. اگرچه این اتفاق مدرکی مبنی بر ارتجاع غیرعادی ایالات متحده است، اما با وجود این به نجات نیروهای سیاه که توسط سیاست‌های مشکل آفرین سالهای ۷۰-۱۹۶۰ رها شده بودند منجر گردید.

به طور کلی آرمان‌گرایی و امید به تغییرات مثبت و اساسی آغاز گردید و با بدبینی و بدگمانی نسبت به حکومت، بی‌اعتمادی به سیاستمداران، خشونت و شک و دودلی نسبت به توطئه‌های سیاهی که در پشت درهای بسته واشنگتن در جریان بود به اتمام رسید.

1. Lorrain Hotel

2. Cab Calloway

3. Aretha Franklin

4. Count Basie

5. Martin Luther King

بدترین اثرات دههٔ ۶۰ در سیاست امریکا در نسل بعد نمایان شد. فقط ویتنام و واترکینگ نبودند که حکومت مکرراً دربارهٔ آنها به مردم دروغ می‌گفت، موضوع دیگر تروریسم بود. دولت هیچ‌گاه نتوانست به صورت قانع‌کننده‌ای ترورهای رییس‌جمهور کندی و برادرش بابی، مارتین لوترکینگ و "ملکم ایکس"<sup>۱</sup> را برای مردم توضیح دهد.

کسانی که در آن دوره اضطراب و آشوب زنده ماندند و به فعالیت خود ادامه دادند به راحتی به این باور رسیدند که این وقایع مهم تاریخی، نه تنها به یکدیگر مرتبط بودند، بلکه با هر توطئه‌ای علیه هر فرد پیشرو در ایالات متحده نیز مرتبط می‌شوند.

در یک روز آفتابی در سال ۱۹۹۶، یک ماه قبل از شروع انتخابات ریاست جمهوری "مکسین اسمیت"<sup>۲</sup> زن سیاه‌پوست متشخصی که چند دهه در قسمتی از مبارزات حقوق مدنی در تنسی شرکت داشت، در هتل لورین اقامت نمود و در حالی که در زیر نور خورشید مدام پلک می‌زد اطراف را به من نشان داد. به دلیل اینکه همین اواخر تحت عمل جراحی آب مروارید بود از چشمهایش آب می‌ریخت.

خانم اسمیت با اشتیاقی آتشین خواهان صحبت درباره وقایعی است که شاهد آن بوده است. او اصرار داشت تا مرا به محلی که مرد تفنگدار در انتظار دکتر کینگ بوده برد. او عینک سیاهش را برمی‌دارد و در حالی که مدام پلک می‌زند به محلی که درختانش رشد کرده و مانع دید می‌شدند اشاره می‌کند. محلی که قاتل روی آن دراز کشیده بود آنقدر به محل کشته‌شدن رهبر حقوق مدنی نزدیک است که شلیکی معمولی با اسلحه‌ای مدرن و جدید امری بسیار ملموس می‌نماید.

خانم اسمیت گفت که او دو بلوک دورتر از محلی که قاتل از آنجا شلیک کرده اقامت داشت و قرار بود که سی سال قبل در آن شب با دکتر کینگ شام بخورد، اما به جای این کار او خود را برای مراسم تدفین وی آماده کرده بود.

او عینک سیاهش را دوباره به چشمش می‌زند و خیلی آهسته و با احترام مانند کسی که دربارهٔ یک قهرمان صحبت می‌کند کلمات را به گونه‌ای که صحنهٔ آشوب در مقابل دیدگان اوست

1. Malcolm X

2. Maxine Smith

بیان نمود.

وجود جسد دکتر کینگ درست بالای سر ما نمایانگر پایان یک رؤیا بود. وکیل جوانی که پرونده دادخواهی حقوق مدنی کارگران سیاه‌پوست را علیه خشونت و بی‌رحمی پلیس ممفیس، رسیدگی می‌کرد در صحنه قتل بازداشت شد. «او دستگیر شد» - خانم اسمیت این جمله را در حالی که در صدایش تلخی سی سال بی‌اعتقادی موج می‌زد، بیان نمود - وکیل ما دستگیر شد در حالی که قاتل توانست فرار کند. آیا باور می‌کنی؟ البته تو می‌توانی آن را باور نکنی. بعد از مدتی وکیل سفیدپوست حقوق مدنی توسط پلیس ممفیس آزاد شد.

در نهایت "جیمز ارل ری"<sup>۱</sup> تروریست مظنون دستگیر و قاتل شناخته شد با وجودی که او بعداً ادعا کرد که این کار را نکرده بود اما فرار ابتدایی و موفق جیمز ایرل ری، از ممفیس، ادعاهایی علیه او به وجود آورد که امکان دارد این کار را به تنهایی انجام نداده باشد، مطلبی بود که هیچ‌گاه در دادگاه مطرح نشد.

انجام تحقیقات و تجسسها توسط پلیس و "اف.بی.آی" و چگونگی ترورهای سیاسی که در آن سالهای شوم و اضطراب‌آور انجام می‌شد به پذیرش این حقیقت که توطئه‌های سیاسی ماورای بدترین چیز در زندگی امریکاییها قرار دارد، کمک کرد.

دستگاه حکومتی چه می‌دانست و از چه زمانی از این موضوع مطلع شده بود؟ زمانی که "جی.ادگار.هور" خود را برای کشتن دکتر کینگ آماده می‌کرد، پلیس اف.بی.آی. دکتر کینگ را زیر نظر گرفته بود. البته نه برای محافظت از او بلکه به این دلیل که او را شخصی انقلابی و شورشی می‌دانستند. آنها چقدر از این موضوع اطلاع داشتند؟ چرا آنها در محل دیگری به دنبال شورش می‌گشتند؟ در محلی که حلقه گلی برای یادبود دکتر کینگ گذاشته بودند!

در این هنگام زن سیاه‌پوست دیگری به ما ملحق شد. این زن که در مبارزه حقوق مدنی یک نسل جوان‌تر بود خانم "جانی ترنر"<sup>۲</sup> بود. او با غرور درباره این هتل تاریک و معمولی که حالا به خاطر ایثار خون دکتر کینگ به محلی مقدس و زیارتگاه و موزه حقوق مدنی ملی تبدیل شده بود، صحبت می‌کرد.

1. James Earl Ray

2. Johnnie Tumer

اتوبوسها، توریستها را از سراسر ایالات متحده و قسمتهای مختلف جهان به اینجا می‌آوردند تا مهیج‌ترین و اصلی‌ترین مبارزه در تاریخ جدید امریکا را جشن بگیرند. اینجا محلی است که تمامی امریکاییها توانستند در آن حق رأی یکسان و رفتار برابر را به دست آورند. اما در دهه ۹۰ این مبارزه همچون قطعه‌ای فراموش شده، قدیمی و تاریخی از یادها رفت.

صحبت ما با نگرانی خانم اسمیت و خانم ترنر همراه بود، آنان از این موضوع می‌ترسیدند که جوانان سیاهپوست برای انتخاب مجدد رییس‌جمهور کلینتون به پای صندوقهای رأی بروند. این دو زن می‌دانند که رهبران جامعه سیاهان، کمتر از چهار هفته برای متقاعد ساختن مردم نسبت به اهمیت انتخابات ریاست جمهوری نوامبر سال ۱۹۹۶، فرصت دارند. در عوض آنها می‌ترسیدند که شمار رأی‌دهندگان پایین باشد.

کلینتون پی‌درپی می‌گوید: «این انتخابات آخرین رییس‌جمهور قرن بیستم و اولین رییس‌جمهور قرن بیست و یکم به مانند "پلی به قرن بیست و یکم" مهم و اساسی است». اما برای خانم اسمیت و خانم ترنر کاملاً روشن است که برای اکثر رأی‌دهندگان این پل دست‌نیافتنی است.

در مقایسه نسل فعالان سیاسی دهه ۶۰، فرزندان و نوه‌های آنها در سال ۱۹۹۰، زمینه مناسبی برای شروع بی‌تفاوتی و دل‌سردی دارند. قرن‌ها مبارزه، ایثار و معمولاً مرگ و نیستی برای حفظ حق رأی، یا رأی ندادن نیمی از جمعیت سیاهان - به خصوص جوانان سیاه‌پوست امریکایی - به پایان رسیده است. هیچ کدام از این دو زن این اتفاق را فراموش نکردند.

"مکسین اسمیت" در حالی که سرش را به علامت ناراحتی و نارضایتی از سستی جوانان تکان می‌دهد می‌گوید: «من حدس می‌زنم که ما نتوانستیم این ایده را به آنها منتقل کنیم. منظورم آتشی است که انگیزه ما را نگاه می‌دارد». خیلی چیزها حالا به صورت امری عادی و بدیهی پذیرفته می‌شوند. چه فرقی می‌کند؟ جوانان سیاه‌پوست این‌گونه سؤالات را مطرح می‌کنند. زمانی که من سیاه‌پوست جوانی بودم هیچ چیز نداشتیم. وجود جریان سیاسی یکی از دلایل مهم آزادی ما از بند تمایز و تبعیض است. جنبش حقوق مدنی اینجا در بالای بالکن هتل لورین نمرد. آنچه جنبش را از بین برد، موفقیت آن بود. هنگامی که تأثیر عمومی از آزادی حق مورد خطاب واقع شد از بین رفت.

خانم اسمیت گفت: «ما حتماً دچار دلسردی شده‌ایم و این تا کرانه‌های دور ادامه دارد و محدود نیست. ما داریم تمام سعی مان را برای برانگیختن مردم به رأی دادن به کار می‌گیریم». او با شور و علاقه‌ای خاص درباره‌ی روزهایی که او و همکارانش می‌توانستند ۷۵ درصد از آرای سیاهان را به دست آورند، صحبت می‌کند و می‌داند که ۹۵ درصد از آنها با یکدیگر و همراه هم رأی خواهند داد.

در اوایل سال ۱۹۹۶ در انتخابات اولیه در ممفیس، او تعداد شرکت کنندگان را ۳۵ درصد تخمین می‌زند که در مقایسه با دلسردی و بی‌علاقگی مردم به شرکت در انتخابات مقدار بالایی است.

موادمخدر، جنایت، خشونت، بی‌قانونی و سایر چیزهایی که او و "جانی ترنر" از آنها به عنوان «نقایص اجتماعی» نام می‌برند به این مفهوم هستند که اکثر امریکاییهای سیاهپوست مشغول‌تر و سرخورده‌تر از این هستند که به سیاست علاقه نشان دهند. همان داستان قدیمی همیشگی است: یعنی اینکه، هیچ نکته مثبتی در رأی دادن وجود ندارد چون هر کاری که بکنید دولت انتخاب می‌شود. "مکسین اسمیت"، خیلی جدی می‌گوید: «در اوایل دهه ۶۰ و اواخر دهه ۵۰، ما جایزه تعیین بودیم. در آن زمان کمتر از ده هزار سیاهپوست از ممفیس و اطراف بخش "شلبی کانتی"<sup>۱</sup> برای رأی دادن ثبت نام کرده بودند. اما این مقدار حالا بالغ بر دوستان هزار نفر می‌شود. تمام روز را کار کردن، آسان نبود. ثبت نام پستی وجود نداشت، مجبور بودیم از خانه‌ای به خانه دیگر برویم و مردم را در ماشین جمع کنیم و برای رأی دادن به پایین شهر منتقل کنیم. در آن زمان، شعله‌ای در مردم وجود داشت که حالا خاموش شده است. من می‌گویم ممکن است وفاداری رأی‌دهندگان سیاهپوست به حزب دموکرات به این معنی باشد که دموکراتها آرای سیاهپوستان را حتمی می‌دانند و جمهوری خواهان شما را نادیده می‌گیرند. من ترجیح می‌دهم بدیهی فرض شوم تا اینکه نادیده گرفته شوم. اما من حس نمی‌کنم که بدیهی و قطعی در نظر گرفته شده‌ام».

او با همان حس آرمان‌گرایی قدیمی درباره‌ی رییس‌جمهور کلینتون - همچون شخصی که

1. Shelby County

تصور می‌کند او کندی دیگری در کاخ سفید است و یا برادر جوانتر گمشده "جی.اف.ک" است - صحبت می‌کند.

خانم اسمیت آنقدر مسن است که زمانی را به یاد آورد که سیاهان در جنوب به وسیله ماشین دموکراتهای قدیمی جدا شدند و در عوض به حزب جمهوری خواه و آبراهام لینکن به عنوان مظهر آزادی چشم دوختند.

مردم در ممفیس تنسی هنوز براساس نژادشان رأی می‌دهند. گروه قدیمی دموکرات گروه نژادپرستها بود.

- «وقتی که من دختر بچه‌ای بودم پدرم یک انقلابی بود به خاطر این که سیاهان انقلابی بودند. سیاهان امریکایی هیچ دوستان دائمی یا دشمنان دائمی ندارند. اما علایق دائمی دارند و این به آن معنا است که آنها باید شروع به رأی دادن بکنند. اما، من تأکید می‌کنم، شاید مردم آنقدر راضی هستند که رأی نمی‌دهند. در غیر این صورت چگونه می‌توانید سستی و دلسردی مردم را در طول یک نسل، مبارزه قهرمانانه "مارتین لوتر کینگ" را که به موزه هتل لورین سپرده است توجیه کنید؟»

خانم اسمیت در روشنایی با حالت متفکرانه‌ای پلک می‌زند. «زمان تغییر و تحول است». او این را به آهستگی می‌گوید و اضافه می‌کند که تغییرات هم سیاهان و هم سفیدپوستان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما او فکر می‌کند که آنچه مردم را از رأی دادن بازمی‌دارد چیزی است که دقیقاً در مقابل احساس رضایت وجود دارد. سقوط جامعه، تغییر اخلاقیات و تغییر در اولویتها.

جانی ترنر معتقد است که این چیزی بدتر است. ترورهای خشونت‌بار و بی‌رحمانه قهرمانان بزرگ سالهای ۱۹۶۰، مانند دکتر کینگ اکنون با «ترور شخصیت» رهبران سیاسی سال ۱۹۹۰ جایگزین شده است. چیزی که سابقاً با تیر و گلوله انجام می‌شد حالا با افشای راز، داستانهای کثیف، بی‌ارزش، ساختگی و تهمت انجام می‌شود.

خانم ترنر علاقه‌مند به انتخاب مجدد بیل کلینتون است تا او بتواند ثابت کند که توانسته است از گفته‌های ناروا و کثیفی که توسط خبرنگاران و گزارشگران روزنامه و تلویزیون در جریان ترور شخصیت‌های مهم ساخته شده‌اند را افشا نماید. اینان افرادی هستند که داستانهای پوچ و بی‌ارزشی را که توسط دشمنان مردمان پیشرو، مانند کلینتون ساخته می‌شوند به جریان می‌اندازند.

آیا واقعاً کسی اهمیت می‌دهد که آقای کلینتون رابطه نامشروع داشته است؟ آیا این موضوع تأثیری در عملکرد او به عنوان رئیس‌جمهور دارد؟ آیا کسی مفهوم معامله زمین وایت واتر را که تقریباً مربوط به بیست سال قبل می‌شود درک می‌کند؟ برای او کمک کردن به کلینتون جهت انتخاب مجددش با وجود افشاگریهای مخالفین مانند جهاد و مبارزه‌ای پراهمیت است و این موضوع برایش مانند کمک کردن به رئیس‌جمهور کندی و یا دکتر کینگ است تا مورد هدف گلوله‌های تروریستها قرار نگیرند.

من می‌گویم که مطمئناً بعضی از ادعاها صحیح است. خانم ترنر به شدت درباره این موضوع بحث می‌کند. اما با وجود این امریکاییها موهومات و مهملات زیادی درباره سیاستمداران می‌شنوند و دیگر مردم در مورد خود دموکراسی نیز بی‌تفاوت شده‌اند. حتی رهبرانی که رأی‌دهندگان به آنها امید زیادی داشته‌اند، انتظارات موردنظر را برآورده نکرده‌اند. هر زمان که روزنامه‌ای را بردارید اخبار منفی در مورد آنها در سطوح مختلف محلی، ایالتی و ملی خواهید دید. به این معنی که همه سیاستمداران فاسد، احمق و دروغگو و یا دارای همه این صفاتند. این چیزی است که برای یک مدت زمان طولانی به خورد شما داده شده است، مگر این که آنقدر باهوش باشید که بتوانید از میان صحبت‌های سریع‌شان مطالب را جدا کنید.

امریکاییهای معروفی مانند "ژنرال کولین پاول"<sup>۱</sup> از قبول درجات سیاسی بالا امتناع می‌ورزند، زیرا این کار با داوطلب شدن برای دوش گرفتن فاضلاب فرهنگی سیاسی رو به رشد، که هر لحظه قهرمانان را دگرگون و نابود می‌کند همراه است.

جانی معتقد است که «باید دیوانه شده باشید که بخواهید رئیس‌جمهور شوید» او می‌گوید که در فضای موجود، وسایل ارتباط جمعی به گونه‌ای است که اگر در کودکی و در مدرسه به کسی عطسه کردید، این مورد می‌تواند سی سال بعد آشکارا علیه خود شما استفاده شود، همه چیز تا این حد، بی‌ارزش شده است.

کلمات او در سراسر ایالات متحده و در آخرین نوسانات رأی‌دهندگان امریکایی انعکاس دارد. در مجموع تنسی در سال ۱۹۹۰ سرکرده قابل اعتمادی بوده است و مانند دیگر نقاط

1. General Colin Powell

امریکا این ایالت نیز در سال ۱۹۹۲ به کلینتون رأی داد. سپس در نوامبر سال ۱۹۹۴- دوباره مانند بقیه مردم کشورش - در اواسط انتخابات با قدرت و شکوه خاصی هردو سناتور دموکرات را رد کرد و به جای آنها دو جمهوری خواه را انتخاب نمود و در سال ۱۹۹۶ تنسی بار دیگر همگام با اوضاع ملی کشور به طرف کلینتون بازگشت.

من با خودم فکر می‌کردم که چرا مردم در اینجا نمی‌توانند تصمیم بگیرند؟ چرا رأی دهندگان اینقدر بی‌قرار و ناآرامند؟

جانی در جواب با ناراحتی گفت: «آنها به دنبال پاسخ هستند» و هر زمان که آنها به گروه سیاسی خاصی وفادار شدند، انتظار آنها برآورده نشد. بنابراین برای تغییر افکار خود از حلقه‌ها استفاده می‌نمایند و آن را به کار می‌گیرند و این هم باز با ناامیدی و دلسردی به پایان می‌رسد.

من، جانی ترنر و مکسین اسمیت، را در حالی ترک کردم که آنها مشغول سازماندهی بهترین تعداد شرکت کنندگان ممکن برای انتخابات رییس جمهور کلینتون بودند.

می‌خواستم بدانم که آیا رأی دهندگان سفیدپوست در ممفیس نیز این احساس را داشتند که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ برنده قطعی یأس و بی‌تفاوتی هستند یا نه.

در قسمت جنوبی شهر، به انبارهای پنبه نیلی مالوری رسیدم، محلی که بسته‌های پانصد پوندی پنبه که محصول برداشت جدید بودند، پس از درجه‌بندی و قیمت‌گذاری برای بارگیری روی تراکتورهای چنگک‌دار قرار داده می‌شدند. آقای مالوری با حالتی دوستانه و لهجه کشدار تنسی و با استقبال گرم، از خانواده‌های قدیمی پنبه‌دار در ممفیس است. مرکز اصلی سه شرکت بزرگ پنبه در ایالات متحده و جهان در ممفیس قرار داشت.

آقای مالوری این چیزها را با غروری خاص هنگامی که در اطراف انبارهایش قدم می‌زدیم تعریف کرد. چرا گذشته امسال محصول خوبی خواهیم داشت و تجارت پنبه نیز رونق خوبی پیدا کرده است.

در سال ۱۹۸۴-۸۵ کارخانجات نساجی ایالات متحده پنج و نیم میلیون بسته پنبه را مورد استفاده قرار دادند. استفاده دو برابر از یک کالا در یک دهه، موفقیتی عالی به حساب می‌آید. نرخ ارزش سابق خود را پیدا کرده و جایگزین بافت و تاروپودهای ترکیبی شده است که زمانی صنعت را تهدید می‌کرد.

نیلی مالوری با خنده گفت: «پنبه تار و پود زندگی ماست» و شعار آشنایی را که از تبلیغات پنبه امریکایی از تلویزیون پخش می شد تکرار کرد. اما شادی و هیجان، در انبارها به خاطر برداشت جدید، با هیجان آینده سیاسی کشور منطبق و برابر نبود.

وقتی از آقای مالوری پرسیدم که آیا از کاندیداهای ریاست جمهوری رضایت دارد او خندید و گفت: «نه من از هیچ یک از آنها راضی نیستم». و ادامه داد: «بیل کلینتون قابل اعتماد نیست و سناتور "باب دال"<sup>۱</sup> محکوم به شکست است». سیستم انتخاباتی کاندیداها چنان ناقص، غیرجذاب و بی انگیزه به نظر می رسید که حتی تاجر خوب و تعلیم دیده‌ای مانند نیلی مالوری حس می کرد که او شهروند مهمی در سیاستهای انتخاباتی به شمار می آید. مردم نسبت به سیاستمداران و سیاستها مایوس و دلسرد شده‌اند. آنها دیده‌اند که کارهای بسیاری توسط سیاستمداران انجام شده است. البته برای انتخاب مجدد نه برای حل مشکلات مردم.

\_\_\_\_\_ "کیت لرد"<sup>۲</sup> یکی دیگر از سرپرستان انبارهای پنبه است که به گفتگوی ما ملحق می شود. وقتی از او پرسیدم که درباره سیاست چگونه فکر می کند؛ در حالی که کلاه مخصوص بازی بیسبالش را در پشت سرش می چرخاند و تا نزدیک ریش اش پایین می کشید، گفت که قصد دارد رأی دهد و به کلینتون هم رأی خواهد داد.

از او پرسیدم آیا به او اعتماد داری؟ - «همانقدر که تو به هر سیاستمدار دیگری اعتماد داری»  
- چقدر؟

- او در حالی که انگشت شصت و اشاره اش را به اندازه یک اینچ از همدیگر باز کرده بود به سؤال پاسخ داد: «تقریباً این قدر».

تصمیم گرفتم که از میعادگاه دیگری در ممفیس دیدار کنم. این قسمت عظمت و شکوه هتل لورین را ندارد. اما وجود خانه "الویس پریسلی" در گریس لند حقیقتاً مشتاقان بسیاری را از سراسر ایالات متحده و نواحی دیگر به طرف خود جلب می کند. بر سر مزار الویس دوستداران به اطراف حرکت می کنند و یا در گوشه‌ای ایستاده و به گورش خیره شده‌اند و این در حالی است که فواره‌ای در پشت سر آنها می رقصد.

مادر بزرگهای سفیدموی سنگین وزن در لباسهای برجسته از جنس پلی استر، دسته گلهایی را بر مزار او قرار می دهند و برای مردی که حالا شایسته دریافت حقوق بازنشستگی است، گریه می کنند.

هنوز در گریس لند او برای همیشه جوان است و جوان باقی خواهد ماند. شما هیچ گاه تصویری از الویس چاق و فربه را که با مواد مخدر باد کرده و پرخور شده است و مردی که بدون هیچ شکوهی، به سادگی بر روی صندلی توالش در سال ۱۹۷۷ مُرد، را نخواهید دید.

اینجا مقبره مردی خوش تیپ و جذاب است که توانست موسیقی راک را به امریکای سفید بیاورد. او همچنین عضو فرقه جوانان بود که انقلاب دهه ۶۰ میلادی را آنقدر ادامه دادند تا آن را به دست بیل کلینتون سپردند و همین بیل کلینتون روزی در کاخ سفید به نام الویس صدا زده می شد.

در هر پنج دقیقه اتوبوس رفت و برگشتی، شانزده توریست جدید را به آن خانه باشکوه و مجلل می آورد و این تعداد در طول یک سال بالغ بر هفتصد هزار نفر می شود.

در شب پانزدهم آگوست، مراسم روشن کردن شمع برگزار می شود. دو نفر از علاقه مندان و دوستان الویس به سوی جاده می روند و تعدادی مشعل را با شعله جاویدان و دائمی موجود بر مزار الویس روشن می کنند و پس از بازگشت آن شمعها را بین بقیه تقسیم می نمایند.

"ریک ادموندسن"<sup>۱</sup> بیست ساله یکی از بی شمار بازدیدکنندگان است. او در حالی دور می شود که کیفی پر از یادبودهای الویس به همراه دارد. وقتی از او درباره سیاست پرسیدم؟ او گفت رأی دادن در امریکا درست مثل این است که از میان دو اهریمن یکی را انتخاب کنی.

- کلینتون؟

- او خود خدمت نکرده است. پدر من در جنگ ویتنام مُرد. پس میان ما نقطه تاریکی وجود

دارد.

- نظرت درباره باب دال و رفیقش "جک کمپ"<sup>۲</sup> ستاره سابق فوتبال چیست؟ صدایی مانند

هیس کردن مثل وقتی که هوا از بادکنک خارج می شود درمی آورد و به یاد می آورد که چند سال

1. Rick Edmondson

2. Jack Kemp

قبل دال دربارهٔ کمپ احمق گفت که بهترین کاری که کمپ از لحاظ سیاسی موفق به انجام آن شد پایین آوردن مالیات اسپری مو بود. اما آن دو در تلویزیون به غیر از عشق بازی هر کاری با هم دیگر انجام می‌دهند. او روی دست سیاستمداران زده است.

- نظرت دربارهٔ "راس پروت" <sup>۱</sup> کاندیدای سوم حزب چیست؟

- "رأی خود را دور انداختن است."

و این پاسخ تقریباً تمام موضوع را پوشش داد. متشکرم ریک ادموندسن. تو شریان اصلی امریکایی. زن و مردی سی ساله به گفتگوی ما می‌پیوندند. مرد می‌گوید: «ما در امریکا انتظار داریم که سیاستمداران به نوعی حقه‌باز و فریبکار باشند. حقه‌بازی و فریبکاری نیز حدود مشخصی دارد ما دورهٔ سرخوردگی خود را پشت سر گذاشته‌ایم. ما آن را قبول داریم و این درست همان دلیل بی‌اثر بودن تمام شرارتها و نیرنگها بر نحوه رأی دادن مردم است. مردم فقط به آن نگاهی گذرا می‌اندازند».

در این هنگام زن وارد گفتگو شد و گفت: «همه می‌دانند که سیاستمداران کمی فاسد هستند، همه کمی پنهان کاری دارند ما فقط باید تشخیص دهیم چه کسی بیشترین تلاش را می‌کند».

در آن زمان رییس جمهور کلینتون داشت به طرف پیروزی در انتخابات سال ۱۹۹۶ می‌رفت و می‌دانست که امریکاییها از سیاست و سیاستمداران سرخورده، ناراحت شده‌اند.

آقای کلینتون در اولین برنامه تلویزیونی مباحثه با سناتور باب دال تقریباً به صورت غم‌انگیزی تأکید کرد که "این یک انتخابات مهم و واقعی است." جهان به شدت تحت تأثیر نحوه کارما، زندگی ما و ارتباطات ماست. تغییرات عمده و بزرگ و تصمیماتی که ما اتخاذ می‌کنیم نتایج سیاسی گسترده‌ای خواهد داشت. سپس او مستقیماً رو به دوربین کرد و به رأی‌دهندگانی مانند ریک ادموندسن و بقیه توریستها در گریس‌لند، نیلی مالوری و کارگرانش، مردان و زنان سیاه‌جوانی که وارثان مبارزات مارتین لوترکینگ و مکسین اسمیت هستند و آنهایی که این موضوع برایشان اهمیت چندانی ندارد گفت: «من می‌خواهم دربارهٔ مسؤولیت شما صحبت کنم». رییس جمهور گفت: شما حضور گسترده در روز پنجم نوامبر داشتید و این در حالی بود که

نیمی از رأی دهندگان یا گوش نمی‌دادند و یا این جملات را نشنیدند.

بیل کلینتون در انتخابات سال ۱۹۹۲ با کسب ۴۳ درصد از آراء انتخاب شد در حالی که فقط ۵۵ درصد از آنهایی که اجازه رأی دادن داشتند به پای صندوقهای رأی رفتند. و این به آن معنی است که قویترین رهبر انتخاب شده در جهان فقط با تصدیق ۲۳ درصد از کسانی که قانوناً اجازه رأی دادن داشتند (یعنی با کمتر از یک چهارم وارد کاخ سفید شد) و در سال ۱۹۹۶ او کمی بیشتر از آراء صندوقهای رأی را از آن خود کرد. چنین مواردی از نشانه‌های دموکراسی بیمار است که خشم و دلسردی نیز عمده‌ترین آنهاست.

اگر به این تحولات توجهی نکنیم شاهد وقوع اتفاقات ناخوشایند دیگری همچون وقایع کتاب *دموکراسی در امریکا* نوشته الکسیس دی تکویل خواهیم دید. این مسأله بود یا نبود دموکراسی در امریکا است اما در این مورد تناقض دیگری نیز وجود دارد. امریکاییها کشورشان را دوست دارند اما طرز ادراک آن را دوست ندارند. آنها با حسی میهن‌پرستانه به دموکراسی امریکا وفادار باقی می‌مانند در حالی که به سوء تعبیرهایی که از این دموکراسی می‌شود انتقاد می‌کنند. فقط یک سوم از کل امریکاییها هستند که اعتراف می‌کنند به دولت ایالات متحده اعتماد دارند. دولت محلی نیز در مقایسه، چندان بهتر نیست.

از هر ده نفر، نه نفر معتقدند که دولت، پول مالیاتهای آنها را هدر می‌دهد و از هر ده نفر، هشت نفر معتقدند که رهبران سیاسی امریکا به تصورات شخصی‌شان بیشتر از مشکلات جدی ملی اهمیت می‌دهند. این به آن مفهوم نیست که اکثر رأی‌دهندگان دلسرد و ناراضی هستند و اصلاً به آینده کشورشان اهمیت نمی‌دهند، بلکه کاملاً برعکس است و آنها معتقدند که جایگزین کردن گروهی از سیاستمداران فاسد با گروهی دیگر تأثیر کمی در زندگی روزمره آنها دارد.

با وجود گروههای متعدد و جناحهای مختلف، القاب اکثر این جناحها نامربوط و بی‌ربط است. بیل کلینتون تمام بخشهای سازمان جمهوری خواهان را به سمت خود کشید. در جملاتی مانند "جمهوری خواهان مبارز" و یا "دموکراتهای محافظه کار" کلمات نظیر میانه‌رو و محافظه‌کار "بیشتر بیانگر شخصیت سیاسی وی است تا روابط گروهی.

در مجموع بیشتر رأی‌دهندگان متقاعد شده‌اند که به آراء آنها اهمیت داده نمی‌شود و سیاستمداران هر آن چه را که تمایل داشته باشند انجام می‌دهند. امریکاییان از این روند احساس

ناراحتی می‌کنند که هر زمان پای دموکراسی مشارکتی به میان می‌آید، آنها شهروندان مهمی می‌شوند. البته ما نباید از این اتفاق تعجب کنیم زیرا در کشوری که افراد، حقوق خود را بر مسؤولیت خود مقدم می‌دانند، چطور می‌توان انتظار داشت که یک رأی تفاوتی ایجاد کند. جنبش حقوق مدنی برای ما حق رأی دادن به ارمغان آورد. اما چه کسی در خود احساس مسؤولیت می‌کند که برود و رأی بدهد.

اما نتایج اسفناک بود و رأی دادن باعث قانونمند شدن مؤسسات دموکراسی دولت می‌گردد. حتی اگر ما نسبت به نتایج شکایت کنیم شرکت جستن در جریان کار بیانگر این است که ما رأی را می‌پذیریم. یعنی مردم حرف خود را زده‌اند. اما زمانی که مردم مانند سالهای ۹۰ قاطعانه سخن می‌گویند و یا بدون هیچ نتیجه‌ای غرولند می‌کنند، دلسردی و یأس در مردم، دولت امریکا را غیرقانونی جلوه می‌دهد.

زمانی که - همان طور که ما در بخش بعدی به صورت جزء به جزء آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد - صد میلیون رأی‌دهنده پای صندوقهای رأی نروند، برای دموکراسی امریکا دوره خطرناکی خواهد بود.

کسانی که رأی نمی‌دهند فقط لازم است گامی کوتاه به جلو و به طرف پذیرش سرپرستی فکری دولتی که آنها تأیید نکرده‌اند بردارند و این حالت ماورای موقعیت خشمگین‌ترین امریکاییها در جنبشهای نظامی ضد دولتی است که حکومت قانونی دولت امریکا را قبول ندارند.

چنین بی‌تفاوتیها و دلسردیها و بدبینیها مهمترین و اصلی‌ترین جریانات در سیاستهای امریکا هستند چیزی که بیشتر از یک رسوایی است و در نهایت برای دموکراسی خیلی مخربتر و مضرتر است تا وایت واتر و روابط ضدایرانی و یا حتی واترگیت.

انگلیسیها از کیفیت عملکرد سران کشور و نواقصی که در سیستم سیاسی آنها وجود دارد ناراضی هستند. با وجود این اکثر بریتانیاییها که می‌توانند در انتخابات شرکت کنند، مایلند با رأی خودشان سیستم دموکراتیک را انتخاب نمایند.

مشکل بریتانیاییها مانند امریکاییها ضعیف بودن ماشین جناحها نیست بلکه برعکس جناحها خیلی قوی هستند و در اکثر موارد می‌توانند نقش یک عضو پشت میز نشین پارلمان را به

ماشینی خودکار و اطلاع‌رسان پارلمان که تنها برای رأی دادن به نظر حزب در آنجا قرار گرفته است، کاهش دهند.

سابقاً شکاف عمیقی بین جناح چپ و راست در انگلستان و اروپای غربی مردم را تشویق می‌کرد، پای صندوقهای رأی بروند تا مانع برنده شدن طرف مقابل در انتخابات شوند. شاید یکی از پیامدهای بی‌غرض تلاش‌های فریبکارانه حزب نوین کارگر،<sup>۱</sup> برای به دست آوردن مرکزیت و قدرت در بریتانیا باعث ایجاد بی‌تفاوتی شود. اگر انگلستان از الگوی امریکا پیروی نماید در آن صورت با کمتر شدن تفاوت ایدئولوژیک آنچه که باعث بدست آمدن آرامی بیشتر می‌شود، شخصیت افرادی است که باید به آنان رأی داد؛ نه الزاماً راهبردهای سیاسی متفاوت. زمانی که سیاستها تغییر می‌کند کاستی و نواقص شخصی سیاستمداران مانند عیوب کوچک یک شرکت کننده در مسابقه زیبایی اهمیت پیدا می‌کند. با وجود این هنوز بی‌تفاوتی بیماری سیاسی امریکاست و هیچ نشانه‌ای از درمان و بهبود دیده نمی‌شود.

هنگامی که ممفیس را ترک کردم به یاد مکسین اسمیت افتادم که نور خورشید باعث شده بود قطره اشکی در چشمانش جمع شود.

مقابل اطاق ۳۰۶ در هتل لورین به یاد تمام رژه‌ها، اعتصابها، تظاهرات و آشوبها و به یاد صدای طنین انداز دکتر کینگ که اعلام می‌کرد «امروز من رؤیایی دارم» درست یک نسل قبل در سال ۱۹۶۰ به خاطر مبارزه‌ای که در نهایت باعث موفق شدن دموکراسی در امریکا شده بود افتادم و به تابلوی برنجی که در پشت خانم اسمیت قرار داشت جایی که دکتر کینگ ترور شده بود اندیشیدم. بر روی این تابلو جمله‌ای از کتاب انجیل نقل شده است از «سفر پیدایش»<sup>۲</sup> (۲۰-۱۹:۳۷): «آنها به یکدیگر گفتند: صبر کنید، رؤیاساز دارد می‌آید. بیایید او را به قتل برسانیم و خواهیم دید که از رؤیاهایش هیچ چیز باقی نمی‌ماند».

## «ایالات متحده بی تفاوت»

«بهترین‌ها ایمان راسخ ندارند و بدترین‌ها به شدت هیجان

زده‌اند».

«دابلو.بی.بی.یتس»<sup>۱</sup>

بازگشت مجدد

## به‌مناسبت جریان رقابت در «لویزیانا»<sup>۲</sup>، «آیووا»<sup>۳</sup>، «می‌شی‌گان»<sup>۴</sup> و «ویرجینیا»<sup>۵</sup>.

فقط چند دقیقه طول می‌کشد تا قایق باری، عرض گلی رنگ رودخانه می.سی.سی.پی از «نیوآرلئان»<sup>۶</sup> تا نقطه «آلجیرز»<sup>۷</sup> را بپیماید.

بوران ماه فوریه که همراه باد شمالی به هوا بلند شده بود به نظر می‌رسید که در کنار «بیگ ایزی»<sup>۸</sup> محلی که می.سی.سی.پی مانند گره‌ای پیچ می‌خورد و رودخانه پیچ و تاب خوردنش را کم می‌کند و آماده یک پیچ ۱۸۰ درجه می‌شود، نشست است.

در «فرنچ کوارتر»<sup>۹</sup> توریست‌ها از کافه‌ها و دکه‌های خیابان دکاتور و بوربون از ترس طوفان پراکنده شده‌اند برف و سرما بزرگراه «اینترستیت» راه مسدود کرده مشتری جمع‌کنهای کافی که بالاپوشهای ضخیم و کت‌های کلفت پشمی به تن دارند، زیر باد سرد در خارج از کافه‌ها و نمایش خانه‌ها ایستاده‌اند. آنها پاهایشان را بر روی زمین می‌کوبیدند و مانند اسب‌های مسابقه‌ای بخار را از بینی‌شان بیرون می‌دادند و درباره‌ی زیبایی و جذابیت‌های رقاصه داخل کافه با صدایی بلند تبلیغ می‌کردند.

---

1. w.B.Yeats

4. Michigan

7. Algiers

2. Louisiana

5. Virginia

8. Big Easy

3. Iowa

6. New Orleans

9. French Quarter

روی یکی از پنجره‌های کافه این جمله نوشته شده بود: «دختر انتخاباتی خود را بشوید». در حالی که یکی از تبلیغات‌چی‌ها را که کلاه پشمی و کت سیاه به تن داشت پشت سر گذاشتم با خودم زمزمه کردم «دختر مورد انتخاب خود را تماشا کنید؟!». مرد تبلیغات‌چی پشت سرم گفت: «نه تماشایست»، دختر انتخاباتی خود را در پشت میز بشوید «تا وقتی امتحان نکنی متوجه منظورم نمی‌شوی».

من در حالی که سرم را برای محافظت از باد سردیخی پایین نگه داشته بودم رد شدم و به طرف دیگر رودخانه حرکت کردم.

درست چند روز قبل از شروع انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۶- که قرار بود در لویزیانا آغاز شود - ماشین پرسروصدایی که نامزدهای ریاست جمهوری توسط آن انتخاب می‌گردند آماده بود تا هر لحظه کارش را شروع کند. «اورلئان» و «بیگ ایزی» در فوریه سال ۱۹۹۶ حقیقتاً داشتند خود را برای آن اتفاق مهم آماده می‌کردند. اما این اتفاق رقابتی برای یافتن رهبر جدیدی برای میلیونها نفر نبود. هیچ‌کس به آن اهمیت نمی‌داد. هنگامی که نتوانستم در خیابانهای یخ‌زده «فرنج کوارتر» هیچ رأی‌دهنده‌ای را پیدا کنم که به بحث در مورد سیاستهای ریاست جمهوری علاقه‌مند باشد؛ رودخانه را پشت سر گذاشتم و به «آلجرز» رفتم که اعضای «کارناوال ماردی گرس»<sup>۱</sup> داشتند در انبارهایی که با مجسمه‌های بزرگی از کابوها و دلکها تزئین شده بود، خود را آماده می‌کردند.

این محل به دنیای «بلین کرن ماردی گرس»<sup>۲</sup> معروف بود. یکی از عجایب غیرطبیعی دنیا، یک نمایش استثنایی تعجب برانگیز - که با مجموعه بزرگی از عجایب باورنکردنی امریکا و حتی خود انتخابات ریاست جمهوری برابری می‌کرد همین نمایش بود.

برای حس کردنش کفایت تصور کنید که به یک کم‌دی سوپ‌رمن، قدم گذاشته‌اید. قهرمانان برتر افسانه‌ای «کاپو-کرش»، «کا-بوم» از تمام نقاط در این محل جمع شده بودند. همه چیز نسبت به زندگی واقعی، بزرگتر و قهرمانانه‌تر می‌نماید.

انبارها با شمایل ترسناک امریکایی پر شده بود. مجسمه قالب‌بندی شده و تراش خورده

1. Mardi Gras

2. Blaine Kern's Mardi Gras world

بزرگی از "جیمی هندریکس"<sup>۱</sup> در حالی که شلوار پاچه گشاد زرق و برق‌داری پوشیده و آماده ایستاده تا پرچم امریکا را روی گیتارش قرار دهد دیده می‌شد. سوپرمن درحالی که با سینه‌ای برجسته و ماهیچه‌ای برآمده، بر بلندای جهان ایستاده و می‌خواهد شهرهای بزرگ را نجات دهد، دیده می‌شد.

مجسمه‌هایی از "فرد فلینت استون"<sup>۲</sup> ده فوتی و میکی ماوس که به طور احمقانه‌ای ایستاده و - به دریای بزرگ و گسترده کابویها، پوکاهانتاسها و سرخپوستان امریکایی، میزهای بیلیارد و بازیهای فوتبال و بیسبال، شیشه‌های کوکاکولا و شخصیت‌های دیگر والت دیسنی - می‌خندند، به چشم می‌خورد.

این رؤیای امریکای درحال سوزش و تب و تاب است. در اطاق پشتی هنرمندی را پیدا کردم. این شخص یعنی "تونی ون دو ول"<sup>۳</sup> داشت روی مجسمه "واناوایت"<sup>۴</sup> یک چرخ شانس را با علامت دلار نقاشی می‌کرد.

تونی دستهایش را با یک کهنه پاک کرد و از وانای دوازده فوتی دور شد. وقتی که از او درباره انتخابات ریاست جمهوری پرسیدم صدایی از روی نارضایتی درآورد، که متوجه شدم که این صدا پاسخ عادی امریکاییها به خبرنگارانی است که جرأت می‌کنند تا با آنها درباره سیاستهای امریکا صحبت کنند.

- آه!

- تونی خودش را یک دموکرات لیبرال میهن‌پرست معرفی کرد و از قطع ارتباطش با کل سیستم سیاسی شکایت نمود.

او گفت: «من احساس خجالت و شرمندگی می‌کنم». در حالی که داشت درباره سیاستها و دولت با احساس صحبت می‌کرد، ادامه داد: «من خسته و عصبی هستم». همه ما خسته و عصبی هستیم. ما همه به خاطر تغییرات غیرقانونی و نابجا، نالان و درمانده هستیم. مانند اکثر امریکاییها.

تونی هیچ احساسی نسبت به این که با رأی دادنش می‌تواند سیاست واشنگتن و یا زندگی

1. Jimi Hendrix

2. Fred Flintstone

3. Tony Van do Walle

4. Vanna White

واقعی افراد معمولی را تغییر دهد، نداشت.

همچنان جریانهای رو به افزایش منافقانه و پر پیچ و خم در سیاست امریکا ادامه دارد. شما همه چیز را در میان راه از دست داده‌اید نهایتاً تنها چیزی که می‌توانید با آن طی مسیر کنید یک طیف است. رأی دادن، انتخابی است بین شلیک به پا، یا شلیک به مغز.

کلید ورود به آشوب دموکراسی امریکا در سال ۱۹۹۰ درک این مطلب است که تونی واقعاً با احساس و شور درباره کشورش فکر می‌کند و به آن اهمیت می‌دهد. اما همانند سایر رأی‌دهندگان ممفیس، جریانات سیاسی برای او فرصتی ایجاد نمی‌کنند تا علاقه‌اش را نشان دهد. او به نقاشی‌اش ادامه داد. و معتقد است که سیستم اداره امریکا به دردسر بزرگی افتاده است. او از این موضوع ناراحت است اما نمی‌تواند کاری انجام دهد. بیرون، بوران متوقف شده بود اما هنوز هوا خیلی سرد بود. زمانی که قایق باری عرض رودخانه می.سی.پی را برای بازگشتن می‌پیمود، من کنار خمیدگی قایق ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که من با موارد مشابه زیادی مانند "تونی ون دو وال" در سراسر ایالات متحده مواجه شده‌ام. آنها که تظاهرات می‌کنند و به قول تیتس: «بهترینها ایمان راسخ ندارند. بدترینها سرشار از احساسات شدیدند».

تعجبی نداشت که چند روز بعد تعداد رأی‌دهندگان به مسئولین جمهوری خواه، فقط ۵ درصد از کل رأی‌دهندگان جمهوری خواه ثبت‌نام کرده را تشکیل می‌داد و باز تعجبی نداشت که "پت بوکانان"<sup>۱</sup> تندروترین کاندیدا، ادعای پیروزی می‌کند. بوکانان - با وجود این که یکی از نام‌آنوس‌ترین چهره‌های سیاسی در ایالات متحده بود - به شدت از طرف ائتلاف مسیحیان و فعالان و مخالفان آزادی سقط جنین، پشتیبانی می‌شد.

نتیجه شور و هیجان این گروهها در میان اکثریت بی‌تفاوت امریکاییان، به بروز سیاستی نابه‌هنجار یا سزاوار امریکاییان در دهه ۱۹۹۰، منجر شد.

در هفته بعد زمانی که طوفان و برف سرد به زمینهای بایر و یخ‌زده "آیووا" رسید جریان واقعی کار آغاز شد، برخورد با انتخابات ریاست جمهوری و وسایل ارتباط جمعی در نیمه‌کرانه غربی همان اندازه با لویز یا نام تفاوت داشت که اسکاتلند با سیسیل متفاوت است. فقط یک

1. Pat Buchanan

استثناء وجود داشت و آن این بود که بی تفاوتی و خشم نسبت به روند سیاسی سراسر آیووا را فراگرفته بود، مگر ذهن کاندیداها و رسانه‌های همیشه مشتاق را.

"کلینت ایستوود"<sup>۱</sup> و "مریل استریپ"<sup>۲</sup>، در "مدسین کانتی" خوش منظره و زیبایی "آیووا"، در حال ساخت فیلم جدیدشان یعنی "پلهای مدسین کانتی" که مضمونی رمانتیک داشت، بودند. در بخش "ویتست" ، یک شهر زیبای کشاورزی وجود دارد که می‌توان در آنجا در کافه "بورت ساید" نشست. کلینت اینجا صبحانه می‌خورده است. شما نیز می‌توانید آنجا صبحانه‌ای شامل نان تست، تخم مرغ و کیک بخورید و خود را در برابر سرمای زمستان محفوظ نگاه‌دارید و یا اینکه می‌توانید با رانندگی روی پل قهوه‌ای متمایل به قرمز "رزمین" - که به صورت کاملاً مشخصی در فیلم نمایش داده شده است - خود را سرگرم کنید.

در داخل هزاران نامه عاشقانه طرفداران پرشور که بر روی دیوار نصب شده و در باد زمستان تکان می‌خورند. چند مایلی جلوتر به مزرعه خانواده "هالینگزورث"<sup>۳</sup> که در طول یک جاده برف‌گیر قرار دارد، می‌رسید.

آقای هالینگزورث با غرور، سه هزار هکتار از ملک خود را از آغلها که خوکها و گله‌های گوشتی در آنجا پروار می‌شدند جدا کرده تا اطاق کامپیوتر، جایی که او ارتباط مستقیم با قیمت کالاها در تجارتخانه شیکاگو دارد را نشان دهد.

مارک با فشار یک دکمه از کامپیوترش می‌توانست از قیمت دانه‌های غلات در کانزاس، گزارشهای آب و هوایی برای کشاورزان نیمه غربی و بتواند هر اطلاعاتی که مورد نیاز تاجری با تکنولوژی بالا که با علاقه وارد عصر اطلاعات شده را به دست آورد. هالینگزورثها همگی جمهوری خواهان مسیحی و محافظه کار هستند. دیوارهای خانه آنها با متون مذهبی پر شده و با عطر دلپذیر گلها نیز معطر و خوشبو شده است. هالینگزورثهای آیووا در هر سطحی نمی‌توانستند خیلی متفاوتتر از تونی ون دو ولز لویزیانا به نظر برسند، به غیر از اینکه در هر دو مورد احساسات میهن پرستانه قوی در مورد ایده‌آلهای امریکایی با شک و تردید عمیق نسبت به واقعیت سیاستها و سیاستمداران مخلوط شده‌اند.

1. Clint Eastwood

2. Meryl Streep

3. Hollings worth

”برندا“ همسر مارک، در حالی که قهوه می‌ریخت اظهار داشت که در زندگی کشاورزی، یا خودت باید همه چیز را تعمیر کنی و یا اینکه آنها را همان طور شکسته باقی گذاری اما به طور کلی خانواده کمی نسبت به اینکه عاقبت، سیاستمداران بتوانند چیزی را اصلاح کنند خوش بین بودند، ولی به طور کلی باور و عقیده این بود که سیستم سیاسی شکسته باقی می‌ماند. برندا خیلی راحت گفت: «ما از دست سیاستمداران در این کشور خسته شده‌ایم. نه اینکه همه آنها فاسد و بی‌منطق باشند، بلکه به این خاطر که اکثر آنها این‌گونه هستند. من حس نمی‌کنم در واشنگتن کسی نماینده من باشد. در هر ایالتی که در طول انتخابات سال ۱۹۹۶ دیدم - بیشتر از بیست ایالت - کلمات و جملات تونی ون دو ولز و براندا هالینگزورث را به طور مرتب از دموکراتها، جمهوری خواهان، مستقلاها، آنان که نمی‌دانند و آنان که اهمیت نمی‌دهند، شنیدم. در ظاهر بین تمام اقشار امریکاییها اتفاق نظر واقعی وجود دارد، از فکر کردن رأی‌دهندگان که آیا نسبت به کشورشان اهمیت می‌دهند گرفته تا کسانی که می‌ترسند این سیستم نتواند مشکلات اقتصادی، اجتماعی و رقابتهای ذهنی را که باعث خشم و ناراحتی اکثر امریکاییها شده است مورد توجه قرار دهد.

جناحها، دموکراتها و جمهوری خواهان، جابه‌جایی ناپذیرند. این چیزی است که اغلب مردم می‌گویند. اینها تصورات منعکس شده و غیرقابل تشخیص جمهوری خواهها و دموکراتها هستند.

مرکز انتخابات ملی دانشگاه میشیگان نشان داد که رأی‌دهندگان از سال ۱۹۵۲ زمانی که ۲۳ درصد، خود را مستقل اعلام کردند، دو جناح را رها نمودند و این مقدار تا سال ۱۹۹۰، ۳۷ درصد بود. جستجو برای یافتن جناح سوم، نیروی مستقل و یا هرکسی به غیر از یک سیاستمدار انعکاس دیگری از سیاستهای امریکای یک قرن قبل بود. و این در حالی بود که این عمل رأی‌دهندگان را به طرف بن‌بستهای عجیب و غریبی سوق داده است. در سال ۱۹۹۲ یک رأی‌دهنده از هر پنج نفر ثروتمند تگزاسی ”راس پروت“ را با وجود اینکه هیچ تجربه سیاسی نداشت در انتخابات ریاست جمهوری حمایت کردند.

تا سال ۱۹۹۶ با وجود اینکه رسانه‌های جمعی امریکا پس از بررسی، آقای پروس آشکارا ناشایستگی او را برای کاندیدا شدن اعلام کردند، او گروه اصلاحگر خود را برای فعالیت جهت

انتخابات ریاست جمهوری برای بار دوم تشکیل داد. همان طور که تونی ون دو ولز برای من توضیح داد، رأی دهندگان امریکایی برای تغییر سیستم سیاسی شان مانند توریستها در "ماردی گرس" سرخورده شده‌اند. آنها همیشه چیزهای براق جدیدی را که روی ارابه‌ها از مقابلشان می‌گذشت می‌خواستند و این تا زمانی ادامه داشت که آن اشیاء را از نزدیک بررسی کنند و ثبت آن همه زرق و برق با پلاستیکهای بی‌روح مواجه شوند.

غیرسیاسیها چیزهای جدید و براق را با عشق و علاقه در طول دهه ۹۰، کاندیداهای ریاست جمهوری تلقی می‌کردند و این در حالی بود که محترم‌ترین این افراد یعنی "ژنرال کولین پاول" از اینکه برای ریاست جمهوری انتخاب شود، امتناع می‌کرد.

ثروتمندان غیرسیاسی پرسروصداتر بودند. یکی از این افراد ناشر چند میلیون دلاری "ایستوفوربس" بود که رقابتی را برای نامزدی جمهوری خواهان راه انداخت و توانست دشواریهای جدایی و تباهی، گرانی و دوست نداشتنی این سیستم را نشان دهد. فقط در یک ایالت یعنی آریزونا، فوربس، ۴ میلیون خرج تبلیغات تلویزیونی کرد. او توانست با این کار صدهزار رأی را از آن خود کند. در فاسدترین بخشها و ناحیه‌های انگلیس و یا نواحی بدتر تحت سلطه ماشین فعال سیاسی، "باس توید" <sup>۱</sup>چهل دلار برای هر رأی، چیزی جز یک زد و بند به نظر نمی‌آید.

تا اتمام انتخابات مقدماتی نیوهامپشایر جمهوری خواهان، ۴۰ میلیون دلار صرف هزینه تبلیغات خود کرده بودند. در آیووا، آنها فقط ۱۰ میلیون خرج کردند و توانستند فقط صدهزار آیوویی را برای رأی دادن حزب جمهوری خواه آماده سازند. یعنی برای هر رأی ۱۰۰ دلار هزینه شد و این چیزی بدتر از زد و بند و معامله‌ای بود که در آریزونا انجام شد.

به یاد داشته باشید که آیووا یکی از ایالتهایی است که رسانه‌های جمعی دریافته‌اند که سران و علاقه‌مندان به ریاست جمهوری در آنجا از شور و هیجان بیشتری برخوردار هستند. معروفیت "ایستوفوربس" که با بمباران فضای جنگی صورت گرفت، توسط تبلیغاتهای تلویزیونی انجام می‌شد، به جدی بودن مسأله بیماری سیاسی امریکا اشاره دارد.

مانند "راس پروت" او که هیچ گاه قدرت سیاسی را در هیچ سطحی به دست نیاورد و نیز هیچ وقت برای هیچ پستی انتخاب نشد. بزرگترین موفقیت او در زندگی به ارث بردن میلیونها دلار ثروت پدرش بود. با وجود این او هنوز با جدیت به پست ریاست جمهوری اهمیت می‌دهد و این حالت برای او درست مانند ورود به یک موقعیت سیاسی بود.

هیچ امریکایی دندان‌ش را برای ترمیم و معالجه به دست کسی که از دندان پزشکی چیزی نمی‌داند نمی‌سپارد و هیچ کس با هواپیمایی که خلبان آن هیچ وقت با هواپیما پرواز نکرده، مسافرت نمی‌کند. اما جستجو برای یافتن هرکسی به غیر از یک سیاستمدار به این معنی است که تعداد قابل توجهی از رأی‌دهندگان امریکایی در سال ۱۹۹۰ مایل هستند که به پیچیده‌ترین سیستم سیاسی دموکراتیکی جهان اعتماد نمایند تا به تازه‌کاران سیاسی مانند: "ایستو فوزس" یا "راس پروت" و این به آن دلیل است که در کل، کسانی که تجارب سیاسی دارند آلوده‌تر به نظر می‌رسند.

این امر با فراخوانی "سین سیناتس"<sup>۱</sup> برای نجات رم از دست بربرها یکسان نیست. زیرا حداقل سین سیناتس استعداد نظامی و تجربه رهبری داشت. این دموکراسی نیست بلکه درماندگی است و تنها درمانی که امریکاییها می‌توانند برای آن استفاده نمایند این است که انتخابات آنها توسط افراد خوش‌شانسی خریداری نشود. میلیاردها و بیلیونها همگی در این مسابقه باختند.

یک نویسنده به نام "مارتین گراس"<sup>۲</sup> در کتاب **هیاهوی سیاسی** سیستم انتخاباتی امریکا را به «جریانی دیوانه‌کننده» تشبیه می‌کند که فاسد، بسیار گران و تحمیلی است و هدف آن این است که شغلی دائمی در اختیار سیاستمداران بگذارد، شغلی که کمک کند اینان برای یک عمر، بارشان را بسبندند. برای مثال، در کالیفرنیا تنها جمهوری خواهان ثبت نام کرده در انتخابات نوامبر می‌توانند برای انتخاب کاندیدای مورد نظرشان به جمهوری خواهان رأی دهند. ممکن است فکر کنید که این منطقی به نظر می‌رسد اما در سایر ایالات مانند نیوهمپشایر، این فقط جمهوری خواهان نیستند که می‌توانند در انتخابات جمهوری خواهان شرکت نمایند بلکه

1. Cincinnatus

2. Martin Gross

استقلال طلبان نیز می‌توانند شرکت کنند. در "ویس کانسن"<sup>۱</sup> و سایر ایالات انتخاب آزاد وجود دارد و هرکس از هر گروهی می‌تواند در هر بخشی که مایل است رأی دهد. دموکراتها می‌توانند به کاندیداهای جمهوری خواهان که احتمال شکستشان نیز می‌رود رأی دهند. علاوه بر این برخی ایالات آراء را به طور نسبی بین هر کاندیدا تقسیم می‌کنند و بقیه سیستم همه آراء برای برنده را اجرا می‌کنند.

هر ایالتی خود می‌تواند برای تغییر دادن تاریخ رأی دادن تصمیم بگیرد اما به طور مرسوم این آیووا و نیوهمپشایر هستند که آهنگ کار را تنظیم و مشخص می‌کنند. این به این مفهوم است که فصل امتحان برتریها و اولویتها، معمولاً قبل از این که هر ایالت بزرگی رأی دهد، تمام شده است و این به خاطر این است که کاندیداهای ناامید (به غیر از آنها که خیلی ثروتمند هستند) نمی‌توانند پول بیشتری پرداخت کنند.

بعد از انتخابات رقاباتی که شانس کمتری دارند از دور خارج می‌شوند و این امر به رسانه‌ها - و البته نه به رأی‌دهنده‌ها - اجازه می‌دهد که برنده را انتخاب کنند. هیچ شکی وجود ندارد که این، از نظر روزنامه‌نگاران یک سیرک تمام عیار است اما نظر رأی‌دهندگان چنین نیست. در اروپا معادل چنین کاری زمان انتخاب رییس اتحادیه اروپا انجام می‌گیرد که این گزینش براساس نظر سیسیل و اسکاتلند است و تا زمان اتخاذ تصمیم، کشورهای آلمان، ایتالیا و فرانسه را کنار می‌گذارند. این عمل غیرمنطقی، غیردموکراتیک، گران، طولانی و مردود است که در جهت دلسرد کردن رأی‌دهندگان در مقابل کاندیداهای متفکر و تضمین شده در پیش گرفته‌اند و با موفقیتی بی‌سرانجام آنها را مأیوس و دلسرد می‌کند. این سیستم بی‌هدف از انگیزه‌های منطقی سرچشمه می‌گیرد. رقابتی طولانی در کشوری به گستردگی ایالات متحده به سیاستمداران محلی مستعد، این اجازه را می‌دهد که دولتمردان ایالتی با تجربه‌های اجرایی (مانند ریگان در کالیفرنیا و یا کارتر در جورجیا). در کشور سفر کنند و از نزدیک ببینند که آیا پیغام آنها طنین‌انداز است یا خیر.

با وجود صدها کانال تلویزیون کابلی، هزاران ایستگاه رادیویی، اخبار ۲۴ ساعته از،

شبکه‌های C-SPAN , CNN جلسات الکترونیکی شهری، گزارشهای فوری با ماهواره و منبع عظیم اینترنت در عصر اطلاعات، پخش می‌شود ولی امریکا سیاست از اسب افتادگی و عقب ماندگی را در پیش گرفته است.

روش انتخاب رییس جمهور در جامعه امریکا در دهه ۹۰ مانند با مشک، کره گرفتن، پیمودن آتلانتیک با یک کشتی کوچک و یا به شکار رفتن با یک تفنگ سر پُر چخماقی است.

یک راه حل بدیهی برای این موضوع انتخاب چهار یا پنج کاندیدا در یک بخش به جای یک ایالت می‌باشد. پیشنهاد بهتری که مارتین گراس مطرح کرد برگزاری یک انتخابات سراسری ملی در یک روز بهاری است. اما مهمترین اصلاح می‌تواند یافتن راهی برای هماهنگ کردن تبلیغات سیاسی از تلویزیون و حذف پول از این سیستم باشد.

سیاستهای امریکا اغلب به خاطر اینکه کاندیداها مجبورند میلیونها دلار و گاهی دهها میلیون دلار هزینه کنند، بی‌معنی و مضمّن کننده است. آنها از پول برای خرید امتیاز تبلیغات تلویزیونی استفاده می‌کنند بنابراین مخالفینشان نیز حمله کنند. محدود کردن تبلیغات سیاسی پولی، در تلویزیون توسط کاندیداها و در عوض تعیین حدود شخصی آزاد و مجانی برای تبلیغات رادیویی و تلویزیونی؛ می‌تواند باعث تغییر سیاستهای امریکا شود. در این صورت کاندیداها نیازی نخواهند داشت که با بازرگانان و گروههای فشار که در انتظار پادشاهی چرب و نرم هستند، گرم بگیرند. به علاوه اگر قرار باشد هر پخش آزاد رادیویی و تلویزیونی پنج تا ده دقیقه طول بکشد، جو کلی انتخابات باید تغییر یابد.

یک حمله تبلیغاتی سی ثانیه‌ای و یا یک دقیقه‌ای می‌تواند هدفش را نابود سازد، اما ساختن تبلیغات پنج تا ده دقیقه‌ای بدون این که به طور مضحکی منفی به نظر برسد، غیرممکن نیز می‌باشد. بنابراین کاندیداها مجبور خواهند بود که به طور مثبت فقط درباره خودشان صحبت کنند تا به طور منفی درباره رقیبانشان.

این پیشنهاد مشکلی که دارد این است که هیچ‌گاه عملی نیست. البته این موضوع باعث عصبانیت کمپانیهای تلویزیونی که از موجهای هوایی در ایالات متحده برای به دست آوردن پول بدون هیچ مسؤولیت عمومی خاص به دست می‌آوردند، خواهد شد. زیرا تبلیغات از دست رفته به ضرر آنها تمام می‌شود و این نیاز به یک اصلاحیه قانونی دارد، زیرا ممنوع کردن تبلیغات

سیاسی، اولین اصلاحیه بخشنامه آزادی بیان خواهد بود، بنابراین حتی اگر مورد پسند هم باشد غیرممکن خواهد بود.

بهترین حالتی که می‌توان انتظار داشت، این است که مانند سال ۱۹۹۶ شبکه‌های تلویزیونی در آینده به طور داوطلبانه برای تبلیغات کاندیداها، وقت آزاد پیشنهاد کنند. اما این عمل نیز جلوی پوسیدگی و تحلیل را نخواهد گرفت.

در حال حاضر ما در دورانی که دوران «افزایش قیمت سیاسی» نام گرفته زندگی می‌کنیم و این در حالی است که کاندیداها متوجه شده‌اند که راه پیروزی‌شان در انتخابات، خرج کردن پول بیشتر برای تبلیغات تلویزیونی است تا برای رسوایی مخالفین و رقبا.

این یعنی هر چه قدر که بیشتر خرج کنید، هر طور که دوست دارید می‌توانید کار را انجام دهید و همین کار را برای انتخابات بعدی انجام دهید و باز تکرار کنید.

سیاستمداران احمق نیستند آنها می‌دانند که سیستمهای جاری غوطه‌ور در پولهای بادآورده و نامشروع، مرتباً برای رأی‌دهندگان مانند الکلیهای مصمم هستند تا فقط بعد از نوشیدن یک جرعه از مشروب هوشیار شوند و دیگر نخورند.

نظرسنج جمهوری خواه، "فرانک لانتز"<sup>۱</sup> چندین سال است که علت خشم و عصبانیت رأی‌دهندگان و دلسردی آنها در سیستم سیاسی را دنبال کرده است. او در اوایل سال ۱۹۹۶ به من گفت که حالا در سیاستهای امریکا، نوعی سرخوردگی وجود دارد که تا به حال کسی آن را نشنیده است و این دلسردی و سرخوردگی بزرگتر و گسترده‌تر از سال ۱۹۹۴ است. خشم و عصبانیتی وجود دارد که مانند حالت‌های قبل نیست. یعنی اینکه رهبری به آنها گوش نمی‌دهد.

دولت، اصیل‌ترین سنت امریکا محسوب می‌شود و برای ایجاد یک جامعه کاملاً آزاد ضرورت دارد.

دکتر لانتز و بیشتر نظرسنج‌های سخت‌کوش به این نتیجه رسیده‌اند که این حالت عمق عصبانیت و گسستگی، چیزی کاملاً جدید در اواسط سال ۱۹۹۰ است و این حالت چیزی ماورای شک و تردید و بدگمانی است و مشروعیت مؤسسات دولت امریکا را تهدید می‌کند.

اگر واقعاً می‌خواهید به صدای ضربان قلب امریکای عصبانی گوش دهید طبق توصیه دکتر لانتز، باید به بخش "مکامپ"<sup>۱</sup> در "می‌شی‌گان" بروید.

"مکامب کانتی" درست در مرکز امریکای میانی قرار دارد. در مقایسه با آیووا و نیوهمپشایر و یا لویزیانا، بخش مکامب نماینده متوسط امریکا است که در جریان انتخابات ریاست جمهوری مهم و اساسی است. اهمیت این بخش برای کاندیداها مثل اهمیت مگس میوه "دراسفولیا" در زیست‌شناسی است.

یکی از ساکنان ۷۰ ساله این بخش می‌گوید: «مسیر انتخابات را بخش مکامب تعیین می‌کند.» منطقه‌ای مسطح و نامشخص صنعتی در نیمه غربی امریکا که در حقیقت از حومه‌های گسترده و جدا از هم شهر موتون<sup>۲</sup> (یعنی شهر موتور، دیترویت<sup>۳</sup>) تشکیل شده است.

دکتر لانتز برای جمهوری خواهان و نظر سنجان کلیتون، مانند "استن گرین برگ"<sup>۴</sup>؛ به عنوان یک راهنما از این ناحیه تا جدایی بین دولت و مردم در سال ۱۹۹۰ امریکا پیش رفت. هرچند آمار نشانگر آن بودند که وی باید کاملاً خشنود و راضی باشد.

صنعت اتومبیل‌سازی همان‌طور که در دیتون و "کلیولند"<sup>۵</sup> مهم است در اینجا نیز مهم می‌باشد این صنعت در سال ۱۹۹۰ برگشت خورد تا این که در سال ۱۹۹۶ شکوفایی و رونق گرفت.

نرخ بیکاری در سال انتخاباتی میشیگان در حدود ۵ درصد و در بخش مکامب حتی کمتر از این (یعنی در حدود ۴ درصد بود).

بعد از آمد و رفتهای بسیار من هنوز قادر به تشخیص محل اصلی و قلب آن شهر نبودم. مراکز خریدی که به خاطر سپردن آنها غیرممکن بود، صفوف طولانی از خانه‌های مرتب که می‌شد بوی کباب پزهارا از بیرون آنها استشمام کرد و چمنها را که به صورت مرتب کوتاه شده بودند را دید و ساکنان سفیدپوست که با درآمدی متوسط پس از تظاهرات نژادپرستی در سال ۱۹۶۰ دیترویت را ترک کرده و در آنجا ساکن شده بودند را تماشا کرد. دریاچه "سنت کلر"<sup>۶</sup> می‌توانید بر نیمکتی بنشینید و به تانکرهای روغن در افق خیره شوید و یا به برجهای آسمان خراش دیترویت

1. Macomb County

2. Motown

3. Detroit

4. Stan Greenberg

5. Cleve land

6. Lake st Clair

که در غبار جنوب محو شده‌اند نگاه کنید اما این حاشیه‌ها به‌طور نامأنوسی و بدون اینکه توجهی به شهرها داشته باشند ادامه می‌یابند.

زمانی از لحاظ سیاسی این شهر کاملاً دموکراتیک بود رأی‌دهندگان مکامب در سال ۱۹۸۰ به رونالد ریگان روی آوردند و به دموکراتهای ریگان ملقب شدند. تا اینکه در سال ۱۹۹۲ آنها به کلیتتون روی آوردند و دوباره در سال ۱۹۹۶ همین عمل را تکرار کردند و ممکن است که حالا آنها جمهوری خواهان کلیتتون نامیده شوند.

در مرکز بخش "مانت کلمنت"<sup>۱</sup>، "بیل ویسناو"<sup>۲</sup> پنجاه و پنج ساله، نمونه‌ای از دهها میلیون آمریکایی طبقه متوسط است که با سیاست و سیاستمداران دشمن می‌باشد. او صاحب یک مغازه آرایشگری شلوغ است و یک جمهوری خواه قدیمی به حساب می‌آید. بیل معتقد است که هر دو جناح فاسد و غیرقابل اصلاح شده‌اند.

در سال ۱۹۹۲ او به طرف کاندیدای مستقل یعنی راس پروت روی آورد. «من فکر نمی‌کنم که بین جمهوری خواهان و دموکراتها نقطه مشترکی وجود داشته باشد». بیل این مطلب را در حالی به من گفت که می‌شد در صدایش نوعی حس انزجار و نفرت حس کرد.

- «جمهوری خواهان فقط برای تجارتهای بزرگ در نظر گرفته می‌شوند درحالی که دموکراتها به پستهای کوچک و کم اهمیت منصوب می‌شوند. اخیراً کلیتتون در مراسم شامی در دیترویت که به مناسبت جمع‌آوری اعانه برگزار شده بود و هر ظرف غذای آن هزار دلار می‌ارزید، شرکت داشته است. بنابراین چه کسی برای این شغل کم اهمیت در نظر گرفته شده است؟».

- «هیچ‌کس. این ناامیدی و دلسردی افرادی کم اهمیت، نظیر بیل است که سبب می‌شود اینان تصور کنند سرمایه‌داری تگزاسی و غیرسیاسی مانند راس پروت در مقایسه با نمایندگان سایر گروهها بیشتر آنها را درک می‌کند و کمتر در فساد غرق شده است». در نهایت بیل با دلخوری و ناراحتی نتیجه گرفت که «عموم جامعه آمریکا هیچ کنترلی بر این فرهنگ سیاسی بی حاصل ندارند. فرهنگی که از مسایل واقعی طفره می‌رود و مسایل تقلبی و کم اهمیتی مانند سقط جنین، حقوق دو جنسها و مسایل دیگر که مربوط به اذهان شخصی و یا به‌طور کلی مربوط به تمام

مسایل غیر قابل حل یک جامعه خشمگین می شود را جایگزین آن می کند».

مسایل واقعی همچون سالخورده شدن امریکا، کمکهای پزشکی برای امریکاییهای مسن، حقیقتی که منافع سیستم تأمین اجتماعی بازنشستگی ممکن است تا زمانی که بیل به آن احتیاج دارد واژگون شود و از بین برود. تأثیر مخرب و منفی کمبودهای تجاری و بودجه‌ای، رو به فزونی گذاشتن میزان مالیات و دیوان سالاری که از کنترل خارج است، قسمتی از بحثی عمومی که صحیح و درست باشد نبوده‌اند.

در انگلستان اگرچه ممکن است سیاستمداران در ظاهر غیر قابل اعتماد به نظر برسند - که از زیر بار اینگونه مسایل شانه خالی می کنند - اما سیستم پارلمانی به طور معمول اطمینان می دهد که آنها برای همیشه نمی توانند این کار را بکنند.

نخست وزیر باید عذاب استیضاح را توسط مخالفین اش تحمل کند. بقیه نیز باید بازجوییهای مشابه را بپذیرند.

خیلی دشوار است، تصور کنید که ریاست جمهوری رونالد ریگان با وجود بازجویی های عمومی به وسیله مخالفینش به طور مرتب ادامه می یابد و این درست همان حالتی است که برای خانم "تاچر"<sup>۱</sup> اتفاق افتاد. به علاوه، قوانین مرسوم رسانه های جمعی در کشور ایالت متحده با آنچه که در انگلستان حاکم است متفاوت است. در انگلستان مصاحبه کنندگان رادیویی و تلویزیونی خیلی جسورتر و بی پرواتر هستند و جستجوها و تعقیبهای بی پایان موردی خاص و برنامه های تلویزیونی مانند برنامه اخبار شبکه چهار (نیوزنایت، تودی) به همین صورت است. معمولاً این مسأله به پوشش انتخاباتی انگلستان این ساختار را می دهد که ترکیب سبوس دار بخورید چون برایتان خوب است.

اما رأی دهندگان نمی توانند از این موضوع شکایت کنند درست همان کاری که "بیل ویسناو" خیلی از امریکاییهای دیگر انجام می دهند. یعنی اینکه آنها هیچ وقت به حد کافی درباره مسأله کنجکاو نمی شنوند.

در سال ۱۹۹۶ بیل ویسناو همان طور که در سال ۱۹۹۲ به راس پروت رأی داده بود مجدداً

1. Mrs Thatcher

نیز به او رأی داد و اعتراف کرد که رأی به پروت رأی ضایع و از دست رفته بود اما با وجود این راه دیگری برای رساندن احساساتم به واشنگتن و اینکه سیستم هردو جناح شکست خورده است، نداشتم. تنها راه حل دیگر من رأی ندادن است. خشم و عصبانیت بیل مثل بقیه امریکاییها فقط به اندازه یک تار مو از دل سردی و ناامیدی فاصله داشت.

در نزدیکی وارن در یکی از طولانی‌ترین و بدقیافه‌ترین جاده‌هایی که بخش مکامب کانتی را به دو نیمه تقسیم می‌کرد، "کن جانسون"<sup>۱</sup> را ملاقات کردم او مدیریت یک دفتر ثبت را به عهده دارد و محل کار وی در یک مجتمع تجاری میان دهها بانک و شرکت بیمه قرار گرفته است. کن که طاس است و سیبل دارد، پیراهنی بدون یقه پوشیده و زمانی که دو نفر از کارکنانش در حال آماده کردن نهارشان هستند دفترش را تمیز می‌کند. کارگران دفتر می‌آیند و می‌روند و ساندویچها و قهوه‌هایشان را برمی‌دارند.

کن سی و هشت ساله و صاحب دو فرزند کوچک است. او به نوعی یکی دیگر از امریکاییهای گسسته است، نوع میشیگانی "چوچوکارون"<sup>۲</sup> (کافه‌دار نیوهمپشایر) است. کن می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم که در واشنگتن آنها هیچ اطلاعی از آنچه در کشور می‌گذرد داشته باشند. رییس‌جمهور نمی‌تواند جلوی آنها بایستد و به چشمان آنها نگاه کند و دروغ بگوید. در هر موردی دروغگویی بی‌شرمانه و وقیحانه است، از کاهشهای مالیاتی گرفته تا رسوایی وایت واتر». به همین دلیل است که کن تصمیم گرفت فقط به خاطر بیرون کردن کلیتون از کاخ سفید به "باب دال" رأی دهد.

از او پرسیدم که آیا او به دال اعتماد دارد و او قبل از این که پاسخی بدهد کمی فکر کرد و گفت که سناتور دال نیز کاملاً بی‌عرضه است.

در واقع کن یک جمهوری‌خواه قدیمی است و به صحت گفته دال مبنی بر کاهش مالیات تا ۱۵ درصد اعتماد ندارد. وی در ادامه می‌گوید: «هیچ‌کس این را باور ندارد. بنابراین دال نیز دروغ می‌گوید، اما دروغ او به اندازه دروغهای کلیتون بزرگ نیست». و در آخر کن درحالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید که: «من برای آن مرد احساس تأسف می‌کنم زیرا هرچیزی که او لمس

1. Ken Johnson

2. Choo Choo Caron

می‌کند تبدیل به چیزی زائد و بی‌ارزش می‌شود».

سیاستمداران مردان توخالی امریکا هستند. همان طور که طرح تشخیص نارضایتی رأی‌دهندگان که در سال ۱۹۹۶ توسط مرکز سیاسی ملی منتشر کرد. نشان می‌دهد که رأی‌دهندگان رهبر می‌خواهند اما آشکارا نیاز به یک تغییر در نوع رهبری دارند. رأی‌دهندگان همچنین خواستار برچیده شدن فساد مالی از سیاستها هستند.

انتخابات ۱۹۹۶ باعث آشکار شدن یک سری از رسواییها مبنی بر کمکهای خارجی به جناح دموکراتها شد، از قبیل: پول مشکوک اندونزی، جمع‌آوری اعانه در یک معبد بودایی و یا اینکه جنایتکاران محکوم به ارتباطات جنایی سازماندهی شده در کاخ سفید برای مبادله کمکهای رقابتی با یکدیگر قهوه صرف می‌کردند و رییس جمهور کلینتون نیز خیلی ساده‌لوحانه اعتراف می‌کرد که در بیشتر مواقع جمع‌آوری اعانه‌ها قانونی بوده است.

در طول انتخابات آشکار گردید که اهداکنندگان بزرگ می‌توانند راهشان را برای صرف شام با رییس جمهور و گذراندن یک شب در تختخواب لینکلن در کاخ سفید هموار نمایند این کلمه بوی رشوه می‌دهد.

اهداکنندگان با مبالغ کمتر می‌توانستند رییس جمهور را در هنگام صرف قهوه ملاقات کنند و یا ملاقاتی با نخست‌وزیر و یا بانوی اول امریکا داشته باشند. جمهوری خواهان نیز بازی مشابهی را انجام دادند و از باب دال نامزد انتخاباتی، پذیرایی کردند. انتخابات کنگره‌ای نیز غرق در غارت و چپاول بود.

یکی از سناتورها اعتراف می‌کند که استراتژی او به دست آوردن چهل هزار دلار در هر هفته به مدت دو سال، برای تلاشهای انتخاباتی او در سال ۱۹۹۴ بود. یعنی چهار میلیون (مبلغی متوسط، با توجه به استانداردهای سنا) اما شما نمی‌توانید هیچ بانکی را آنقدر سریع بزنید و آن قدر پول به دست آورید. در نهایت سناتور فقط مجبور است تا روی اعانه جمع کردنش و تلاشهایش برای انتخاب مجدد پس از شش سال متمرکز شود.

اعضای رده پایین‌تر مجلس نمایندگان، هر دو سال یکبار با انتخاب مجدد مواجه هستند. زندگی آنها مانند مبارزه غیرممکنی برای انجام یک کار کوچک تجاری و رهبری در مک و تلاشها و کوششهای ابدی برای جمع‌آوری اعانه‌ها برای انتخابات بعدی است.

"نیوت جین گینگریچ" برای برنامه انتخاباتی مجددش در سال ۱۹۹۶ پنج میلیون و مخالفینش سه میلیون هزینه کردند. از آنجایی که انتخابات در مجلس عوام هر دو سال یکبار انجام می‌شود، جمع‌آوری اعانه آقای نیوت گینگریچ در آن زمان بالغ بر هفت هزار دلار در روز می‌شد و زمانی که گرد و غبار رقابت سال ۱۹۹۶ فرونشست آقای گینگریچ مجبور به جمع‌آوری مبلغ مشابه برای سال ۱۹۹۸ و همین‌طور برای سال دو هزار شد.

سؤال این نیست که چرا سیاستمداران امریکایی این قدر فاسد هستند بلکه هر یک از آنها چگونه می‌توانند با وجود مواجهه با چنین فشارهای مالی، جهت تهیه پول برای تبلیغات تلویزیونی همچنان صادق باقی بمانند؟ بنابراین کنگره نیز مانند رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری، اغلب میلیون‌هایی را جذب می‌کند که مجبور نیستند با گرفتن کاسه گدایی ارزش خود را پایین بیاورند.

در سال ۱۹۹۴ کاندیدای سنا "مایکل هافینگتن" ۲۸ میلیون دلار از دارایی شخصی‌اش را در کالیفرنیا خرج کرد. او بازنده بود و در سال ۱۹۹۶ "مارک وارنر"<sup>۱</sup> سناتور مورد علاقه ویرجینا، ۱۱ میلیون خرج کرد و او نیز بازنده شد. هزینه کلی انتخابات کنگره‌ای در سال ۱۹۹۶ بالغ بر ۶۲۴/۴ میلیون دلار ثبت شده است.

در سیاستهای امریکا همان‌طور که یکبار کم‌دین "ویل راجرز"<sup>۲</sup> اظهار کرد درست مانند صرف مقدار زیادی پول فقط برای شکست خوردن است. چرا آنها این کار را انجام می‌دهند؟ احتمالاً بیشتر سیاستمداران امریکایی، بدون شک برای پیشنهاد رهبری به کشوری که آن را دوست دارند وارد خدمت عمومی می‌شوند. بعضی‌ها خیلی واضح و آشکار در جستجوی قدرت هستند. بقیه برای قضاوت از طرف ناامیدان و دل‌سردشدگان که در هر انتخابات ریاست جمهوری وارد می‌شوند به خاطر تکبر شخصی زیادشان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند.

بیل کلینتون از دوران نوجوانی یعنی از زمانی که او با رییس‌جمهور جان اف. کندی در کاخ سفید عکس گرفت، در جستجوی پست و مقام ریاست‌جمهوری بوده است. او خیلی وقیحانه

1. Mark Warner

2. will Rogers

سعی کرد تا از انجام خدمت سربازی در ویتنام فرار کند اما همان طور که در نامه‌ای در آن زمان بیان کرده بود، فقط به نحوی که قابلیت سیاسی خود را حفظ کند عمل می‌کرده است. مورد واقعاً ناخوشایندی دربارهٔ این هدف جستجوی قدرت وجود دارد. تقریباً شبیه انتخاب کودکان ورزشکار در کشورهای کمونیستی و تحت تعلیم شدید قرار دادن آنها برای برنده شدن مدال طلا المپیک است.

اما هر چیزی که ضرورت سیاسی ایجاد می‌کند، مانند: خدمت عموم، هوس قدرت، غرور شخصی و رقابت‌های مالی و ...، همگی معضل دموکراسی امریکا شده‌اند.

کدام شخص این قدر دیوانه است که بخواهد این مقدار زمان را صرف تهیه پولهای کلان و صرف آن برای رقابتهای انتخاباتی کند؟ اینها همان افرادی هستند که نباید به آنها اجازه ورود به هیچ یک از پستهای مورد اعتماد مردم را داد و کدام فرد خیری هست که هزاران دلار را صرف انتخاب اعضای کنگره کند؟ اینها دقیقاً گروههای علاقه‌مندی مانند کمپانیهای دخانیات، وکلای دعاوی، گروههای تجاری، بانکها، شرکتهای بیمه و مجتمعهای بزرگ تجاری - که همه در پی خواهش‌های خود هستند - تشکیل می‌دهند. اینها کسانی هستند که نباید اجازه تأثیرگذاری بر روی هیچ سیستم سیاسی دموکراتی را با پرداخت پولهای نقد به سیاستمداران درمانده داشته باشند.

در سال ۱۹۹۴ با توجه به مرکز سیاستهای حساس، میانگین هزینه‌ای که یک نفر برای به دست آوردن یکی از جایگاهها در مجلس نمایندگان صرف تبلیغات می‌کند، معادل ۵۱۶/۱۲۶ دلار بود. به این فرد در سال ۱۳۳ هزار دلار پرداخت می‌شود. باید حتماً دلیلی وجود داشته باشد که عاقلانه و منطقی نیم میلیون دلار برای شغلی که ۱۳۳ هزار دلار برای آن می‌پردازند، هزینه کرد. اما اکثر امریکاییها نمی‌توانند بفهمند که چه دلیلی می‌تواند وجود داشته باشد.

یک نویسنده به نام "مارتین گراس" این موضوع را به صورت پیچیده‌ترین و فاسدترین سیستم سیاسی در تاریخ توصیف می‌کند. طبق گفته آقای گراس در حدود ۲۰۰ میلیون دلار پول بادآورده - یعنی پولی که از میان قوانین سخت برای هر کاندیدا برداشت شده - توسط گروههای سیاسی به خاطر چیزی که قانون آن را تأسیس کرده و آن را وسیله به دست آوردن رأی می‌نامد، هزینه می‌شود. با وجود این، عجیب است که هر چه قدر پول بیشتری برای تأسیس یک گروه در

چهل سال گذشته خرج شود، علاقه کمتری از طرف امریکاییها به این گروهها نشان داده می‌شود. و هرچقدر پول بیشتری برای به دست آوردن آراء خرج شود امریکاییهای بیشتری از صندوقهای رأی، دوری می‌گزینند.

رأی‌دهندگان حس می‌کنند که این سیستم متعفن است. آنها می‌دانند که دموکراسی امریکا از مرگ و نیستی دور است، اما زیر فشار سنگین فسادش، هر روز ضعیف‌تر می‌شود.

نمی‌توان "سین سیناتس" قهرمان بزرگ دموکراسی "جفرسن" را برای نجات انقلاب امریکا فراخواند. او در ابتدا مجبور است شامی برای جمع‌آوری اعانه در زمانی که بربرها، شهرها را ویران می‌کنند ترتیب دهد. نتیجه این است که سیاستهای امریکا به طور صعودی شبیه به یک مسابقه اسب سواری بدون وقفه است. برای نخبگان خنده‌دار است. یک بازی مهیج و گران برای یک اقلیت کم که توانایی شرکت کردن را دارند و آنهایی که مصالح تجاری را به آنان دیکته می‌کنند که برای پیروزی باید به سیاستمداران پول پردازند و به آنهایی که از طرف خودمان در وسایل ارتباط جمعی اجازه دارند صحنه را از مقابل تماشا کنند، نیز پول ندهند.

دموکراسی امریکایی شکل تحریف شده چیزی است که لینکلن قول آنرا داد: «دولتی از مردم به وسیله مردم، برای مردم، اما توسط پولداران. برای ثروتمندان که توسط یک گروه مجزای تجار و تالارنشینان، سیاستمداران و وسایل ارتباط جمعی رهبری می‌شود». تقریباً هشت نفر از هر ده نفر امریکایی با این دیدگاه غم‌انگیز و بسیار بد، موافق و همراه است. جدایی مردم امریکا از راهی که آنها رهبرانشان را انتخاب می‌کنند حقیقتاً تبدیل به دوری باطل شده است.

مردم کمی در انتخابات شرکت می‌کنند به خاطر این که آنها حس می‌کنند هیچ دلیلی برای این که جزئی از جریان انتخاباتی باشند وجود ندارد. این به مفهوم این است که سیستم سیاسی کمتر نماینده مردم امریکا است. در نتیجه بیشتر مردم دلسرد و ناامید هستند. در واقع این سیستم نمی‌تواند نماینده آنها باشد.

تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶، در حدود ۴۸ درصد کمترین مقدار در تاریخ جدید امریکا بوده است که کامل‌کننده جریان دائمی از زمان جنگ دوم جهانی دوم است.

تعدادی از مفسران خوشبین به طور باورنکردنی استدلال می‌کنند که دلسردی و ناامیدی

بیانگر این است که همه چیز در جمهوری خوب و آرام است. رأی دهندگان آشکارا مسأله‌ای آن قدر جذاب که باعث شود به خاطر آن رأی دهند را نمی‌بینند. پس بنابراین چون چیزی نمی‌گویند راضی و خشنود در نظر گرفته می‌شوند. درست مانند این که درباره‌ی فروشگاه‌های بزرگ و خیلی موفق که هیچ‌کس از آنجا خرید نمی‌کند بحث و صحبت کنید و یا جوک خیلی خنده‌داری که هیچ‌کس به آن نمی‌خندد را تعریف کنید.

تعداد امریکاییهایی که در سال ۱۹۹۶ سن لازم و قانونی را برای رأی دادن داشتند ۱۹۶/۵ میلیون نفر بود. حدوداً ۹۳ میلیون نفر رأی دادند و بیشتر از ۱۰۰ میلیون نفر رأی ندادند. مجبورید برای یافتن چنین نمایش ضعیفی به سال ۱۹۲۴ یعنی زمانی که "کالوین کوولیدج" انتخاب شد، برگردید.

کسانی که به نیمه روشن قضیه نگاه می‌کنند، می‌گویند که سال ۱۹۲۰ مانند سال ۱۹۹۰ دوران رشد اقتصادی بود. دلسردی و یأس در سال ۱۹۹۶، مانند سال ۱۹۲۴ می‌تواند بیانگر کشوری شاد باشد. ۴۳/۸ درصد از کل رأی دهندگان سن قانونی رأی دادن را داشتند و این رقم به خاطر این بود که آن سال، سالی بود که به زنان حق رأی دادن داده شده بود، اما آنان با مراحل ثبت‌نامی رأی دادن آشنا نبودند. در سال ۱۹۲۴ امریکا هنوز داشت دموکراسی‌اش را پیش می‌برد و این رویه تا سال دیگر، قبل از این که تمام سیاهان امریکایی مجاز به رأی دادن در تمام زمینه‌ها شدند، طول کشید.

اما در سال ۱۹۹۶ دموکراسی امریکا با وجود تلاشهایی که برای سهولت ثبت‌نام رأی دهندگان و پنج میلیون رأی‌دهنده جدید صورت گرفت، تعداد رأی‌دهندگان رو به کاهش است.

رأی‌دهندگان راضی نبودند، انتخابات سال ۱۹۹۶ با هیاهوی بسیار زیاد با بیش از ۲۰۰ پایگاه نظرسنجی همراه بود که پیش‌بینی می‌کردند، کلیتون پیروز خواهد شد. وسایل ارتباط جمعی برنده را مشخص کرده بود و نتایج فقط شکلی ظاهری داشتند. ناآرامی در زندگی سیاسی امریکاییها از طریق تمام رأی‌دهندگان متفکر به غیر از آنهایی که در حوزه نخبگان سیاسی

امریکایی - که آن قدر عاشق مسابقه اسب سواری هستند که دلسردی و بی‌علاقگی را با رضایت و خشنودی اشتباه می‌گیرند - تشخیص داده می‌شود. به زبان ساده‌تر، وقتی بیشتر مردم شرکت نمی‌کنند دموکراسی پایان می‌یابد.

سیاستهای متغیری که بیل کلینتون در سال ۱۹۹۲ به آنها افتخار می‌کرد این مفهوم را پیدا کرده‌اند که بیشتر امریکاییها زمانی که یک سیاستمدار روی صحنه تلویزیون ظاهر می‌شود دکمه تلویزیون را فشار داده و کانال دیگری را انتخاب می‌کنند.

تا سال ۱۹۹۶ مجامع دموکراتیک و جمهوری خواه در شبکه‌های تلویزیونی امریکا کمترین زمان از ساعت پربیننده را در تاریخ به خود اختصاص داد. شبکه‌ها به این نتیجه رسیدند که برای جلب توجه تماشاچی‌های کم حوصله، خدمتوسط زمان پخش یک کاندیدای ریاست جمهوری - مقدار زمانی که برای گفتگو و یا مصاحبه در گزارش تلویزیونی استفاده می‌شود - به شدت باید کم شود.

در سال ۱۹۶۸، زمان صحبت یک کانیدیدا در گزارشهای یک شبکه خبری به حد متوسط ۴۳ ثانیه صحبت بی‌وقفه (یعنی در حدود ۱۲۰ کلمه و یا یک پاراگراف) رسید. تا سال ۱۹۸۸ این مقدار زمان به ده ثانیه یعنی یک جمله رسید. تا سال ۱۹۹۲ که خبرنگاران مهیج‌ترین انتخابات را برای یک نسل به وجود آوردند، این مقدار زمان به ۷ ثانیه تقلیل یافت. (یعنی به اندازه دادن یک شعار، کمی بیشتر از یک آروغ زدن) نقل قولهای روزنامه‌ها نیز کوچک شد و بیشتر کانیدیداها یاد گرفتند که در زمانهای کوتاه صحبت کنند.

خبرنگاران می‌خواستند که سخنرانیها را به برجسب بزرگ فلسفی تبدیل کنند. هر چقدر عامل ایجاد دقیق باشد تأثیر آن نیز به طور همیشگی یکی خواهد بود. کوتاه کردن سخنان "چرچیل" ۱ و "روزولت" ۲ به ۷ ناحیه مثل "باگز بانی" ۳ مضحک به نظر می‌رسد.

دموکراسی که زمانی نمایش بزرگی بود حالا به یک سری برنامه‌های کارتون‌ی که با آروغ زدن یا تفسیر متفکرانه همراه می‌باشد، تبدیل شده، بود. با وجود این هنوز بینندگان و رأی‌دهندگان در هنگام پخش آنها تلویزیون را خاموش می‌کردند.

حتی انقلاب سال ۱۹۹۴ جمهوری خواهان ظاهر سازی بیش نبود و فقط ۳۸ درصد از کسانی که در نوامبر سال ۱۹۹۴ به انتخابات کنگره‌ای رأی داده بودند، در این انتخابات نیز شرکت کردند. فرمان "نیوت جن گینگریچ" برای ایجاد تغییرات، ضعیف‌تر از فرمان کلیتون در سال ۱۹۹۲ بود. فرمان او شبیه یک زمین لرزه ضعیف بود که فقط باعث افتادن چند تخته سنگ شده بود، اما به طور ناباورانه‌ای ۶۲ درصد از رأی‌دهندگان، به پای صندوقهای رأی نرفتند. درست مثل زمانی که از هر پنج نفر مهمان شام، سه نفر آن را نمی‌پذیرند و این بیانگر یک ناکامی اجتماعی است. اما اگر شما یک گروه سیاسی هستید مشخصاً این فرمانی برای شروع یک انقلاب است. خبرنگاران و گزارشگران چون در تب و تاب داستان بزرگ انقلاب نیوت بودند داستان بزرگ واقعی را از دست دادند. جدایی بین امریکاییها و سیستم سیاسی‌شان در سال ۱۹۹۰ چنان عمیق است که ممکن است جبران‌ناپذیر باشد. در دموکراسی، همه حق دارند که درخواست شرکت در یک جریان را قبول یا رد کنند. اما تحقیق انجام شده در سال ۱۹۹۶ توسط مرکز سیاسی ملی، تشخیص نارضایتی رأی‌دهندگان نشان داد که نارضایتی و بی‌علاقگی، خشم و بی‌اطلاعی نشانه‌های مرتبط و روبه‌وخامت سیاستهای بیمار امریکا هستند.

تحقیقات نشان داده که سیستم سیاسی امریکا در حال تجربه کردن سطحی از بدگمانی و نارضایتی عمومی است که در مقایسه با معیارهای تاریخی، غیرعادی است.

به غیر از شهروندانی که تعهدات عمیق سیاسی دارند، بیشتر امریکاییها از سیاست متنفرند و خود را با آن مشغول نمی‌کنند و به نوعی این رأی‌دهندگان با عصبانیت، سیاستمداران را سرزنش می‌کنند، زیرا آنان قادر به ترمیم آن چه که باعث بیماری و ویرانی امریکا می‌شود نیستند. یا حداقل نمی‌توانند آنچه که گزارشها به آن عقب‌نشینی دفاعی می‌گویند را به اجرا گذارند آن‌هم در این دور تسلسل بیهوده امریکایی که در آن احساس کنترل در محدوده خصوصی افراد با حسن عدم کنترل و هرج و مرج خارجی در تضاد قرار می‌گیرد. این بدان معنی است که مردم امریکا در کشوری که در آن خواستن، توانستن است، از این سیستم سیاسی ناتوان خسته شده‌اند.

اگر قرار است دموکراسی زنده بماند، از طریق انتخاب کاندیداها از طریق جمع‌آوری و خرج پول تا فرمهای پیچیده رأی‌گیری، عدم وجود سیستم رأی‌گیری پستی و صفوف طولانی در بعضی از ایستگاههای رأی‌گیری تغییرات باید در تمام سطوح انجام شود.

جنگ خسته کننده تضعیف سیاسی که در طوفان یخ لویزیانا در ماه فوریه آغاز شده بود در نهایت در روز پنج نوامبر یعنی روز انتخابات سال ۱۹۹۶ پایان یافت. بیرون از محل رأی گیری در "آرلینگتون"<sup>۱</sup>، ویرجینیا و در سوی دیگر رودخانه "پوتومک" در واشنگتن، رأی دهندگان در صفی طولانی به اندازه دویست یارد منتظر رأی دادن بودند. آنان برای به امتحان گذاردن حقوق دموکراتیک خود، بی تاب بودند در غیر این صورت به جمع صدها میلیون هموطن که هیچ سعی و تلاشی برای رأی دادن نمی کردند، می پیوستند. اما حتی در این مرحله آخر نیز، دموکراسی متزلزل امریکا، موانعی بر سر راه رأی دهندگان قرار می دهد تا آنها در انتخابات شرکت نکنند و به راه خود ادامه دهد و این فقط آخرین مانع کناره گیری بود.

صف آنقدر کُند حرکت می کرد که هرکس مجبور بود یک ساعت یا بیشتر برای رأی دادن منتظر شود. در یک روز کاری، در اجتماعی که کار سخت بیشتر از هر چیز ارزش دارد، این صحنه مرا به یاد ایستگاه رأی گیری در امریکای لاتین انداخت. آرلینگتون مدرن ترین حومه واشنگتن و در قلب مدرن ترین ملت دنیا است. صف رأی دهندگان که به کُندی حرکت می کرد. حرکت آرام جهان سومی این توده بود و این پایانی بود به سفری در این امریکای متوهم، سفری که در لویزیانا می آغاز شده بود و چون بورانی سرد امریکا را پیموده بود.

جمعیت "آرلینگتنی" صبور و مؤدب بودند و بیشتر رأی دهندگان کتابهایی با موضوعات مختلف می خواندند. یک دوست خانوادگی گفت که او بیشتر از یک ساعت منتظر رأی دادن بوده، اما برای اینکه فرزندانش تنها بودند بدون این که رأی دهد مجبور شده آنجا را ترک کند. بقیه درباره سختی ها و مشکلات استفاده از کاغذهای بزرگ رأی دادن، صرف کردن حدود ۲۰ دقیقه در اطاق رأی شکایت می کردند و بعضی دیگر از قسمتهای مختلف انتخابات، از رییس جمهور و سناتورها گرفته تا اعضای کنگره، دولتمردان، نمایندگان محلی و اعضای هیأت استانی، کالانترها، قضات و مأموران جمع آوری سگهای ولگرد، شکایت می کردند. با وجود چنین سیستمی سرخوردگی احساس عجیبی نیست و احساس رضایت، منطقی به نظر نمی رسد.

رأی دهندگان مانند زن توریست در جزیره "سانی بل" عصبانی هستند. آنها به طور وضوح

خطر حمله سوسمارها را در برکه حس می‌کنند اما هیچ کس نمی‌تواند کاری انجام دهد پول درآوردن از راه سیاست بی‌فایده نیست و همچنین رأی‌گیری از طریق پست و همان‌طور که روزنامه‌نگاران واقع‌گرا و خبرنگاران از کشیده شدن و فرو رفتن در هیجان و رقابتی که مردم امریکا آشکارا آن را خسته‌کننده و نفرت‌انگیز می‌یابند امتناع می‌کنند، نارضایتی و خشم امریکاییها نسبت به سیستم سیاسی امریکا مانند ناتوانی در چهره حیوانی بزرگ جلوه می‌کند. این امر منجر به ایالات متحده سرخورده و مأیوس می‌شود. که با استناد به عقاید خطرناکترین سیاست بی‌منطقی در سال ۱۹۹۰، دولت امریکا به توطئه‌ای بر ضد بهترین علایق و مصالح مردم امریکا تبدیل شده است. و این نتیجه‌ای جز کشت و کشتار و خون‌ریزی ندارد.

## «خانواده ویلبرن و توطئه بمب‌گذاری در اوکلاهاما»

### شهر اوکلاهاما<sup>۱</sup>، اوکلاهاما<sup>۲</sup>

اولین چیزی که باورش دربارهٔ «کتی ویلبرن»<sup>۳</sup> مشکل است این است که او مادر بزرگ است. کتی در آغاز سن چهل سالگی است و موهایش قرمز آتشی است و جذابیت «جین فوندا»<sup>۴</sup> را دارد، دومین چیزی که باورش برای شما مشکل است اظهارات او درباره دست داشتن دولت مرکزی ایالات متحده در بخشی از توطئه قتل نوه‌هایش است. گرچه بیشتر شهروندان امریکایی در سال ۱۹۹۰ از دولت‌شان متنفر هستند، اما فکر دست داشتن سران و نمایندگان دموکراسی در به‌قتل رساندن کودکان قابل هضم نیست.

خانه ویلبرن یکی از خانه‌های مرتب و قشنگ طبقه متوسط است که در اطراف شهر اکلاهاما قرار دارد. روز عید پاک است، روزی آفتابی و خنک، درست مانند روزی که عده‌ای از پسرها از بین رفتند. بیرون از خانه روی قطعه‌ای از چمنزار معبد کوچک فرشتگان و گلها در نور خورشید می‌درخشند.

گلن یکی از آن باغبانهای چیره‌دست است که هر چیزی را مرتب شده و منظم دوست دارد. چمنها خوب و سبز هستند، پرچینها درست مانند ردیفی از پیاده نظامان به خط ایستاده، آماده کوتاه شدن می‌باشند. هیچ علف هرزی حتی تصور نمی‌کند که بدون اجازه کتبی سرش را از زیر خاک بیرون آورد.

کتی در را باز می‌کند. شلووار جین و بلوز آستین کوتاهی پوشیده و پابره‌نه است. بازدیدکنندگان قبل از نشستن در اطراف خانه - که به مراسم سوگواری تشریفاتی تبدیل شده - به گردش می‌پردازند. دیوارها با عکس‌های عمومی و زیرنویسهای ستاره‌های سینمایی مورد علاقه

---

1. Oklahoma city

2. Oklahoma

3. Kathy Wilburn

4. Jane Fonda

کتی - که با چارچوب سیاه و سفید قاب شده‌اند - با سلیقه بر روی دیوار نصب شده‌اند. تعداد بی‌شماری از عکسها و تصاویر "ماری‌لین مونرو"<sup>۱</sup> در حالی که لب و لوچه‌اش آویزان یا در حال عشوه آمدن است دیده می‌شود.

در یکی از اتاقها دو مدل تمام قد خیاطی، مردی با لباس غیررسمی و زنی که لباس سفید بر تن دارد، مانند یک عروس و داماد مضحک به نظر می‌آمدند. از کتی پرسیدم که آیا او برای امرار معاش لباس عروسی می‌دوزد. او در جواب سؤال من خندید و گفت: «این فقط قسمتی از تزئینات است». سپس من متوجه فرشته‌های بیشتری شدم. فرشته‌ها همه جا بودند. در آرامگاه و بیرون روی چمنها روی بخاری، جایی که دو فرشته سفید گچی که در حال بوسیدن یکدیگرند و در پایین نیز تعداد بیشتری وجود دارد. روی دیوار تصویر بزرگ نقاشی شده دو فرشته باموهای خرمایی و بالهای سفید به چشم می‌خورد. فرشته کوچک سمت چپ چیزی شبیه به دنیا در دست راستش نگه داشته است. فرشته بزرگتر دارد او را می‌بوسد و در نوشته‌ای، این مضمون به چشم می‌خورد: «فرشته‌های ایدی؟!»

"ادی"<sup>۲</sup> دختر خانواده ویلبرن است. "ادی اسمیت"<sup>۳</sup> که با آنها زندگی می‌کند، امروز در خانه نیست. ادی بیست و سه ساله است و در تصویر شبیه خاله جوان‌ترش با موهای سرخ و گونه‌های استخوانی است. فرشته‌ها، پسرهای مرده ادی ("چیس"<sup>۴</sup> سه ساله و کالتون<sup>۵</sup> دو ساله) هستند. کالتون آنقدر بزرگ بود که ممکن است فکر کنید که آنها دوقلو هستند.

کتی می‌گوید: این اتاق خواب آنهاست. تختخوابها چنان مرتب شده‌اند که مثل این که هر لحظه منتظر بازگشت آنها هستند. خرسها و خرگوشهای اسباب‌بازی چشم انتظار و مشتاق، نشسته بودند. کتی می‌گوید همه چیز درست مثل صبحی است که آنها مردند.

ناگهان صدای موزیک اتاق را پر می‌کند. کتی چرخ و فلک موزیک‌دار کوچکی که در گوشه از اتاق قرار دارد را روشن کرد. اسبها با رنگهای مختلف همراه با نوای موسیقی سیرک بالا و پایین می‌روند. زمانی که چرخ و فلک موزیک‌دار که یکی دیگر از اسباب‌بازیهای پسران است شروع به چرخیدن می‌کند، نوای شاد آن باعث می‌شود که اتاق ترسناک به نظر برسد، درست مثل این که

1. Marilyn Monroe

2. Edye

3. Edye Smith

4. Chase

5. Cotton

دلگیری که در چادر سیرک نشسته و گریه می‌کند را تماشا کنی. کتی در حالی که به چیزی بر روی قفسه اشاره می‌کند، می‌گوید: «این آخرین پوشک کالتون است».

پوشک بچه محفوظ، خشک و چروک شده است، او می‌گوید: «اینها لباسهای زیر چیس هستند». سپس با حالتی عصبی لباسهای زیر کوچکی را باز کرده و بعد تا می‌کند. دستهای کتی دارند می‌لرزند، شروع به گریه می‌کند اما خیلی زود به خودش مسلط می‌شود و می‌گوید که این کار را سه یا چهار بار در روز انجام می‌دهد.

گردش در خانه او همان‌طور که به نفع او است برای من نیز مفید است. او می‌خواهد که درباره غم و غصه‌اش صحبت کند. اسامی اشیاء را بگوید و یادگارهای فرزندان ادی را لمس کند. چرخ و فلک موزیک دار را روشن کند به امید این که او مفهومی در مرگ بی‌هدف بچه‌های بی‌گنااهش پیدا کند.

لباسهای بچه‌ها داخل کمد بودند. نظم و ترتیب اطاق بدون اثری از شلوغی بچه‌ها غیرقابل تحمل می‌شود.

یک سال از بمب‌گذاری می‌گذرد و کتی می‌گوید زمانی که او مجبور است هر روز گریه کند این کار او را از بین نخواهد برد. هیچ چیز فراموش نشده است. هیچ چیز دور انداخته نشده است و هیچ چیز درباره قاتلان‌شان فراموش نخواهد شد.

ما به طرف اتاق اصلی می‌آییم و می‌نشینیم تا درباره بمباران شهر اوکلاهاما - که حدوداً ۱۶۸ نفر که ۱۹ بچه نیز در بین آنان بودند، مُردند - صحبت کنیم.

نوعی مفر و راه‌گریز در این حقایق وجود دارد. زمانی که شما اعداد و اسامی را در کنار یکدیگر قرار می‌دهید، از آشفتگی آنها نظم و ترتیبی ایجاد می‌کنید. مقدار زیادی مواد منفجره که در نوزدهم آوریل سال ۱۹۹۵ در مرکز شهر اوکلاهاما بیرون از ساختمان "فدرال آلفرد. پی. مورا"<sup>۱</sup> کار گذاشته شده بود، بدترین حادثه تروریستی داخلی در تاریخ آمریکا را ایجاد کرد.

انفجار بمب چنان شدید بود که هیچ‌کس دقیق نمی‌داند چند نفر کشته شده‌اند. برخی خبرنگاران می‌گفتند که ۱۶۸ و یا ۱۶۷ نفر می‌شدند و یا شاید هم بیشتر زیرا افرادی در صحنه

انفجار وجود داشتند که به اطراف پرتاب شده بودند.

کتی و دخترش ادی با همدیگر برای دولت مرکزی ایالات متحده در "آی.آر.اس"<sup>۱</sup> (سرویس درآمد داخلی) که مالیات بر درآمدها را جمع‌آوری می‌کند، کار می‌کردند. آی.آر.اس پنج بلوک دورتر از ساختمان مرکزی آلفرد.مورا قرار دارد و در شهری که مردم از مالیاتها متنفرند و تصور می‌کنند که نوعی حرف رکیک به حساب می‌آید.

"آی.آر.اس" برای بیشتر امریکاییها بدترین حالت دولت مرکزی امریکا در واشنگتن را نشان می‌دهد. دستهای دولت در جیب شما! اما غیرممکن است که تصور کنید هر فرد منطقی درباره کارکنان آی.آر.اس مانند کتی و یا ادی به عنوان دشمنان مردم با خشونت کافی که می‌خواهند آنها را بکشند، فکر کند.

ویلبرنها افراد خانه مجاور هستند. همسایگانی که شما از داشتن آنها خوشحال می‌شوید. روز بمب‌گذاری، روز چهارشنبه. ادی نمی‌خواهد به سر کار برود. او روز دوشنبه و سه‌شنبه را به خاطر گلودرد و سرماخوردگی مرخصی گرفته است. روز چهارشنبه با وجود این که احساس بیماری می‌کرد از خواب بیدار شد. آن روز قرار بود همکارانش به مناسبت روز تولدش برای او جشنی بگیرند بنابراین تصمیم گرفت که سرکار برود.

مکثی طولانی در صحبت کتی وجود دارد. فکری که از آن صحبتی نمی‌شود، این است که اگر کتی آن روز به ندای غریزه‌اش گوش داده بود و روز چهارشنبه را نیز مرخصی گرفته بود، فرزندانش هنوز زنده بودند.

کتی و ادی نیز مانند دیگران می‌توانستند بمب‌گذاری شهر اوکلاهاما را از طریق تلویزیون تماشا کنند و آنگاه من اینجا در اطاق جلویی خانه ننشسته بودم و درباره مرگ دو پسر بچه کوچکم صحبت نمی‌کردم.

کتی دوباره شروع به صحبت کرد. هر روز صبح چیس و کالتون در محل ساختمان مرکزی اوکلاهاما پیاده می‌شدند. بیشترین آسیب را مرکز نگهداری از کودکان در داخل ساختمان دیده بود.

ساعت نه و دو دقیقه صبح بود که بمب منفجر شد، همه انتظار داشتند که در آن هنگام مانند سایر ساکنین ساختمان، کارکنان دولت هم در پشت میز کارشان حاضر باشند. در میان کشته شدگان نمایندگانی از خدمات امنیتی ایالات متحده، آژانس اجرایی دارو، عوامل نیروی نظامی و منشی‌های عادی در سازمان تأمین اجتماعی یا امور مردم به بازنشستگان و کارکنان قدیمی نیز دیده می‌شد.

در جنگ فرهنگی، اجتماعی و مذهبی آمریکا کودکان هیچ نقشی ندارند اما با وجود این در یکی از بدترین اعمال خشونت آمیز در دهه‌ای که فعالیت‌های ضد دولتی رو به افزایش است، کشته می‌شوند.

جسد کوچک و خونین چیس و کالتون را در میان پاره سنگها و ویرانه‌ها پیدا کردند و کتی و گلن و ادی سعی می‌کردند خودشان را با گفتن اینکه آن دو با هم مردند و چیس برای همیشه با برادرش باقی خواهد ماند و از او محافظت خواهد کرد آرام کنند.

دوباره زمانی که هر کس تظاهر می‌کند که چیزی در چشمه‌هایش است، سکوت طولانی دیگری برقرار می‌شود. در نهایت کتی تلویزیون را روشن می‌کند. در گوشه‌ای از اطاق جلویی ویلبرنها، صفحه بزرگی به اندازه صفحاتی که شما در کلپهای ورزشی برای تماشای بازی بیسبال می‌بینید وجود دارد. کتی فیلمهای ویدیویی بچه‌ها را مرتب می‌کند در حالی که گلن روی مبل، عصبی و ناآرام است، آنها فیلم ویدیویی را که هزاران بار تماشا کرده‌اند و همیشه به دنبال اثری از سیاهی قلب امریکاییها بوده‌اند. کتی می‌گوید: «در برنامه اخبار ما تصویر یکی از کفشهای کوچک آنها را دیدیم.»

تقریباً دوباره شروع به گریه می‌کند. اما نه به طور کامل و واضح. گلن فیلمی را در دستگاه می‌گذارد، پایش را بر روی زانویش انداخته با حالتی عصبی بر روی انگشت شست کفشهای طبی‌اش می‌کشد. او موهای خاکستری دارد، تقریباً چهل ساله، قوی و متناسب است.

او دوباره انگشت شستش را جمع می‌کند و با تروشرویی به تصاویر خیره می‌شود و لبها را به داخل می‌کشد. این عمل فقط می‌تواند از گریه کردن یک مرد جلوگیری کند. کتی در حالی که به یکی از فیلمبرداران که از او و ادی و پسرها فیلمبرداری کرده بود اشاره می‌کند، می‌گوید: «آن اتفاق درست قبل از کریسمس بود.»

گلن دوباره گونه‌هایش را به داخل می‌کشد. چهره‌ای سفید دارد. فیلم در حال پخش شدن است. صدای یکی از خانمها در وسط یک مکالمه نامشخص به گوش می‌رسد که می‌گوید: «اوه من نبودم مگه نه؟!».

آنها آنقدر شبیه هم هستند که تشخیص شان مشکل است. روز بیست و دوم دسامبر است و کالتون در حال مرتب کردن موهایش است. پسرها دندانهایشان را مسواک می‌زنند، موهایشان را شانه می‌کنند و شاید حالت بازی در یک کارتن قدیمی خودشان را از دوربین مخفی می‌کنند و می‌خندند.

کتی فیلم دیگری را در دستگاه می‌گذارد و سپس یکی دیگر تا زمانی که سر انسان گیج می‌خورد و به دوران می‌افتد و در نهایت به بدترین و ناراحت کننده‌ترین قسمت می‌رسیم، یعنی درست چند روز قبل از بمب‌گذاری، چیس و کالتون سبدهای کوچکی در دستشان است، آنها مشتاقانه در اطراف مزرعهٔ پشتی در جستجوی تخم‌مرغهای روز عید پاک، به این سو و آن سو می‌روند.

آن روز پسرها در شمار کشته شدگان اوکلاهاما قرارداشتند و از فجیع‌ترین قتل عام تاریخ امریکا صدمه ندیده بودند. اینها پسرانی هستند از جنس گوشت و خون، اما هرگز بزرگ نخواهند شد چون کسی آنها را به قتل رسانده است.

گلن رویش را برگردانده بود و من نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. گونه‌هایش به داخل کشیده شده‌اند و به سختی به انگشتان شستش فشار می‌آورد.

زمانی که فیلم تمام شد همه هم زمان مثل اینکه نیازمند هوا باشیم نفسهایمان را بیرون دادیم. کتی لیوانهای چای را می‌چید و گلن شروع به صحبت دربارهٔ تحقیقاتشان کرد و گفت که خود آنها در جستجوی قاتلان فرزندانشان هستند، زیرا تصور می‌کنند اف.بی.آی و پلیس و دولت فدرال ایالت متحده در مورد بمب‌گذاری حقیقت امر را به آنها نمی‌گوید.

این یکی از عجیب‌ترین رویدادهای امریکا در پایان قرن بیستم است. نسبت دادن بمب‌گذاری اوکلاهاما به دولت مرکزی ایالات متحده توسط کسانی که از آن متنفرند و معتقدند که واشنگتن هر روز سنگدل‌تر می‌شود.

این تنها شهروندان عادی مثل خانواده ویلبرن نیستند که چنین تصویری دارند، بلکه حتی

قربانیان این حادثه و خود کارمندان دولت معتقدند که دولت ایالات متحده به آنها راست نمی‌گوید.

این آسیب‌شناسی یک کشوری است که قلبش بیمار است، جدایی واضح دولت از مردم. این همان کارگر زود رنج و عصبی در کتاب **حکومت حقیقت** "جرج‌ارول"<sup>۱</sup> و یا یک کمونیست وظیفه‌شناس است. که می‌داند "پراودا"<sup>۲</sup> و "تس"<sup>۳</sup> همیشه آمار و ارقام محصول برداشت شده را تغییر می‌دهند. بی‌شک می‌توان گفت که این نوع بدبینی به نابودی ایالات متحده منجر خواهد شد با وجود اینکه در مورد خانواده ویلبرن جستجوی آنها برای یافتن عامل بمب‌گذاری و پی بردن به حقیقت، راهی منطقی برای تحمل غم و اندوه شده است.

گلن در حالی که با انگشت پایش بازی می‌کند می‌گوید: «مردم با من صحبت خواهند کرد». او درباره اینکه چگونه قفسه‌ای از اطلاعات همراه با نوارهایی از گزارشهای شاهدان انفجار بمب جمع‌آوری کرده است توضیح می‌دهد وی می‌گوید اگر مردم با من صحبت نکنند با کتی صحبت خواهند کرد همان‌طور که با نارحتی لبخند می‌زند اعتراف می‌کند که برای یافتن حقیقت از تهدیدهای اخلاقی و وجدانی استفاده کرده است.

- «من به آنها می‌گویم که دو نفر از پسرهایی که در جریان انفجار بمب کشته شدند نوه‌های من بودند و مردم فقط تعجب می‌کنند». بدون شک این درست است. بعد از گذراندن ساعتی با خانواده ویلبرن تمایل خواهید داشت رازهایتان را نیز به آنها بگویید.

کتی چای تعارف می‌کند و می‌گوید: «بیشتر مردم هر زمان که فرزندان خانواده‌ای کشته شده‌اند، مایلند به آنها کمک کنند.» او با قاطعیت می‌گوید: «شما پاسخ خواستید و ما در صدد یافتن آن هستیم.»

ادی به مناسبت سالگرد بمب‌گذاری برای شرکت در یک برنامه تلویزیونی و آشکار کردن حقیقتی که از سؤالهای بسیاری بی‌پاسخ مانده‌اند، به نیویورک رفته است. وقتی خانواده ویلبرن به یاد می‌آورند تا ماهها هیچ کس نمی‌خواست درباره تناقض‌هایی که آنها در دولت یافته‌اند چیزی بدانند، در حالی که اکنون خبرنگاران و مجریان برنامه‌ها گاه‌گه تماس می‌گیرند.

آنها برای خود قانونی دارند و با همه صحبت می‌کنند. این امر در نظر آنها هم مرهمی است بر زخم‌شان و هم سیراب کردن علاقه‌شان. خانه آنها محلی است برای تصفیه جدیدترین اطلاعات، شایعات تئوریه‌ها و نظریه‌های عجیب درباره بمب‌گذاری و تبادل اطلاعات است پرسش از خبرنگاران و بازپرسان برای اطلاع پیدا کردن از این که آیا آنها توانسته‌اند به روشن شدن مسایل مورد علاقه آنها کمک کنند یا نه.

اینجا مرکز کشف توطئه است، یک تئوری توطئه می‌گوید: «نئونازیها در جریان بمب‌گذاری دست داشتند.» پسر یک سیاستمدار آلمانی برجسته که به آلمان برگشته، در محیطی مذهبی دراوکلهااما به نام شهر "الوهیم"<sup>۱</sup> زندگی می‌کرده بعداز بمب‌گذاری به آلمان بازگشته بود. فرد دیگر وجود یک جادوگر یا اژدهای بزرگ از "کوکلاکس کلن" برتری جویمان سفیدپوست و باز داستان یک هشدار قبل از انفجار بمب وجود دارد. کارمندان اداره دخانیات، الکل و تسلیحات، توسط اعلان‌گرهای خاصی مطلع شده بودند که آن روز صبح سرکار نروند. بچه‌های کوچک کشته شدند اما اعضای "بی.ای.تی.اف"<sup>۲</sup> جان سالم بدر بردند. و یا داستان دیگری وجود دارد مبنی بر این که چطور نیروی پلیس خنثی کننده بمب به مدت یک شب بسیج شده بودند و درست قبل از اینکه بمب منفجر شود دست از کار کشیده بودند؟

تئوری‌های توطئه چنان واضح و سریع از طرف گلن بیان می‌شود که من نمی‌توانم به سرعت همه آنها را بنویسم. کتی نوار ویدئویی دیگری گذاشت که کمی بعداز بمب‌گذاری اوکلهااما گرفته شده بود. در آن "ادی" با شبکه سی.ان.ان مصاحبه کرده بود. ادی می‌پرسد که چرا اعضای سازمان الکل، دخانیات و تسلیحات در بمب‌گذاری کشته و یا زخمی نشده‌اند. اعضای بی.ای.تی.اف کجا بودند؟ همه پانزده نفر زنده ماندند. آنها در طبقه نهم بودند. ادی می‌خواهد به سادگی بفهمد که چرا نمایندگان دولتی که هدف اصلی بمب‌گذاری بودند، زنده ماندند اما فرزندان او و سایرین کشته شدند. آیا خطاری وجود داشت؟ اگر چنین است، چه کسی آن را دریافت کرده بود؟ چه کسی اطلاع قبلی داشت؟ آیا اشتباهی در کار بود؟

فیلم ویدئویی سی.ان.ان، ادی را نشان می‌دهد که کنار تخت پسرهایش ایستاده و اندوهبار به

1. Elohim city

2. BATF-Bureau of Alcohol Tobacco and Firearms

آنها نگاه می‌کند. با تعجب از دوربین می‌پرسد، اگر مردم از شما پرسند، که آیا بچه دارید در پاسخ چه می‌گویید؟ من بچه داشتم. بچه‌های من مرده‌اند. شما چه می‌گویید؟ سپس ادی بدون هیچ کنترلی گریه می‌کند و کتی ویدئو را خاموش می‌کند.

سازمان بی.ای.تی.اف که وابسته به وزارت دارایی ایالات متحده است، در نظر عموم مردم بسیار ضعیف عمل می‌کنند. کارمندان ب.ای.تی.اف بودند که طراحی و اجرای حمله شرم‌آور به محل فرقه داوودی دیوید کوروش<sup>۱</sup> در "واکوی"<sup>۲</sup>، تگزاس<sup>۳</sup> را در فوریه سال ۱۹۹۳ به عهده داشتند.

اف.بی.آی نیز که روز به روز آشفته‌تر می‌شود محاصره محل اقامت اعضای گروه دیوید کوروش را به عهده گرفت. آنها تانکی را به داخل ساختمان فرستادند و گاز اشک‌آور شلیک کردند تا بدین ترتیب مقاومت داوودیان را درهم شکنند، شبکه تلویزیونی امریکا نتیجه این حمله را به طور زنده پخش می‌کرد. ساختمان آتش گرفت و تمام کسانی که داخل ساختمان بودند از جمله فرزندان و کودکان اعضای فرقه کشته شدند.

بیشتر امریکاییها با عقاید توطئه مرکزی موافق هستند و معتقدند اف.بی.آی با سنگدلی حمله نهایی را طرح‌ریزی کرده بود. آن دسته از ما زمان زیادی را در چراگاههای تگزاس گذرانده‌ایم و محاصره واکو را دیده‌ایم و ساعت زیادی را همراه نمایندگان دولت ایالات متحده گذرانده‌ایم و به چیزی کاملاً متفاوت شک کردیم. عملیات واکو مطمئناً کار مفتضحانه دیگری از اف.بی.آی بود که البته به پای تصاویر مهیج هالیوود نمی‌رسید.

در سال ۱۹۹۰ اف.بی.آی و بی.ای.تی.اف نیز با یک شکست اجتماعی دیگر مواجه شدند. در آگوست ۱۹۹۲، مأموران اف.بی.آی همسر و پسر یکی از جدایی‌طلبان سفیدپوست یعنی "رندی ویور"<sup>۴</sup> را در کابین خصوصی اش در "رادی ریج"<sup>۵</sup>، در "آیداهو"<sup>۶</sup> کشتند. خانم "ویور" در حالی کشته شد که نوزادی را در آغوش داشت.

جرم راندی ویور، فقط داشتن یک اسلحه کوچک برای محافظت از خود بود که در مناطق روستایی ایالات متحده چیزی غیر معمول نیست. نه تنها اف.بی.آی در دستگیری آقای ویور

1. David Koresh

2. Waco

3. Texas

4. Randy Weaver

5. Rudy Ridge

6. Idaho

افتضاح به بار آورد بلکه افسران رده پایین تر نیز سعی داشتند بر اشتباهات مقامات "اف.بی.آی" که آنها را در رسوایی دیگری درگیر می‌کرد، سرپوش گذارند.

فقط همین یک مورد نبود. بعد از بمب‌گذاری بازیهای المپیک آتلانتا در تابستان سال ۱۹۹۶ اف.بی.آی متوجه گارد امنیتی "ریچارد جول"<sup>۱</sup> شد که بمب را کشف کرد. اخبار به بیرون درز کرد و در نهایت اف.بی.آی مجبور شد که به طور عمومی آقای جول را از هرگونه دخالت در ماجرا مبرا کند. اما از این تواضع و فروتنی مشخص شد که نمایندگان سعی کردند تا آقای جول را به خاطر صرف نظر از حقوق قانونی‌اش با تظاهر به اینکه می‌خواهند یک فیلم آموزشی از نحوه کشف بمب توسط او تهیه کنند به دام بیاندازند. این نیرنگ و تکبر بسیار بد "اف.بی.آی" باعث ایجاد پرس و جوی داخلی دیگر شد.

معمولاً آزمایشگاههای اف.بی.آی مطمئن ترین شواهد را در موارد مهم جنایی ایالات متحده در اختیار دولت می‌گذارند و البته فعالیت آنها از مرزهای امریکا نیز فراتر می‌رود و به موارد دیگر نظیر؛ سقوط جمبوجت ۱.۲ خطوط هواپیمایی "پان امریکن"<sup>۲</sup> در "لاکربی"<sup>۳</sup>، "اسکاتلند"<sup>۴</sup>، یا بمب‌گذاری مرکز تجارت جهانی نیویورک نیز می‌رسد.

یکی از دانشمندان پزشک قانونی اف.بی.آی اعلام کرد که آزمایشگاههای جنایی به هم ریخته و به طور نامناسب و نامرتب فعالیت می‌کنند و بعضی از همکاران او مدارک علمی را برای کمک به پیگیری در موارد مهم تغییر داده‌اند.

مورد شرم آوری دیگر این که در ژانویه سال ۱۹۹۷ بعد از گزارش لعنتی دادگستری اف.بی.آی، چهار نفر از کارمندان که شامل رؤسای بخشهای شیمی و مواد منفجره می‌شد در تحقیق و بررسی به این نتیجه رسیدند که بسته‌های حاوی شواهد جریان بمب‌گذاری شهر اوکلاهاما به خوبی نگه‌داری نشده و همه نامرتب و پراکنده شده‌اند. بعد جریان واکو و مرگ کودکان در حومه شاخه داویدیان. و باز نمونه دیگری حتی چیز عجیبی درباره یکی از مأموران اف.بی.آی در کاخ سفید وجود دارد؛ همچون بیان شایعات و داستانهای بی‌اساسی درباره رییس جمهور و خانم کلینتون، که نشانگر خیانت در اعتمادی است که به او شده است روی هم رفته تا

1. Richard Jewell

2. Pan Am

3. Lockerbie

4. Scotland

سال ۱۹۹۰ اعضای اف.بی.آی - که قرار بود محافظان آزادی امریکاییها باشند - شبیه پلیسهای مخفی پنهان جنگ سرد اروپای شرقی، شده بودند: خیلی باغیرت، خیلی مجهز، باهوش و آماده برای انجام هرکاری، برای پوشاندن ناتوانی‌شان در پاسخ به تحقیقات خانواده ویلبرن.

فهرست کردن تئوریهای توطئه نمایندگان دولت ایالت متحده و اف.بی.آی طبق معمول دریافت اخطار را قبل از انفجار بمب اوکلاهاما را رد می‌کرد. نمایندگان بی.ای.ت.اف به خاطر انفجار آسیب دیده بودند و این خلاف اظهارات ادی اسمیت بود.

مأموران سرویس مخفی که سازمانی بسیار نزدیک به بی.ای.تی.اف و تحت نظر وزارت دارایی امریکا است در این بمب‌گذاری کشته شده بودند. پس این غیرمنطقی است که تصور کنیم مأموران بی.ای.تی.اف از یک حمله پیش‌بینی نشده مطلع بوده‌اند و دیگران از جمله مأموران سرویس مخفی را آگاه نکردند.

در اطاق خانه خانواده ویلبرن چند دقیقه سکوت برقرار می‌شود. هنگامی که من با گلن دربارهٔ رد توطئه از طرف مسئولان صحبت می‌کنم، اوشانه‌های بزرگش را بالا می‌اندازد و پاسخ می‌دهد که او به منابع رسمی اعتماد ندارد.

چرا کسی باید فکر کند که دولت حقیقت را بیان می‌کند؟ اعتماد به دولت مرکزی ایالات متحده به یکی از عجایب قابل توجه "ایالات متحده خشمگین" تبدیل شده است. از او پرسیدم که او چگونه تحقیقاتش را دنبال می‌کند. او مرا به سمت آشپزخانه فرستاد و خودش در میان بسته‌هایی از نوارهای کاست، به جستجو پرداخت. او می‌گوید تفسیرهای رسمی این است که دو نفر با جریان بمب‌گذاری اوکلاهاما ارتباط داشته‌اند.

زمانی از دوستان دورهٔ خدمت سربازی در ایالات متحده بودند. یعنی دو ولگرد به نامهای "تیم مک‌وی" ۱ و "تری نیکولاس" ۲، حتی وکیل او معتقد است که نیکولاس در زمان بمب‌گذاری در شهر اوکلاهاما نبوده است. گلن با حالت طعنه در پاسخ می‌گوید: «این به معنی این است که مک‌وی - که یک دیوانه معرفی شد - به نحوی کامیون اجاره‌ای "رایدر" که با مواد منفجره دست‌ساز پر شده است را بدون این که خودش منفجر شود از کانزاس به شهر اوکلاهاما برده

1. Tim Mc Veigh

2. Terry Nicols

است. سپس او یک محل پارک در مقابل ساختمان اداری شلوغ در زمانی پر رفت و آمد پیدا می‌کند و پس از کار گذاشتن بمب با ماشین مدل "فورد مرکوری" به تنهایی فرار کند.

گلن به خاطر نخوت و تکبر اف.بی.آی که فکر می‌کند مردم اینقدر احمق هستند که این داستان را باور کنند ناراحت و عصبانی است. او به این موضوع اشاره می‌کند که تروریستی ماهر (یعنی مکوی) که تمام این کارهای غیرعادی را انجام داده است آنقدر احمق است که ماشینها را بدون پلاک عقب براند.

تیم مکوی توسط عملیات کارآگاهی و تحقیقی اف.بی.آی دستگیر نشد بلکه یک افسر گشت بزرگراه او را به خاطر نداشتن شماره شناسایی متوقف و سپس به جرم حمل غیرقانونی اسلحه گرم دستگیر کرد و این درست ۹۰ دقیقه پس از بمب‌گذاری اتفاق افتاد. مکوی ۹۰ مایل دورتر از شهر اوکلاهاما بود. حداکثر سرعت ۴۵ مایل در ساعت یعنی تقریباً یک مایل در دقیقه بود.

گلن به خاطر مسخره و خنده‌دار بودن این مورد قانونی عصبانی بود و می‌لرزید. او نفس عمیقی می‌کشید و دربارهٔ این که چگونه با زحمت زیاد توانسته شاهدهی به اسم "کیل هانت"<sup>۱</sup> پیدا کند صحبت می‌کند. هانت مانند بیشتر افرادی که گلن با آنها مواجه شده بود، بی‌میل و رغبت بود.

گلن می‌گوید هانت، در ابتدا با من صحبت نکرد در این حال نوار صحیح مکالمه تلفنی‌شان را پیدا کرد و درون ضبط گذاشت. در نوار گلن خیلی مؤدبانه، خودش را به عنوان کسی که نوه‌هایش در جریان بمب‌گذاری کشته شده‌اند به هانت معرفی می‌کند و می‌گوید: «اسم شما را به من دادند» کیل هانت هیچ یک از اینها را نمی‌خواست. اف.بی.آی از او بازجویی کرده و به تمام شاهدان هشدار داده بود که در این مورد با کسی صحبت نکنند.

صدای آقای هانت از مکالمه روی نوار شنیده می‌شود که می‌گوید: «من نمی‌خواهم تلفنی دربارهٔ آن صحبت کنم.» او ترجیح می‌دهد که اظهاراتش را فقط به مسئولین بگوید. گلن مؤدبانه تأکید می‌کند: «اما نوه‌های مسئولان در ساختمان نبوده‌اند، ولی نوه‌های من چرا. و من مجبورم

برای یافتن حقیقت به مردم مراجعه کنم. بحث چنان قوی و جذاب بود که در چند دقیقه گلن توانسته بود کیل هانت را به صحبت وادار کند. آقای هانت با نارضایتی و مخالفت اظهار می‌کند: «من نمی‌خواهم کاری کنم که تحقیقات به خطر بیفتند، چیزی که من دیدم فقط یک دقیقه اتفاق افتاد و سپس ماجرا را تعریف می‌کند؛ نیم ساعت قبل از انفجار بمب، او داشته اطراف ساختمان مرکزی "آلفرد.پ.مورا" رانندگی می‌کرده است. او یک کامیون رایدر می‌بیند. اتهام وارده آن است که دو سال پس از انهدام شاخه داویدیان در واکو - تگزاس در آوریل ۱۹۹۳، مکوی و نیکوناس با هم دست به یکی کردند تا با کار گذاشتن بمب در یک کامیون، ساختمان دولتی مورا را منفجر کنند.

صدای کیل هانت بر روی نوار، مثل یک قناری در حال خواندن است. او شخصی را دیده که ماشین را می‌راند. در مجموع چهار نفر شرکت داشتند، مکوی و سه نفر دیگر. یک نفر از آنها فردی است که در صندلی عقب نشسته بود؛ با موهای بلند که تضاد زیادی با مکوی داشت. مکوی کاملاً شبیه یک سرباز خائن بود. نفر دیگر (راکب کامیون جهنمی) جزء دسته هیپی‌ها بود. گلن می‌پرسد: هند و اروپای؟ کیل تأیید می‌کند. آنها هر دو هند و اروپایی بودند و ادامه می‌دهد که او همه اینها را در قسمت ورودی بزرگراه "برادوی" و بزرگراه اصلی در قسمت پایینی شهر اوکلاهاما ساعت ۸/۳۵ دقیقه صبح - نیم ساعت قبل از این که بمب منفجر شود - دیده است.

گلن ضبط را خاموش می‌کند و پیروزمندانه به من نگاه می‌کند، برای اولین بار یک لبخند، یک لبخند واقعی بر روی چهره سفیدش نمایان می‌شود. او برای راضی کردن خودش ثابت کرد که مورد پیگرد، نفرت‌انگیز است. یعنی این که مطمئناً توطئه بزرگ دیگری وجود داشت. تری نیکولاس به خانه‌اش در کانزاس برگشت.

حالا انتخاب با شماست که حرف کدام یک از شاهدان گلن را باور کنید اما در هر حال مکوی با یک، دو، سه یا چهار نفر در اوکلاهاما بوده است.

کیل هانت در نوار می‌گوید که مکوی ماشین را می‌راند. یک مورد چهار در، احتمالاً مدل

مرکوری مارکوس بوده است. هانت آن زمان را به یاد می‌آورد به خاطر اینکه، ساعت هشت ونیم بود و من برای قرار ملاقاتم دیر کرده بودم.

او مکوی را به خاطر سر براق و رفتار خامش به یاد می‌آورد. وقتی هانت در ترافیک به او نگاه کرد. من متوجه آن چهره سرد جهنمی شدم. گلن در حالی که تصاویری از مکوی را که از یک منبع نظامی، جایی که مکوی ابتدا در آنجا خدمت می‌کرده است، گیر آورده است را نشان می‌داد گفت: «تیم، مرد باهوشی نیست، او دیوانه است. یک دیوانه واقعی، او گروهبان است و افسر نیست.»

کتی ادامه می‌دهد: «از کل افرادی که ما با آنها مصاحبه کردیم هیچ‌کس مکوی را در صبح آن روز تنها ندیده است، همه او را همراه کس دیگری دیده بودند. وکیل مکوی، (استفان جونز<sup>۱</sup>)، همیشه سعی کرده از این موضوع برای برهم زدن مورد پیگرد و تخلف استفاده کند.

جونز در اوکلاهاما مورد احترام است. او مؤدب، محافظه‌کار و عاقل است در مورد قدرت "مارگارت تاجر"<sup>۲</sup> همان قدر راحت صحبت می‌کند که در مورد معضلات جمهوری خواهان در کنگره واشنگتن. او به سبک وکلا لباسهای قرمز با خطوط آبی پررنگ و یقه سفید و کراوات با رنگ مناسب و سنگین می‌پوشد.

جونز قبل از دادگاه به من گفت که از سال ۱۹۶۸ هیچ تروری در جهان وجود نداشته که تنها به دست دو نفر انجام شده باشد. تروریسم نیازمند ساختار و سازمان است.

جونز در حالی که به تاریخچه بمبهای دست‌ساز داخلی در ایرلند شمالی اشاره می‌کرد، گفت: «این گونه بمبها معمولاً ناپایدار هستند و حتی ممکن است افرادی که سعی می‌کنند آنها کار گذارید نیز نابود کند.»

او با تمسخر دربارهٔ مورد پیگرد صحبت کرد و گفت: «از ما می‌خواهند که حرف تیم مکوی را باور کنیم و این که تیم مکوی به تنهایی یک بمب پنج هزار پوندی مرگبار را بدون اینکه منفجر شود ۳۰۰ مایل حمل کرده است. به قول یکی از کارشناسان بریتانیایی خودتان، «من نمی‌گویم که سربازان شما نمی‌توانند این کار را انجام دهند، من فقط می‌گویم که قبلاً هیچ کس آن

1. Stephen Jones

2. Margaret Thatcher

را به این صورت انجام نداده است و اگر حقیقتاً توانسته‌اند چنین کاری را انجام دهند. آیا ممکن است آنها را در اختیار سازمانهای امنیتی کشورهای غربی قرار دهید تا ما متوجه شویم که چطور این کار را انجام داده‌اند؟

این به نوعی یک شوخی است. به خاطر اینکه فقط خدا می‌داند که آنان چطور این کار را انجام دادند. یکی از نکات جالب و شگفت‌انگیز جریانات این بود که از همان لحظه اول وکیل مدافع مک وی و خانواده ویلبرن در مورد ناتوانی و ضعف دولت هم عقیده بودند. موضوع جالب دیگر آن بود که خانواده ویلبرن در انجام هدایت تحقیقات خود به منابع بسیاری دسترسی داشتند. پس همان‌طور که دو تکویل می‌گوید؛ شهروندان معمولی ایالات متحده مطمئن هستند که آنها واقعاً می‌توانند کارهای شگفتی انجام دهند، گرچه آنها که بنا بود راهنما و مشاور این خانواده باشند. خیلی کمتر مفید و مؤثرند، خانواده ویلبرن اسامی و شماره تلفن شاهدانی که حاضر به انجام مصاحبه عمومی هستند را به خبرنگاران علاقه‌مند می‌دادند. یکی از این شاهدان بنام "دیو اسنایدر"<sup>۱</sup> موافقت کرد در گوشه یکی از خیابان‌های شهر اوکلاهاما (بریک تون<sup>۲</sup>) نزدیک به جایی که او می‌گفت بمب‌گذاران را دیده است با او ملاقات کنم. بریک تون یکی از مناطق انبار کالا است، با آجرهای قرمز دوره ویکتوریا که اکنون مدرن شده پر از کافه‌های شیک و رستوران و مشروب‌فروشی است. استایدر داشت سیگار می‌کشید، کت جین به تن داشت و دکمه‌های بلوزش را نامنظم بسته بود. سبیل کوچکی داشت و وقتی برای تعریف کردن داستان حواسش را جمع می‌کرد، در اطراف چشمانش خطوط ریزی ظاهر می‌شد. صبح روز بمب‌گذاری اسنایدر در خیابان در جایی که الآن ما ایستاده‌ایم برای تحویل گرفتن محموله‌ای از وسایل و امکانات کامپیوتری منتظر دو نفر بود. وی به طرف گوشه شمالی ساختمان رفت و به تقاطع خیابان اوکلاهاما و خیابان شریدن نگاه کرد.

در حالی که چشم‌هایش را در نور خورشید صبح، ریز می‌کرد، توضیح می‌دهد: «من دیدم که یک کامیون رایدرا از طرف شرق می‌آید. زمانی که کامیون با محموله سنگینش نمایان شد با خود گفتم، «آنها باید چیزی در آن داشته باشند.» و با خود فکر می‌کرد که این باید محموله‌ای باشد که

1. Dave Snyder

2. Brick town

او پیش‌بینی می‌کرده است.

«اسنایدر» برای تحویل گرفتن محموله حرکت کرد، مسافر کامیون با آن نگاه جهنمی، تیم مک‌وی بود که روی صندلی عقب نشسته بود آنها فقط پانزده پا با من فاصله داشتند. کیل و اسنایدر هر دو، تیم مک‌وی را به همان صورت توصیف می‌کنند. اسنایدر اعتراف می‌کند که او آن روز صبح حال خوشی نداشت و به مسافر اخمو مو کوتاه چیزی گفته بود. وقتی از او پرسیدم که او چه گفت لبخندی زد و با پوزخند گفت: «آیا واقعاً می‌خواهی آن را بشنوی؟»  
- بله.

- به او گفتم لعنتی و حشی.

«به نظر می‌رسید که این توصیف برای مردی که عامل بمب‌گذاری شهر اوکلاهاما و محکوم به مرگ شده بود کافی است. اما اگر مک‌وی مسافر بود، دوباره معما ادامه پیدا می‌کرد. پس چه کسی راننده بوده است؟ اسنایدر اظهار می‌دارد: «او می‌توانسته کوبایی، باشد. سبزه‌رو بود و سبیل باریکش را مثل هنرپیشه فیلمهای گانگستری قدیمی تا نزدیک لبش اصلاح کرده بود». اسنایدر این را برای خواهرش که یک نقاش آماتور است تعریف کرد و او نیز تصویری مبهم از چهره مرد کشید. اسنایدر آن عکس را به من نشان داد و گفت: «این مرد در زندان نیست. هنوز هم در همین گوشه کنارها پرسه می‌زند.»

به خانه گلن و کتی برگشتم و در آنجا یک خبرنگار دیگر با مرکز کشف توطئه تماس می‌گیرد و آدرس خانه‌شان را می‌پرسد. این خبرنگار با یکی از اعضای هیأت منصفه که مسؤول جمع‌آوری شواهد علیه مک‌وی و نیکولاس بودند صحبت کرده است. هیأت منصفه، این دو و «افراد ناشناخته دیگر» را متهم کرد اما گلن اصرار دارد که اف.بی.آی شواهد دیگری از وجود سایر توطئه‌گران را به حساب نمی‌آورد. او از دادن هرگونه اطلاعات در مقابل شک نمایندگان دولت در مورد کارهایی که آنها موفق به انجامش شده‌اند، امتناع می‌کند، مانند: یافتن کامیون رایدر، و دستگیری مک‌وی و نیکولز و ...

زمانی که گلن خبرنگار بازدیدکننده را راهنمایی می‌کند، من به راهرو برمی‌گردم و به تصاویری که بر روی دیوار است نگاه می‌کنم. نامه‌ای به تاریخ پانزدهم می سال ۱۹۹۵ از رییس جمهور کلینتون دیده می‌شود. مضمون نامه بدین گونه است: «من تا زمان دستگیری و به دادگاه

کشاندن عاملان این جنایت از پای نخواهم نشست.» نامه در کنار عکسهای چیس و کالتون در کنار عکس مریلین مونرو، در لباس تنگ عصرانه، به زیبایی قاب شده است. وقتی گلن گوشی تلفن را گذاشت من به نامه کلپتون اشاره می‌کنم و او در حالی که آن جمله آشنا را از برمی‌خواند با لبخند می‌گوید: «رییس جمهور فقط یک سرباز فراری، سیگاری و زن باز است.»

من صلاح دیدم که درباره این موضوع با گلن صحبت نکنم و دوباره به سراغ تئوری توطئه‌های گلن بروم. او می‌گوید: «در مرکز شهر یک تیم خنثی‌کننده بمب وجود داشت. و همین مورد اینکه دولت از حمله و یورش اطلاع قبلی داشت را تأیید می‌کند ولی من با او مخالفت کردم. براساس گزارش سازمان پلیس محلی شهر اوکلاهاما، گشت بزرگراه اوکلاهاما و بقیه سازمانهای درگیر در مسأله، هیچ تیم خنثی‌کننده بمبی در مرکز شهر نداشته‌اند و گلن این مسأله را قبول نمی‌کند. گلن از قبول آن - من می‌خواهم بدانم که چرا تیم خنثی‌کننده بمب در آنجا بوده؟ گفتگوی ما داشت به جاهای باریک می‌کشید. یک جمله رد شده درباره تئوریهای توطئه به ذهنم رسید. اگر چه هیچ وقت آن را قبول نداشتم و به ذهنم راه نیافته بود که برای مخالفت با عقاید جدی و صادقانه گلن باید حقیقت را بگویم، درست مثل اینکه بخواهید به او بقبولانید که "لاک‌نس مانستر"<sup>۱</sup> وجود ندارد. او سعی می‌کند که نکات مشکوک را به من نشان دهد.

او به تندی می‌گوید: «آیا این به آن معنی است که آقایان شاهد، داستان‌شان را از خود ساخته‌اند؟» شش نفر از شاهد‌ها به خانواده ویلبرن گفته‌اند که شب قبل از بمب‌گذاری یک نوع عملیات کاوش وجود داشته. گلن مرا متقاعد می‌کند که در این عملیات ۱۵ تا ۱۷ نفر از اعضای ای.تی.اف. از خارج شهر به آنجا آورده شدند. آنها منتظر بودند که ساختمان مورا در ساعت ۳ صبح منفجر شود، درست زمانی که هیچ کس داخل آن نبود. احتمالاً یکی از بمب‌گذاران مورد را به مقامات دولتی اطلاع داده بود.

اما باز من تکرار می‌کنم که هر کدام از نمایندگان مرکزی و یا دولتی این موارد را رد می‌کنند.

گلن خیلی ساده می‌گوید: «این درست نیست.» آنها این را می‌گفتند، مگه نه؟ نمایندگان دولتی به خاطر اینکه حقیقت موضوع باعث شرمندگی و خجالت آنها نشود، درباره آن چیزی که اتفاق افتاده دروغ می‌گویند. دولت ایالات متحده به شهروندانش درباره حادثه واترگیت، درباره جنگ ویتنام و نیز درباره عملیات «ایران - کونترا» دروغ گفته پس چرا آنها حالا باید حقیقت را بگویند؟ نفس عمیقی می‌کشم، تئوریهای توطئه منطقی نیستند بلکه مباحثی فلسفی‌اند. آنها سیاستهای مارگونه هستند و همیشه در جهت پیروزی عقیده بر عقل و برهان حرکت می‌کنند. اما من به گلن گفتم که او دلیلی محکم و درست در دست دارد و با این کلر خیال او را راحت کردم تا این که نسبت به دولت بدگمان و مشکوک نشود. این طور به نظر می‌رسید که ما همچنان با هم موافق هستیم.

گلن پوستری که اف.بی.آی در ابتدا منتشر کرد را به خاطر می‌آورد. روی آن پوستر عکس دو مرد بود. «جان دو»<sup>۱</sup> (شماره یک)، و یک مرد چاقتر به نام «جان دو» شماره دو که یک کلاه بیسبال به سر داشت. خیلی نگذشت که اف.بی.آی نسبت به «جان دو» (شماره دو) بی‌علاقه شد. چرا؟

گلن می‌گوید که فقط یک «جان دو» (شماره دو) وجود ندارد، بلکه شماره دو، سه و چهار و احتمالاً پنج نفر دیگر هم نیز وجود دارند. کتی صحبت او را قطع می‌کند و می‌گوید: «من می‌خواهم حقیقت را بدانم. نمی‌خواهم که این موضوع برای کس دیگری نیز اتفاق بیفتد، علاقه و پافشاری خانواده ویلبرن استثنایی و غیرعادی است و البته بدون باور به تمام تئوریهای اینان نیز می‌توان دریافت که این افراد نمایانگر امری بسیار غریب در دهه ۹۰ آمریکا هستند؛ شهروندانی خشمگین و عصبانی که به اصول زیربنایی دولت‌شان شک دارند و این نوع اصول سیاسی، خشم همان زن نسبت به تمساح جزیره سانئیل است.

در سال ۱۹۶۰ بود که جوانان و چپی‌ها فکر کردند که دولت مرکزی، اما در دهه ۹۰، پدربزرگها و مادربزرگهایی از قبیل خانواده ویلبرن، مالیات دهنده‌ها و محافظه‌کاران سیاسی هستند که درباره دولت این‌طور فکر می‌کنند نه هیپی‌ها و لیبرالها. شهروندان واقعی و میهن

پرستان در مورد مسایلی که به مرگ و زندگی مربوط می‌شود به مؤسسات و سازمانهای دولتی اعتماد ندارند. دموکراسی نمی‌تواند در فضایی مملو از خشونت و بی‌اعتمادی سرپا بماند. وقتی رییس‌جمهور درباره «پل قرن بیست و یکم» صحبت می‌کند منظورش پل اعتماد است. پلی میان شهروندان ایالات متحده و دولت، دولتی که بیش از هر چیز دیگر نیازمند ترمیم و بازنگری است.

فرماندار اوکلاهاما (فرانک کیتینگ<sup>۱</sup>) که خودش قبلاً یک نماینده اف.بی.آی بوده یکی از منتقدان تئوریهای توطئه است که توسط خانواده ویلبرن مطرح شده است، می‌باشد. اما با وجود این او اعتراف می‌کند که امکان وجود توطئه بزرگتری در پشت جریان بمب‌گذاری وجود داشته است. در بهار سال ۱۹۹۶ او به من گفت: «ممکن است. این حادثه، توسط دو، سه، چهار و یا پنج نفر صورت گرفته باشد زیرا هرکسی از ترس، گناه را به گردن شخص دیگری می‌اندازد. من تصور می‌کنم که دامنه این توطئه بسیار کوچک است. آیا ممکن است شخص دیگری نیز دست داشته باشد؟

- بله، اما دولت مجبور است فقط به چیزی که در دست دارد اکتفا کند؛ دو متهم که باید آنها را محاکمه کند. یا برنده می‌شود و یا می‌بازد.

اما نکته جالب آن است که خشم کتی و گلن نسبت به دولت امریکا مانند خشمی است که خود مک وی نسبت به دولتمردان دارد.

- همان‌طور که همه ما در جریان دادگاه اوکلاهاما فهمیدیم، مک وی یک سرباز قدیمی جنگ خلیج فارس است. اما وقتی جنگ تمام شد او نتوانست مثل سربازان جنگ جهانی دوم یا جنگ کره و یا مهاجران بلفاستی همچون آلکس مونرو در لویتاون، شغل خوبی به دست آورد. زمانی که مک وی ارتش امریکا را ترک می‌کرد، قوانین قدیمی عوض شده بود. مک وی به خانه‌اش در ایالت نیویورک برگشت و در مورد سقوط و زوال کشورش نامه‌هایی خشم‌آلود و بی‌اساس به روزنامه محلی "لاک پورت"<sup>۲</sup> سان‌اند جورنال نوشت. اولین نامه در فوریه سال ۱۹۹۲ منتشر شد، یعنی یک سال بعد از پیروزی در جنگ خلیج فارس، زمانی که وضعیت اقتصادی ایالات

1. Frank Keating

2. Lockport Union sun and journal

متحده هنوز در حال رکود بود و فرماندار بیل کلینتون تلاش می‌کرد تا نامزد ریاست جمهوری حزب دموکرات شود. این مقارن با زمانی بود که رییس جمهور بوش هنوز با خوش بینی می‌توانست زیباییهای یک نظام نوین جهانی را اعلام کند و در جمع عموم خصوصیاتش را با خصوصیات بیل کلینتون مقایسه کند. با وجود این رأی‌دهندگان می‌دانستند که این خصیصه بوش است که در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۸۸ قول بدهد که «هیچ مالیات جدیدی وجود نخواهد داشت.» و بعد از انتخاب شدن زیر قولش بزند.

تیم مک‌وی در نامه‌اش به روزنامه نوشت: «مالیاتها مسخره‌اند. مهم نیست که سیاستمداران چه قولی بدهند، در هر صورت مالیاتها زیاد می‌شوند. رؤیای امریکا برای طبقه متوسط جامعه دیگر وجود خارجی ندارد. آنچه برای اینان وجود دارد تلاشی است به منظور تأمین مایحتاج هفته بعد و کنترل این از عهده سیاستمداران خارج است. حقوق سالیانه آنها بیشتر از حقوقی است که یک شخص متوسط در طول زندگی‌اش به دست خواهد آورد.» تا اینجا نامه مک‌وی ممکن است مثل هر نامه‌ای که به وسیله افراد خانواده ویلبرن یا اکثریت طبقه متوسط مشکوک به دولت که در این کتاب به آنها اشاره شده است نوشته شده باشد. حرف او مثل حرف کسانی که در رستوران چوچو در نیوهمپشایر غذا می‌خورند و یا حتی مانند حرف دل خود چوچو است. کلود مورین هم می‌توانسته آن نامه را نوشته باشد و یا حتی دکتر جیم در آرکانزاس و یا کارگران کارخانه ماشین در دیتون و یا کیولند و اوهایو و یا جری دپکه و بیل ویسنو در بخش مکامب در می‌شی‌گان و... اما ادامه نامه مک‌وی در جهت قلب عصبانیت و خشم ایالات متحده پیش می‌رود.

آیا نژادپرستی روبه افزایش است؟ بهتر است باور کنید. آیا سرخوردگی امریکاییان بر سر خودشان خراب می‌شود؟

در شرایطی که دنیا دریافت که کمونیسم سیستمی کارآمد برای کنترل جوامع نیست، شاهد آن هستیم که دموکراسی نیز به همان عاقبت کمونیسم دچار شده است.

تیم مک‌وی، سرباز نمونه سابق، که به دولت دموکراتیک منتخبش خدمت کرده است، به طرف خشمگین‌ترین عقاید پیش می‌رود. یعنی اینکه دموکراسی امریکا یک خدعه و نیرنگ است و در هر مرحله‌ای محکوم به فناست. در نامه مک‌وی از دولت کمال‌گرای مدینه فاضله

سخن به میان می‌آید. این بازتابی است از اعتقادات تندروهای اروپایی که معتقدند فاشیسم انتخاب سوم است، انتخابی میان کمونیسم و دموکراسی رو به زوال.

سپس مکوی به شدت بدترین عقاید شنیع و زشت خود را اظهار می‌کند. او می‌نویسد: «امریکا در معرض زوال جدی است.»

در پاراگراف آخر این نامه او عقیده‌ای راجع به این که چگونه می‌توان از این زوال جلوگیری کرد ارائه می‌شود؛ «روز محاصره واکو پایان پذیرفته است و ۱۹ آوریل روز بمب‌گذاری اوکلاهاما را جامعه امریکاییان دست راستی، **روز میهن پرستان** نام نهاده‌اند. این روز سالگرد یکی از وقایع در جنگ علیه استعمارگران بریتانیایی است.»

ظاهراً مکوی می‌خواهد بگوید که ناآرامی و تشنج ایالات متحده در دهه ۹۰ همان قدر مهم است که چیزهایی که در سال ۱۷۷۶، میهن‌پرستان با آن مواجه شدند مهم بود. او به ریختن محموله‌های چای در بندر بوستن به عنوان نشانه نارضایتی علیه مالیاتهای دولت بریتانیا اشاره می‌کند. او در نامه می‌گوید: «اما دیگر ما نمی‌توانیم چایها را بریزیم و آن را در مثلها جاودانه کنیم.» آیا به جای آن ما باید کشتی پر از واردات کالاهای ژاپنی را در دریا غرق کنیم؟ آیا وقوع یک جنگ داخلی نزدیک است؟ آیا ما مجبوریم برای بهبود سیستم جاری خون بریزیم؟ امیدوارم که به این مرحله نرسیم. **اما امکانش وجود دارد.**

اینها جملات یک امریکایی بسیار عصبانی است. مردی که در نهایت متهم به انجام بدترین ترور داخلی در تاریخ امریکا شد. اما چیزی که خیلی شگفت‌آور است عمومیت چیزهایی است که او در سال ۱۹۹۰ نوشته است. حتی زمانی که اقتصاد ایالات متحده از رکود سال ۱۹۹۱ دور شد، ترس تیم مکوی هنوز در بین جمع ایالات متحده باقی می‌ماند. ترس از فرو پاشیدن امپراطوری، دموکراسی فاسد، سیاستمداران تقلبی، اقتصاد نابرابر، دشمنان خارجی و حمام خون، عصبانیت او از دولت ایالات متحده با وجود تلخ‌ترین تناقضها، با بعضی از خانواده‌های قربانیان بمب‌گذاری مشترک است.

خانواده ویلبرن را در حالی ترک کردم که امیدوار بودم آنها بتوانند آنچه که برایشان آرامش به ارمغان می‌آوردند - هرچه که می‌خواهد باشد - را به دست بیاورند اگر چه هیچ میزانی از درک و تفاهم نمی‌تواند سبب شود که آنها قاتلان کودکان‌شان را عفو کنند.

در این کشور که در آن با هر آنچه امریکا را **امریکا** کرده است، با شک و تردید برخورد می‌شود. دستیابی به صلح واقعی غیرممکن است و این جدایی‌ناهایی دولت از مردم است. در یک دموکراسی موفق معمولاً دولت‌ها محبوب عام نیستند. این دولت‌ها، محترم هستند اما صرفاً به این خاطر که اینان نماد قانونی اراده مردم می‌باشند. اگر دولت امریکا برای افرادی میانسال با درآمد متوسط (همانند خانواده ویلبرن)، نا کارآمد و غیر موثر باشد، آنگاه می‌توان گفت که دموکراسی امریکا به دردسر بزرگی دچار شده است.

یکی از نکات ضعیف دیدگاه‌های امریکایی آن است که اینان اصرار می‌ورزند هیچ سیاستمداری دارای قدرت مطلق نیست و هیچ مقام ارشدی حق سؤال و یا ملامت ندارد. این اضطرابی ملی و البته ایده‌ای نادرست است که تصور کنیم دولت نه تنها مرتکب خطا می‌شود بلکه عملاً علیه شهروندان خود توطئه می‌کند. چنین نگرانی‌هایی همیشه همراه دولت امریکا بوده است، این همان چیزی است که "ریچار هوفستار"<sup>۱</sup> (تاریخ‌شناس) آن را **سبک جنون** نامیده است. اما این اتفاقات نوع مدرن و البته خطرناک این سبک هستند. بسیاری از دیگر خانواده‌های طبقه متوسط نیز مانند خانواده ویلبرن به فرهنگ توطئه‌پردازی می‌اندیشند. در واقع «فدرال ترسی» (ترس از دولت فدرال ایالت متحده) جایگزین «قرمز ترسی» (ترس از کمونیسم) شده است.

هنوز در اتاق خواب چیس و کالتون صدای شادبها طنین‌انداز است. پسرها در نوار ویدیویی می‌خندند. چهره‌های آن دو فرشته کوچک، روی دیوار به پایین می‌نگرند. روی صفحه بزرگ تلویزیون تصویر کفش بچه‌گانه‌ای در میان آوار ظاهر می‌شود. گلن و کتی با نگاهی آکنده از غم بر می‌خیزند. مانند همیشه مصمم در مأموریت خویش برای یافتن حقیقت پیش می‌روند. حقیقی آنقدر دهشتناک که حتی دولت آنها نیز، یارای سخن گفتن درباره آن را ندارد.

1. Richard Hofstadter

## فرهنگ توطئه از «قرمز ترسی» تا «فدرال ترسی»

«منشاء نظریه‌های توطئه در جامعه، غفلت از خداوند و جایگزین کردن دیگری به جای اوست».

کارل پاپر<sup>۱</sup>

### واشنگتن دی‌سی<sup>۲</sup>

در سال ۱۹۹۰ زیان‌بارترین نشانه‌ی عصبانیت و نارضایتی از سیستم سیاسی امریکا غلبه حکومت مرکزی ایالات متحده بر کمونیسیم است که امریکاییها بیشتر اوقات به دیده‌ی تحقیر، تمسخر، سوءظن و گاهی ترس به آن نگاه می‌کردند.

از هر سه امریکایی که از آنها سؤال شد تا بزرگترین تهدید در مورد امریکا را در سال ۱۹۹۴ وصف کنند دو نفر پاسخ دادند **دولت بزرگ**. چهل سال پیش، فقط ۱۶ درصد امریکاییها دولت بزرگ تهدید می‌دانستند.

نظرخواهی‌ها نشان می‌دهد که از هر چهار رأی‌دهنده سه نفر اعتماد ندارند که دولت آنها هنگام تصمیم‌گیریها درست عمل کند. تقریباً از هر پنج نفر چهار نفر فکر می‌کنند که دولت، بیشتر در جستجوی منفعتهای خاصی برای خودش است، در این حالی است که از هر پنج نفر، یک نفر فکر می‌کند که سازمانهای اصلی ایالات متحده، درگیر یک توطئه هستند. احساسات ضدحکومتی و بدگمانی درباره‌ی توطئه‌ها به خصوص در شهرهای کوچک امریکا، قوی است و بیشتر در میان مردمی با درآمد متوسط مانند ویلبرنها نمایان است تا اینکه در میان فقیران؟

نتیجه این می‌شود که برای عصبانی‌ترین امریکاییها، به نظر من «واشنگتن» تنها تداوی‌کننده

---

1. Karl Popper

2. Washington DC

یک مکان نیست. بلکه تنها تصویری در ذهن است. «واشنگتن» واژه‌ای است که تداعی کننده بوروکراسی و یا حتی سرکوب است. همان‌گونه که در دهه ۶۰ و ۷۰ واژه «کرم‌لین» برای امریکاییها بود و از مهمترین دلایلی که امریکاییهای عادی متقاعد شده‌اند که دولت، خودش متهم به دروغ و بی‌لیاقتی است، این است که صحت عوامل در تضاد با آن اثبات شده است. نوزادان دوران شکوفایی اقتصادی، بزرگ شده‌اند تا درباره جنگ ویتنام و واترگیت دروغ بشوند و در نتیجه شاهد خدعه‌های بی‌پایان جریان وایت واتر و یا ایران - کونترا باشند. مقامهای بلندپایه دولتی که توسط مدیران و حزبهای مختلف استخدام می‌شوند، در بیشتر مواقع منحرف، ریاکار و یا حتی متهم به خلافهای جدی هستند. اظهارات سیاستمداران نیز معمولاً دروغهای مصلحتی است.

مشاور رییس جمهور، جرج بوش هنگامی که در انتخابات سال ۱۹۹۸ در جستجوی دستیابی به ریاست جمهوری بود، گفت: «لبهای مرا بخوانید، دیگر هیچ مالیات جدیدی وجود نخواهد داشت.» دو سال بعد، وقتی که مالیاتها بالا رفت، کم‌دین واشنگتنی به طور مضحکی شعار را بازنویسی کرد: «لبهای مرا بخوانید، آنها دروغ می‌گویند.»

کلیتون، (نامزد ریاست جمهوری) همان روش را ادامه داد. در سال ۱۹۹۲ او قول یک کاهش مالیاتی برای طبقه متوسط را داد و در سال ۱۹۹۳ مالیاتها را بالا برد. تا زمانی که نوبت به باب دال، رسید تا آنکه او نیز در سال ۱۹۹۶ و در دوران انتخابات قول کاهش مالیات را دهد و بعد از این کاری کرد تا سالیانه مسئول کاهش کسر بودجه شود، امریکاییها این بار، دیگر این وعده را باور نکردند.

وعده سیاسی که به آنها عمل نشود عامل مشترک شکست همه دمکراسیها است. اما آنچه کاملاً مختص امریکاست این است که تمام کسانی که به دولت بدبین هستند دست به یکی کرده‌اند و محبوبیت دولت را زیر سؤال برده‌اند. اقلیت زیادی از امریکاییها عجیب و غریب‌ترین تئوریهای توطئه ضددولتی را که شگفت‌انگیز و سرسام‌آور است، هضم می‌کنند، در غیبت یک دشمن خارجی قابل توجیه، آنچه که روزی در دوران جنگ سرد «قرمز ترسی» بود ترس از براندازی ایالات متحده و نوع زندگی امریکایی توسط کمونیسم حالا تبدیل به «فدرال ترسی» شده است. یعنی ترس از حکومت مرکزی که مشابه آن کارها را انجام می‌دهد.

فدرال ترسی تجلی دیگری از سیاستهای «استفاده از مار» یعنی پیروزی اعتقادات بر استدلالها می‌باشد. نظریه‌های مدرن توطئه‌پردازی، امریکا را به سوی ناآرامی عمومی سوق می‌دهد. فرهنگ عمومی امریکا در آستانه قرن بیست و یکم همانند فرهنگ مردم ساده‌لوحی است که در "سالم"<sup>۱</sup> - "ماساچوست"<sup>۲</sup> دور شیرهای آب دهکده جمع می‌شدند و درباره قدرت شیطانی جادوگرهای محلی حرف می‌زدند و شایعه پراکنی می‌کردند. این شایعه پراکنی هنوز به قوت خود باقی است. فقط هویت جادوگران است که طی قرن‌ها تغییر کرده است. گفته می‌شد این جادوگران فرضی، که بعد از محاکمه در دادگاههای "سالم" در قرن هفدهم سوزانده می‌شدند، کنیزکان شیطان بودند.

در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ میلادی جادوگران چوبهای جاروهایشان را با سنجاقهای "لنین"<sup>۳</sup> و در دهه ۷۰ سال ۱۹۶۰ با عینک "جان لنون"<sup>۴</sup> و حالا در دهه ۱۹۹۰ با برگه‌های عبور کاخ سفید و یا اتیکت‌های "اف.بی.آی" و یا "سیا" عوض کرده‌اند. "جرج کنان"<sup>۵</sup> در مقاله معروفش در نشریه "روابط خارجی"، در پایان جنگ جهانی دوم، سخن از جادوگران قرمز دهه ۵۰ و تبهکاران کابوسهای امریکایی به میان آورد. این نظریات پایه‌های فکری سیاستهای جنگ سرد و مسکو را تشکیل دادند.

نظریه "کنان" این بود که کمونیسم شوروی هیچ‌گاه آرام نخواهد گرفت تا اینکه بر دنیا غلبه کند. گرچه این سخن یک تئوری توطئه بود، اما در پس آن توطئه‌ای واقعی وجود داشت.

رییس جمهور ترومن<sup>۶</sup> و تمامی دولتمردان این تهدید را به موقع تشخیص دادند و تمامی کشور را بسیج کردند تا ثابت نمایند که امریکا نخست با مهار کردن و سپس با شکست دادن «کمونیسم بی‌ایمان» و «امپراطوری شیطان» همواره به بقای خود ادامه خواهد داد.

جادوگران زمان نه تنها کمونیستهای خارجی، بلکه خائنین داخلی امریکا بودند. جاسوسانی که اسرار بمب اتمی را به مسکو فروختند و یا به عوامل غربی یا شریکان جرم همسفران خیانت کردند. در فضای جنگ سرد، اشتیاق برای پیدا کردن تبهکاران واقعی به سوی قرمز ترسی تبدیل شد. هنرمندان و نویسندگان به علت عدم همکاری با بازرسیهای بی‌اساس سناتور "جو مک

1. Salem

2. Massachusetts

3. Lenin

4. John Lennon

5. George Kennan

6. Truman

کارتی<sup>۱</sup> در لیست سیاه قرار می‌گرفتند.

همان‌طور که حقایق تحریف شده و تلویحات مک‌کارتی در تمام سازمانهای دولتی به خصوص بخش کاخ سفید و پنتاگون پخش شده بود. استیضاح علنی مک‌کارتی در کنگره که برای عامه مردم بسیار ناخوشایند بود آنقدر ادامه یافت تا در نهایت از او سلب اعتبار شد. این دوره زمانی همانند دوره محاکمه جادوگر (سالم) در نمایشنامه "بوته گداخته"<sup>۲</sup>، "آرتور میلر"<sup>۳</sup> بود و شدیداً مورد انتقاد واقع شد.

روزهای وحشت بار جنگ سرد تا دهه ۶۰ میلادی ادامه یافت. در سال ۱۹۶۴ هنوز هم یک کاندیدای ریاست جمهوری مثل "باری گلدواتر"<sup>۴</sup> می‌توانست اعلام کند که «تندروی، در مقام دفاع از آزادی اشتباه نیست.» افکار عمومی و همچنین این عبارت، بیانگر آن بودند که دولت امریکا هرچقدر هم که بد باشد باز از مسکو بهتر است. در شرایط جنگ، مردم تمایل داشتند تا دولت ایالات متحده را از منافع شک و تردید خود بهره‌مند کنند. اما این طرز تفکر تا دهه ۹۰ کاملاً تغییر کرد. تندروی در مقام دفاع از آزادی، بهانه‌ای شد برای به وجود آمدن گروهکهای شبه نظامی خطرناک که علیه دولت عمل می‌کردند. این عبارت حتی بهانه‌ای برای بمب‌گذاری در اوکلاهاماسیتی شد.

این سه نمونه فدرال ترسی و پذیرش فرهنگ توطئه‌پردازی نشان می‌دهد که شهروندان بدبین به دولت در دهه ۹۰، تا چه حد از دولتمردان خود بیزارند، *اول*: حمله ژاپنیها به "پرل هاربر"<sup>۵</sup> در سال ۱۹۴۱. *دوم*: ترور رییس جمهور جان اف. کندی در ۱۹۶۳ و *سوم*: بمب‌گذاری اوکلاهاماسیتی در سال ۱۹۹۵.

ضعف باطنی نهفته در هریک از این وقایع تکان دهنده واضح بود. مردم به خاطر دارند که در هنگام شنیدن این خبرها دقیقاً به چه کار مشغول بودند و در هریک از این موارد قشر قابل توجهی از امریکاییها معتقد بودند که طبقه حاکم واشنگتن ماجرای واقعی را پنهان می‌کند. نظریه توطئه "پرل هاربر" می‌گوید که رییس جمهور "فرانکلین زورولت"<sup>۶</sup> از حمله غفل‌گیرانه ژاپنیها آگاه بوده، اما عملاً هیچ اقدامی برای مقابله با آن صورت نداده است. شاید

1. Joe Mc Carthy

2. The crucible

3. Arthur Miller

4. Barry Gold Water

5. Pearl Harbour

6. Franklin Roosevelt

روزولت ضعیف النفس بود و یا شاید خود را وقف این ایده کرده بود که «هدف وسیله را توجیه می‌کند». او پیش خود حساب کرده بود که شوک حاصل از روزی که رسوایی‌اش همیشه باقی بماند، تنها عاملی است که جناح اقلیت کنگره را مجبور به پیوستن به جنگ جهانی دوم خواهد کرد و چون پادگان پرل‌هاربر در حال آماده‌باش نبود، ۲۳۹۷ آمریکایی جان خود را در این حمله از دست دادند.

اگر بخواهیم این نظریه را در سالهای ۸۰ و ۹۰ باور کنیم باید از خبر قهرمانهای ملی نظیر: روزولت نیز بگذریم. مانند سایر نظریه‌های توطئه‌پردازی آمریکا، در این مورد نیز باید باور داشته باشیم که رهبران سیاسی آمریکا ضعیف‌النفس هستند و نیز تصور کنیم که دولت ایالت متحده خداگونه، عالم مطلق و قادر مطلق است.

اما این «خدا» از منصب خدایی به زیر کشیده شده است. این «خدا» اینک «شیطان بزرگ» است، شیطانی که پیروان آیت‌... خمینی در ایران از آن بیزارند. در واقع، شواهد تاریخی که نشان می‌دهد روزولت از حمله به پرل‌هاربر آگاه بود، تکان دهنده هستند و همین برای تحریک افکار عمومی کافی است. به علاوه، مانند تمام تئوریهای توطئه‌پردازی هیچ‌گاه نمی‌توان اینها را نقض کرد و اگر شواهد با نظریه توطئه هم‌خوانی نداشته باشد به آن علت است که دولت ایالات متحده شواهد دال بر ضعف خود را پوشش داده است.

نسلهای پس از رسوایی واترگیت آموخته‌اند که باید لاپوشانی‌های طبقه حاکم را باور کنند. حتی پس از بیست و دو سال، نظریه توطئه شماره ۲ (یعنی نظریه ترورکندی) مورد توجه بسیاری از افراد جامعه است مردم در این باره می‌گویند که یک مرد تنها (یعنی لی‌هاروی اوسوالد)<sup>۱</sup>. نمی‌توانسته به تنهایی دست به ترور رییس جمهور آمریکا بزند. توطئه ترورکندی می‌تواند مربوط به سیاه، روسها، کوبایی‌ها، ویتنامی‌ها، مافیا، معاون رییس جمهور (لیندون جانسون<sup>۲</sup>)، و یا هر فرد قدرتمند دیگری باشد. (حالا انتخاب با خودتان است).

در هریک از این سناریوهای توطئه، دولت آمریکا یا مستقیماً در نقشه دست داشته است و یا بعدها «واقعیت ترورکندی» را کشف کرده اما آن را با مردم در میان نگذاشته است.

1. Lee Harvey Oswald

2. Lyndon Johnson

یک لاپوشانی دیگر که در آن "جک رابی"<sup>۱</sup>، "اسلوالد" را کشت و تمام دنیا صحنه قتل را از تلویزیون دیدند و این تنها دو چیز را در ذهن مردم تداعی می‌کرد؛ ضعف دولتمردان ایالات متحده و یا بی‌لیاقتی بیش از حد و تکان دهنده‌شان. ترورهای متعاقب، "مارتین لوترکینگ"<sup>۲</sup> و "مالکوم ایکس"<sup>۳</sup> همه زیر مجموعه‌های «نظریه توطئه بزرگ» هستند که به دست «نیروهای تاریکی» و با تأیید دولت فدرال امریکا انجام می‌شوند.

در حال حاضر به سومین نظریه فدرال ترسی، یعنی بمب‌گذاری اوکلاهاما سیتی بر می‌گردیم. اما از دو مثال فوق پیداست که فدرال ترسی در دهه ۹۰ طرفداران زیادی دارد. فدرال ترسی همانند قرمز ترسی، بخشی از زندگی روزمره مردم، بخشی از فیلم‌های هالیوود، شبکه‌های تلویزیونی، کتابها و مطبوعات و... شده است. جو ضد دولتی در امریکا بخشی پذیرفته شده در فرهنگ عامه امریکا است که در قرن بیست و یکم مشکلات متعددی برای دولت ایجاد خواهد کرد.

"الیور استون"<sup>۴</sup> یکی از پر سروصداترین مبلغان فرهنگ توطئه‌پردازی، و فدرال ترسی است. او یکی از مشهورترین کارگردانان هالیوود است که از نظر سیاسی چپگراست.

فیلم سینمایی استون در مورد ترور کندی به نام "جی. اف. کی" و اشاره‌هایی به "نیکسون"<sup>۵</sup> در تلگراف دست راستی‌ها که در سال ۱۹۶۸ نیکسون را به قدرت رساندند، تنها روایت تاریخی نیست بلکه نمادی هستند از آشفتگی‌های سیاسی که ورای همه واقعیتهای به تصویر کشیده شده‌اند. حال که امریکاییهای زیادی عصبانی و آشفته هستند و معتقدند که دولت‌شان عملاً در جهت خلاف منافع آنها عمل می‌کنند و حال که واقعیات نشانگر آن هستند که سیاستمداران امریکایی بی‌مسئولیت و فاسد هستند، طنین انداختن چنین آشفتگی‌هایی اجتناب‌ناپذیر است. اما هر چقدر هم که اوضاع بد باشد و هر چقدر امریکاییها از فساد دولت و زوال جامعه‌شان ناراحت باشند باز هم تمایل دارند که به راه خود ادامه دهند.

مقایسه فرهنگ عامه‌پسند فدرال ترسی در دهه ۹۰ با فرهنگ قرمز ترسی دهه ۶۰ آموزنده است. در دهه ۶۰ در دورانی پس از بحران موشکی کوبا و زمانی که تعداد بی‌شماری از امریکاییان

1. Jack Ruby

2. `Martin Luther King

3. Malcolm

4. Oliver Stone

5. Nixon

در جنگ ویتنام - که در واقع جنگ علیه کمونیسم بود - تکه تکه شدند. واقعیت جدال ابر قدرتها در درامهای تلویزیونی به تصویر در می آمد که البته این برنامه ها ظرفیت گنجایش این جدال را نداشتند. و بالاتر از همه اینها، ما با یک جنگ اتمی و نابودی مطلق فقط چند لحظه فاصله داشتیم.

ملودرام رایج تلویزیونی آن زمان "مردی از یو.ان.سی.ال.ایی"<sup>۱</sup> بود. قهرمانان این داستان یک روس و یک امریکایی بودند. دو انسان خوب که در یک همکاری نامحتمل در برابر انسانهای بد مبارزه می کردند که سمبل آن سازمانی به نام "تی.اچ.آر.یو.اس.اچ"<sup>۲</sup> بود.

زمانی که امریکاییها می خواستند خود را با این واقعیتها بترسانند، نابودی هر دو طرف را به تصویر می کشیدند و دور نمای عصر یخ جدیدی را پس از یک حمله اتمی نشان می دادند و آن را "زمستان اتمی" می نامیدند. نمونه دیگر این برنامه ها "کاندیدای از منچوری"<sup>۳</sup> بود که نشان دهنده وحشت از به قدرت رسیدن کمونیست است.

زمانی که هالیوود صلاحیت عملکرد دولت امریکا در جنگ سرد را زیر سؤال برد، انتقادات سختی علیه دولت آغاز شد. در فیلم "دکتر استرنجلاو"<sup>۴</sup> شاهد آن هستیم که دیوانه ترین، ضعیف ترین و سست ترین اشخاص، بالاترین مناصب قدرت در واشنگتن را قبضه کرده اند. اما در دهه ۹۰، دکتر استرنجلاو از مکتب طنز انتقادی به قلب سرگرمیهای عامه پسند تغییر مکان داده است. برنامه تلویزیونی دیگری که مشابه ملودرام "مردی از یو.ان.سی.ال.ایی" بود، "پرونده های مجهول"<sup>۵</sup> نام داشت.

دل مشغولی قهرمانان این داستان، شناسایی، ردیابی و نابودی دشمنان آزادی و مردم امریکا بود. اما خطرناکترین دشمنان، در بین خود دولتمردان ایالت متحده بود. عنوان آغازین "پرونده های مجهول" عنوان فرضی یک روزنامه با این مضمون است. «دولت آگاهی را انکار می کند» پس از ابتدا، ما عمیقاً غرق در منجلاب توطئه دولت بزرگ بدی هستیم که سعی در سرپوش گذاشتن روی واقعیتها دارد.

1. The Man from U.N.C.L.E

2. T.H.R.U.S.H

3. The Manchurian Candidate

4. Dr.Strangelove

5. Filex

در یکی از بخشهای محبوب این سریال، قهرمان زن داستان یعنی "کمیسر اسکالی"<sup>۱</sup> است که به جای مبارزه با کمونیست‌ها با کمیته جاسوسی سنا به مبارزه می‌پردازد. سناتورهای این داستان ابله و ضعیف‌النفس هستند و او از مردان قدرتمندی صحبت می‌کند که بدون مجازات شدن، قانون را زیر پا می‌گذارند. کمیسر "اسکالی" با خشم از "تیم مک‌وی"ها سخن می‌راند، از مردانی که «فرهنگ بی قانونی» را رواج می‌دهند و از دولت امریکا، که با پیروی از این فرهنگ، مردانی در خود پرورده است که «سیاستهای محرمانه» را پی‌گیری می‌کند که به کشف جنایات مرموز فراوانی منجر می‌شود و در همین بخش افشا می‌شود که در جنگ خلیج فارس، صدام حسین نوعی اسلحه میکروبی به نام «سرطان سیاه» به کار بسته است. آگاهی دولت امریکا از «سرطان سیاه» و مخفی نگه‌داشتن آن در میان بحثهایی از «توطئه‌های گسترده»، خود باعث تقویت بدترین برداشتها از معمای سندرم خلیج فارس است.

از نظر اسکالی، سناتورها وکیل هستند. وکیل و سیاستمدار، کلمات توهین‌آمیز فرهنگ فدرال ترسی هستند کلماتی که در واقع نوع مدرن کلمه «کمونیست» به حساب می‌آیند. آنها به حقیقت شهادت اسکالی علاقه‌ای ندارند. در عوض از او می‌خواهند که محل استقرار همکارش (کمیسر مادلر<sup>۲</sup>) را لو دهد. اسکالی امتناع می‌ورزد و به زندان می‌افتد اما زندانی شدن او نه تقصیر کمونیست‌هاست و نه تقصیر مردان شیطان صفت "تی.اچ.آر.یو.اس.اچ" بلکه این «دولت او» است که او را به دلیل بی‌احترامی به کنگره به زندان می‌اندازد. پیغام فیلم آن است که دولت امریکا ضعیف و خارج از کنترل عمل می‌کند که بیگانگان امکان می‌یابند تا دنیا را نابود کنند.

نزاع ابدی خوب و بد دیگر بین دموکراسی و ستم کمونیسم نیست، بلکه در دهه ۹۰ این نزاع، جدال مردم امریکاست، با دولتی منحرف و فاسد. جمله آغازین «پرونده‌های مجهول» را به یاد بیاورید. چطور می‌توانیم شرایط فعلی خود را توجیه کنیم؟ تنها راه توجیه آن است که باور کنیم، مقامات ارشد دولت تمام اقدامات خود را در جهت مصیبت بارکردن زندگی مردم، متمرکز کرده‌اند. این می‌تواند یک طرح از پیش تعیین شده باشد. طرحی چنان وسیع با دامنه‌ای چنان گسترده که بتواند هر واقعه دیگر تاریخ بشر را زیر نفوذ خود درآورد.

در واقع این موضوع در «پرونده‌های مجهول» بیان نشد. گرچه امکان این مطرح شدن وجود داشت. اینها نظرات سناتور "جو مک‌کارتی" است که در سال ۹۵ مبارزاتی علیه جاسوسان کمونیست به راه انداخته بود. نظریه همان است اما نوع توطئه متفاوت است و نوع جادوگران تفاوت کرده است.

در همین قالب می‌توان به یکی از فیلمهای جنجالی هالیوود در تابستان ۱۹۹۶ اشاره کرد: *روز استقلال*<sup>۱</sup>. در این فیلم بیگانه‌هایی قصد نابودی زمین را دارند. کلید اصلی ماجرا باز هم ضعف و حماقت دولت امریکا است. یکی از داستانهای ترسناک فدرال ترسی آن است که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ سفینه‌های فضایی بیگانه در ایالات متحده و به خصوص در "راسون"<sup>۲</sup> در "نیومکزیکو"<sup>۳</sup> به زمین نشستند. دولت ایالات متحده شواهدی مبنی بر رؤیت و مشاهده یوفوها را مسکوت گذاشت. داستان از آنجا شروع می‌شود که یک سفینه فضایی بیگانه به دست امریکاییها می‌افتد. آنها این سفینه را در تأسیسات فوق سری دولت در "نوادا"<sup>۴</sup> به نام "منطقه ۵۱" (تحت نظر یک دانشمند دولتی دیوانه و مو بلند - نگهداری می‌کنند. وزیر دفاع که بیش از آن مأمور سیا بوده است از ماجرای سفینه بیگانه آگاه می‌شود اما هرگز رییس‌جمهور را از آن باخبر نمی‌کند. پیام فیلم این است که دولت امریکا چنان ضعیف شده است که تقریباً به بیگانگان اجازه می‌دهد که جهان را نابود سازند.

نمونه دیگر فیلمی است از "شان کونری"<sup>۵</sup> به نام *صخره*<sup>۶</sup>، در این فیلم گروهی سرباز "آلکاتراس"<sup>۷</sup> را به تصرف خود در می‌آورند و تهدید می‌کنند که با گاز شیمیایی به سافرانسیسکو حمله خواهند کرد، مگر اینکه دولت امریکا در مورد سربازان گمنام جنگ ویتنام به مردم واقعیت را بگوید.

این یکی از ریشه‌دارترین داستانهای ضددولتی در بیست و پنج سال اخیر بوده است. در زندگی واقعی، خانواده‌های مفقودالانها داستانهای زیادی در مورد زندانیهای «هند و اروپایی» شنیده‌اند که همچنان هنوز هم پس از مدتها از خاتمه جنگ، در لائوس و ویتنام نگه داشته

1. Independence Day

2. Roswell

3. New Mexico

4. Nevada

5. Sean Connery

6. The Rock

7. Alcatraz

می‌شوند. سیلی دائمی از نامه‌های خانواده‌های این مفقودالانرها که ظاهراً زنده‌اند و نیز پرسشهای خبرنگاران به سوی پنتاگون سرازیر می‌گردد.

در پایان این فیلم که خود به نوعی داستانی تخیلی از توطئه است، قهرمان داستان به پرونده‌های "اف.بی.آی" دست پیدا می‌کند. در آخرین صحنه داستان، او از همسرش سؤال می‌کند که آیا می‌خواهد بداند، واقعاً چه کسی رییس جمهور کندی را کشته است؟ و ما هرگز پاسخ او را نمی‌شنویم.

این مثالها که نمونه‌هایی از فرهنگ توطئه‌پروری امریکا است نشان می‌دهد چگونه شخصیت‌های مکتب طنز سیاه جنگ سرد، مانند: دکتر "استرنجلاو"، دانشمندان دولتی دیوانه، مقامات بی‌اراده وزارت دفاع و بورکراتهای بی‌لیاقت و... همه و همه به خوراک عادی فیلمهای فدرال ترسی هالیوود تبدیل شده‌اند.

در دهه ۹۰، فیلم نامه‌نویسها مجبور نیستند توضیح دهند که چرا دولت امریکا ضعیف یا برخلاف مصالح عمومی عمل می‌کنند. این امر برای تماشاگران بدیهی و پذیرفته شده است. همان‌طور که در فیلمهای جنگ جهانی دوم هرگز توضیحی در مورد بد بودن نازیها داده نمی‌شود، و یا در فیلمهای دهه ۵۰ بدون هیچ تردید پذیرفته شده است که کمونیستها مصمم به فتح تمام دنیا هستند. نگرانی ما دیگر نفوذ کمونیستها نیست، بلکه آنچه ما را نگران می‌کند نفوذ فدرالهاست. در کمدیها نیز وضع به همین منوال است.

در فیلم "ادی مورفی"<sup>۱</sup> به نام **آقایان محترم** نکته طنزآمیز آن است که مورفی شعبده‌بازی تردست است که سر از کنگره در می‌آورد. مورفی کاملاً به شغل جدیدش می‌آید و این سبب تعجب کسی نمی‌شود. تمام کسانی که در واشنگتن هستند قلبی‌اند، مگر نه؟ همان‌طور که "پوگو"<sup>۲</sup> شخصیت معروف کارتون گفتی است. «ما دشمن را شناسایی کرده‌ایم و آن خود ما هستیم.»

حال دیگر نمی‌توان واپس زنی‌ها و احساسات ضد دولتی را ندیده گرفت. تا ۶۰ سال پس از «میثاق جدید» دولت امریکا تلاش کرد تا از پس چالشهای رکود بزرگ اقتصادی و سپس

1. Eddi Muiphy

2. Poao

تمامیت طلبی های ژاپن، نازیها و کمونیستها برآید. حال این خطرات از بین رفته‌اند و آنچه باقیمانده خطر دولت است.

تغییر قابل توجهی در چارچوبهای دولت به چشم نمی‌خورد، در ارکان دولت ثبات و آرامش وجود ندارد و مردم اعتمادی به عملکردهای صحیح دولت و جهت‌گیریهای آن در راستای منافع مردم ندارند.

فرهنگ توطئه‌پردازی و «سوءظن» همیشه بخشی از فرهنگ و رسوم امریکا بوده است. اما در دهه ۹۰، این احساسات ضد دولتی بسیار بارزتر هستند زیرا که کارگردانان هالیوود، تولیدکنندگان تلویزیونی، نویسندگان داستانهای ترسناک و روزنامه‌نگاران در وحشت عموم مردم و دلسردی نسبت به دولت، فرصتهای تازه‌ای برای ارائه داستانهای فدرال ترسی خود پیدا کرده‌اند. به عنوان مثال، در سال ۱۹۹۶ گزارشی مبنی بر، دست داشتن سیا در شیوع و رواج استفاده از کوکابین سبب خشم جامعه سیاه‌پوست ایالات متحده شد. این گزارش ابتدا در روزنامه "سن خوزه مرکوری نیوز" به چاپ رسید و سپس خبر اول تمام مطبوعات ایالات متحده شد.

براساس این گزارش مقامات دولت امریکا از وجود محموله‌های کوکابین به عنوان بخشی از قرارداد ایران - کنترا با خبر بودند. این شایعه نیز مانند بسیاری از شایعه‌های دیگر سالها بدون به اثبات رسیدن دهان به دهان گشت. هر قدر که روزنامه‌نگاران با آرامش بیشتر به این موضوع می‌پرداختند، نتیجه واضح‌تر می‌شد؛ گزارش اشتباه بود.

به راحتی می‌توان فهمید که چرا با وجود عدم ارائه شواهد و مدارک کافی برای اثبات یک توطئه، باز هم مردم میل دارند این توطئه‌های عجیب را باور کنند. حقایق ثابت شده آنقدر عجیب هستند که انسان را به این فکر وادارند که دیگر از دست دولت امریکا چه چیزهایی بر می‌آید؟!

نقشه عملیات ایران - کنترا توسط دریاسالار "اولیور نورث"<sup>۱</sup> و همکارانش در دفتر تشکیلات اجرایی و در مجاورت کاخ سفید طرح شد. نورث اسم این طرح را «فکر بکر» گذاشت. یکی از مسایل فوق سری و یکی از حساسترین موارد، آن است که دولت امریکا علی‌رغم اعتقاد به،

حمایت دولت ایران از تروریسم، به ایران اسلحه فروخته است. درآمد حاصل از فروش اسلحه، در اختیار چریکهای کتترا قرار می‌گرفت که علیه دولت "ساندنیستی نیکاراگوئه" می‌جنگیدند. این جنون‌آمیزترین عملیات محرمانه‌ای بود که می‌توانست به ذهن انسان خطور کند و وقتی جزئیات این عملیات افشا شد، دولت ریگان، هرگز نتوانست اعاده حیثیت کند. در جریان بازجوییها، همه اعتراف کردند که دولت امریکا برای سرنگون کردن ساندنیست‌های نیکاراگوئه، محموله‌های سلاح به این کشور ارسال داشته است.

اما آیا کشتیها و هواپیماهایی که اسلحه به نیکاراگوئه می‌بردند در راه بازگشت با خود کوکائین حمل می‌کردند تا با رواج آن جامعه سیاه‌پوستان را به نابودی بکشند؟ آیا این هم بخشی از نقشه بود؟

پاسخ تقریباً منفی است "الیور نورث" به شدت این اتهام را رد می‌کند. البته از آنجا که نورث با افتخار اعتراف می‌کند که به کنگره دروغ گفته است، بنابراین نمی‌توان به صداقت او اعتماد کرد. اما به هر تقدیر، توطئه غیرمحمتمل و اثبات نشده کوکائین، خوراک خوبی برای فرهنگ قربانی‌پرور جامعه امریکا تأمین می‌کند، زیرا بهتر آن است که همه چیز را سر سیا خراب کنیم تا اینکه مجبور باشیم بپذیریم صدها هزار شهروند عادی امریکا آنقدر منحرف یا ضعیف هستند که به مواد مخدر پناه می‌برند!

آن دسته از امریکاییها که زودباورند و هرچیز غیرممکنی را باور می‌کنند و آنانی که قدرت استدلال ندارند، به راحتی تمام نظریه‌های فدرال ترسی را می‌پذیرند و دولت امریکا را مقصر قلمداد می‌کنند. برخی از مثالهای بی‌منطق و پیش پا افتاده به شرح زیر هستند:

- در سال ۱۹۹۳ جسد وینسنت فاستر<sup>۱</sup> (قائم مقام مشاور کاخ سفید) که به ضرب گلوله کشته شده بود در پارکی در واشنگتن پیدا شد. فرهنگ توطئه‌پروری با سروصدای زیاد، این فرضیه را سر زبانها انداخت که فاستر به قتل رسیده است. اما تمام تحقیقات انجام شده از جمله تحقیقات راستگرایان افراطی گواه بر آن بود که مورد فاستر یک مورد خودکشی بوده است.
- "ویلیام دان میر"<sup>۲</sup> از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۲ عضو حزب جمهوری خواه کنگره بود. ولی از

1. Vincent Foster

2. William Dannemyer

کنگره خواست تا تحقیقاتی در مورد «مرگ مشکوک» دو دوجین از اطرافیان و دوستان کلیتون انجام دهد. او طی نامه‌ای به مقامات ارشد کنگره اعلام کره بود که «این مرگها تنها برای ترساندن دیگران» است.

● یک نوار ویدیویی به نام «دایره قدرت بیل کلیتون» توسط یکی از مخالفان قدیمی کلیتون در آرکانزاس منتشر شد. در این نوار ویدیویی، آرکانزاس در دوران زمامداری کلیتون، همچون ویرانه‌های جنگهای مافیایی فیلم پدرخوانده تصویر می‌شود.

این نوار ویدیویی به گونه‌ای مبهم، بیانگر آن بود که از دوران زمامداری کلیتون در "لیتل راک" کسانی که باعث رنجش و ناراحتی فرماندار می‌شدند مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و پیام درونی فیلم آن بود، که خانواده کلیتون همین رویه را در واشنگتن پیش گرفته‌اند.

این نوار ویدیویی را می‌توان از طریق پست خرید و فروشنده آن "کشیش جری فالول"<sup>۲</sup> است. وی یکی از چهره‌های مشهور مذهبی تلویزیونی و عضو گروه «اکثریت اخلاقی» است و جناح راست مسیحی احترام زیادی برای او قائل می‌باشد.

● زمانی که "ران براون"<sup>۳</sup>، (وزیربازرگانی ایالات متحده) که از دوستان کلیتون نیز بود در سانحه سقوط هواپیما در یوگسلاوی سابق کشته شد؛ تمام شبکه‌های کامپیوتری، ایستگاههای رادیویی و شبکه‌های نمابر ضد دولتی، اعلام کردند که براون به قتل رسیده است.

● طرفداران "لیندون لاروش"<sup>۴</sup> که زمانی از کاندیداهای ریاست جمهوری بود، پس از انفجار اوکلاهاما ادعا کردند این نقشه توسط سرویس اطلاعاتی انگلیسیها طراحی شده است. این بمب‌گذاری بخشی از نقشه سلطنت‌طلبان جهت تضعیف ایالات متحده قلمداد می‌شد؛ نقشه‌ای که بر طبق آن انگلیسیها قصد داشتند آمریکا و سپس دنیا را زیر سلطه خود درآورند.

● و این مورد ما را به موضوع بمب‌گذاری اوکلاهاما می‌رساند. «توطئه دولتی» "جیمز نیکولز"<sup>۵</sup> (برادر تری نیکولز و دوست تیم مک‌وی) به من گفت که دولت آمریکا شهروندان و کارگزاران خود را تکه تکه کرد تا بتواند مقدمه‌ای برای استقرار پلیس سرکوبگر ایالتی فراهم آورد. جیمز نیکولز در آوریل ۱۹۹۵، تنها چند روز پس از بمب‌گذاری اوکلاهاما، دستگیر شد.

1. Little Rock

2. Jerry Falwell

3. Ran Brown

4. Lyndon La Rouché

5. James Nicholes

مأموران اف.بی.آی که تا دندان مسلح بودند و جلیقه‌های ضدگلوله به تن داشتند به مزرعه دور افتاده او در "دکر"<sup>۱</sup>، "می‌شی‌گان"<sup>۲</sup> حمله بردند، زیرا تیم مک‌وی مدتی آنجا زندگی می‌کرد.

پس از بازجویی، جیمز نیکولز بدون هیچ اتهامی آزاد شد. یکسال بعد برحسب تصادف او را در پروازی به "دنور"<sup>۳</sup> دیدم. دنور شهری بود که برادر جیمز و تیم مک‌وی قبل از محاکمه در آن زندانی شده بودند. جیمز نیکولز اعتراف کرده که از دولت امریکا متنفر است. او دولت را به دیده تحقیر می‌نگرد زیرا از نظر او دولت امریکا خود توطئه‌ای است علیه شهروندان. توطئه‌ای که تمام اعتقادات «کمیسر اسکالی پرونده‌های مجهول» به آن وارد است.

برای مدتی، جیمز نیکولز گواهینامه رانندگی خود را به همراه نمی‌برد و از کارت بیمه تأمین اجتماعی‌اش نیز استفاده نمی‌کرد زیرا از نظر او، این «مدارک دولتی» کنترل زندگی‌اش را به دست گرفته بودند. "دکر"<sup>۴</sup> او را به عنوان فردی می‌شناختند که می‌گفت: «کلینتون شایسته زندگی کردن نیست، چه برسد به رییس‌جمهور بودن در سال ۱۹۹۰ وی همانند برادرش تری، نامه‌ای برای منشی محلی ایالت فرستاد و طی آن امریکایی بودن خود را انکار کرد و خود را «غریبه‌ای غیرمقیم، غیرخارجی و بیگانه» خواند.

جیمز نیکولز در اوایل ۴۰ سالگی است، موهای سرش کاملاً ریخته‌اند، بسیار پرحرف است و دستور زبان را به خوبی مراعات می‌کند، صداقت کسی را دارد که ناامیدانه سعی می‌کند شما را متقاعد کند که یک سفینه فضایی بیگانه، او را بوده است. چشمان آبی‌اش برق می‌زنند و ریش خاکستری‌اش کم پشت است. صدایش تحت فشار اضطرابها، طنین عجیبی به خود می‌گیرد.

روزی که همدیگر را دیدیم، او پیراهن کتانی پیچازی و شلوار جین آبی به تن داشت. کاملاً شبیه کشاورزی بود که می‌خواهد یک روز را خوش بگذارند. او به همراه پدرش بود؛ مردی سیاه چشم، با ریش پرپشت و بدون سبیل. چهره‌اش شبیه به واعظان قرن نوزدهم فرقه متعصب "آمیش"<sup>۵</sup> بود. همراه آنها شخص سومی بود؛ مردی که دو رو بر آنها می‌پلکید، صورتی عصبانی و مشکوک داشت، خودش را معرفی نکرد و در صحبت ما نیز شرکت نجست.

1. Decker

2. Michigan

3. Denver

4. Decker

۵- Amish فرقه‌ای متعصب در قرن هجدهم و نوزدهم میلادی

به نیکولز گفتم که اتهام وارده به او آن بود که بمب در مزرعه او ساخته شده است. نیکولز این نظر را رد کرد و گفت که در مزرعه او تنها بمبهای بطری شکل وجود داشته که به نوعی بمب اسباب‌بازی محسوب می‌شوند. این بمبها را بیشتر تری و سایر دوستانش، به غیر از تیم می‌ساختند.

از جیمز خواستم تا برایم از تیم و تری بگویند. و او گفت: «آنها بسیار دوست داشتنی، مؤدب، بانزاکت و امین بودند. هر دویشان انسانهایی کاملاً معمولی بودند. تری بسیار محافظه‌کار، محتاط و دورنگرا بود و همواره مایل بود در خانه بماند». پرسیدم: «آیا تری مقدار زیادی کود خرید تا با آن بمب بسازد؟» جیمز لبخند زد و با اعتماد به نفس زیادی در جوابم گفت که برادرش همیشه به صورت عمده کود می‌خریده و بعد آنها را در کیسه‌های یک یا سه پوندی بسته‌بندی می‌کرده و می‌فروخته است. جیمز با لبخند ادامه داد که این کار درآمد خوبی دارد.

به نظر او، اینکه برادرش مقدار زیادی کود می‌خریده، نشانگر فکر خلاق و نوآور اوست و نمی‌توان با استناد به آن تری را بمب‌گذاری دیوانه و یا عامل قتل عام قلمداد کرد.

- بنابراین تری و تیم چه فکری نسبت به دولت ایالات متحده دارند؟ صدای جیمز می‌شکند و می‌گوید: «خارج از کنترل... دولت ایالات متحده خارج از کنترل است.» و قبل از اینکه من بتوانم سؤالی بپرسم او پاسخ می‌دهد: «اگر این حرف دلیل بر تنفر از دولت است، پس بسیاری از امریکاییها از دولت بیزارند.»

سپس جیمز کار مورد علاقه‌اش را شروع کرده و فهرست‌وار به جنایات فدرال‌ترسی دولت امریکا اشاره می‌کند؛ محاصره واکو، رابی ریچ و غیره. او می‌گوید که تیم به واقعیت موضوع واکو پی برده بود. از نظر جیمز، تری و تیم تنها حقیقت ماجرای واکو آن بود که مأموران دولت فدرال ایالات متحده، به عده‌ای شهروند قانونمند، در مجتمع مسکونی فرقه داویدیان حمله بردند و سعی کردند آنها را خلع سلاح کنند و سپس خانه‌شان را آتش زدند و همه (از جمله زنان و کودکان) را در زنده زنده در آتش سوزاندند.

شاخه داویدیان، قربانیان توحش دولت ایالات متحده شدند و جیمز می‌گوید که تیم مکوی برای افراد بی‌گناهی که در واکو قربانی تروریسم دولتی شده بودند بسیار متأسف بود و این دلیلی است برای جیمز تا مطمئن شود که تیم مکوی نمی‌توانسته افراد بی‌گناهی را در

او کلاهما کشته باشد. او می‌گوید: «تیم یک سرباز است، نه یک تروریست.»  
 پرسیدم: «پس چه کسی در انفجار ساختمان دولتی "اوکلاهما سیتی" دست داشت؟» جیمز لحظه‌ای در مورد سؤالم فکر کرد و سپس برای پاسخ دادن به سراغ فیلم‌نامه‌های «پرونده‌های مجهول» رفت.

او پاسخ داد: «بسیاری از مردم نمی‌خواهند به زبان بیاورند که دولت در این ماجرا دست داشته است و از طرفی هیچ‌کس قبل از بررسی کامل و تحقیق در مورد صحنه جنایت، آن را به هم نمی‌زند. اما آنها این کار را کردند. حتی در واکو نیز همین کار انجام شد. این سرپوش گذاشتن روی حقایق است.»

منظور جیمز نیکولز از «به هم زدن صحنه جنایت» آن بود که بقایای ساختمان دولتی فدرال، به سرعت توسط دولت پاکسازی شد و تنها چیزی که به جا مانده است. توده‌ای علف است. جیمز گفت که آنها همین کار را در واکو تکرار کردند. دولت مجتمع متعلق به شاخه داویدیان را سوزاند و با خاک یکسان کرد تا بتواند شواهد دال بر ضعف خود را پوشش دهد. تمام امریکاییها این را از طریق تلویزیون‌هایشان دیدند.

جیمز این حرف را برای حسن ختام زد. به او گفتم که نمی‌توانم بفهمم که چرا دولت امریکا به عمد، شهروندان و کارمندان خودش را می‌کشد. جیمز نیکولز نفس عمیقی کشید و گفت: «اف.بی.آی در نخستین بمب‌گذاری تروریستی این کشور، در نیویورک دست داشت.» منظور او آن بود که طبق شواهد، اف.بی.آی در بین گروهی که در مرکز تجارت جهانی بمب‌گذاری کرده بودند، یک خبرچین داشت. پس چطور نباید انتظار داشت که اف.بی.آی در دومین حمله تروریستی، دست نداشته باشد؟

با اعتراض گفتم که این دو مورد هیچ ربطی به هم ندارند. دوباره از جیمز پرسیدم که چرا دولتی باید به عمد شهروندان را بکشد؟ با این سؤال صدایش لرزید. چشمان آبی‌اش در کاسه چشم چرخید. در نگاهش بی‌صبری یک مؤمن واقعی دیده می‌شد که با چند ساده‌لوح طرف شده است. نگاه او همان نگاه پیروان استفاده از مار در کلیسا بود که به یک کافر می‌نگریستند. سرانجام جیمز در پاسخ گفت: «برای به پایان بردن جاروجنجالها، برای سلب حقوق شهروندان امریکا و... دولتی را به من نشان بدهید که از شهروندان سوء استفاده نمی‌کند. همه دولت‌ها به

این گناه آلوده‌اند.»

اما سوء استفاده از شهروندان یک چیز است و به عمد کشتن ۱۶۸ نفر از آنها یک چیز دیگر. جیمز نیکولز عمیقاً به توطئه‌های دولتی معتقد است. صحبت او از فدرال ترسی با واژه‌های کتاب *خاطرات ترنر*<sup>۱</sup> همراه می‌شود. در این کتاب که رمانی است دربارهٔ نئونازی‌ها و بسیار مورد علاقه تیم مک وی بود، دولت امریکا به صورت قدرتی نامشروع و سلطه‌گر تصویر شده است.

در این بین خشم او شعله می‌کشد. آتش خشم در او چون داغی کوره آهنگری است که از شدت حرارت سفید شده باشد. به عقیده او دولت امریکا تحت لوای قانون، آدم‌خواری می‌کند و در واقع خودش را می‌خورد. آن‌طور که من بارها از راستگرایان شنیده‌ام؛ اوکلاهاما همیشه دل‌مشغولی دولت کلینتون بوده است. برای اینان اوکلاهاما نهایت حد فدرال ترسی بود. مقدمه‌ای برای آماده ساختن امریکا برای پذیرش سلطه طبقه حاکم و اشنگتن.

به فرودگاه دیوز می‌رسیم. چمدانهایمان را از روی تسمه نقاله برمی‌داریم و جیمز می‌گوید که وقت رفتن است. پدرش بیل، دستانم را به سختی می‌فشارد. چشمان خیس‌اش را می‌مالد و دستی به ریش خاکستری‌اش می‌کشد. پشت سرشان سومین فرد گروه‌شان را می‌بینیم این بار جیمز او را معرفی می‌کند. نامش "باب پاپویچ"<sup>۲</sup> است. او یکی دیگر از افرادی است که جویای حقیقت هستند. پاپویچ، ریش قرمز نامنظم، تی شرت آبی و کلاه بیسبال داشت.

پاپویچ بدون اینکه به من اشاره کند. با لحنی مشکوک و به سرعت به جیمز گفت: «درباره کتاب بهش بگو». سپس قدمهایش را تند کرد و دور شد.

جیمز توضیح داد که او و باب سرگرم نوشتن کتابی درباره این ماجرا هستند. البته هنوز ناشری پیدا نکرده‌اند که حاضر شود کتاب را چاپ کند، اما هنوز امیدوار هستند. با خود فکر کردم، این دقیقاً همان چیزی است که امریکا به آن احتیاج دارد. این کتاب شرحی خواهد بود بر اینکه چگونه دولت امریکا شهروندان خود را می‌کشد و سپس به مردم دورغ می‌گوید، آن هم به قلم برادر مردی که به جرم بمب‌گذاری در اوکلاهاما دستگیر شده است. با توجه به علاقه مردم به

خواندن کتابهایی از این دست، می‌توان تصور کرد که این کتاب چه جنجالی به پا خواهد کرد. همان‌طور که پرفسور "کارل پاپر"<sup>۱</sup> گفته است «توطئه‌ها راهی هستند برای توجیه دنیایی که بدون حضور خداوند ترسناک و پیچیده شده است. کمونیسم، یهودیها، فراماسیونها، سیاهپوستان، سازمان سیا و...».

دولت فدرال امریکا می‌خواهند نقش آن عالم حکیم را به عهده بگیرند و در ظلمانی‌ترین دوران تاریخ انسانها را هدایت کنند و این سبب راحتی خاطر ما می‌شود.

تمام تئوریهای توطئه به اجبار به ما امیدواری می‌دهند که همیشه کسی مسؤول است حال هر قدر که می‌خواهد ضعیف باشد. این بدان معناست که در این دنیا که ممکن است بی‌هدف باشد، هدفی از رنج بردن ما وجود دارد. اگر ما می‌توانستیم تمام کمونیستها و فدرالهای توطئه‌گر را بکشیم، دیگر نگران هیچ چیز نبودیم. اما در کمال تأسف، تجربه انسان خلاف این را ثابت می‌کند.

با جیمز نیکولز خداحافظی کردم و به طرف او کلاهما سیتی به راه افتادم و قبل از تاریک شدن هوا به آنجا رسیدم. قبل از رسیدن شب، وقت کافی داشتم تا به بقایای ساختمان فدرال آلفرد. پی. مورا نگاهی بیندازم. همان‌طور که نیکولز گفته بود، تمام ویرانه‌ها پاکسازی شده بودند و به این مورد در زبان توطئه از بین بردن شواهد می‌گویند. عزادارانی که به این محل می‌آیند روی تمام سیم خاردارهای دور محل؛ یادگاری، یادداشتهای ناخوانا، صلیبهای چوبی، خرسهای اسباب‌بازی، هدایای عید پاک و حلقه‌های گل و... چسبانده بودند.

یک پرچم نیمه افراشته امریکا نیز آنجا وجود داشت. یک تکه سنگ گرانیت از ساختمان منهدم شده مورا به یادگار در آنجا نگه داشته می‌شد. کلیسای کوچکی نیز آنجا وجود داشت که بازدیدکنندگان می‌توانستند در آن دعا بخوانند. روی نیمکتهای چوبی بنشینند و یا در مورد هدایای تشکلهای اسلامی و یهودی اطلاعاتی کسب کنند. در گلدانهای بزرگ، تازه گل کاشته بودند و مردی داشت گلها را آب می‌داد. زندهای داوطلب که تی شرت به تن داشتند، زیاله‌های اطراف را جمع می‌کردند تا محیط را تمیز نگه دارند.

مرد سفیدپوست بلند قدی که حدوداً ۶ پا و ۸ اینچ قد داشت، سیمها را در دست می فشرد و سرش را خم کرده، دعا می کرد. وقتی دعایش تمام شد سر صحبت را با او باز کردم. نامش "گری جنکینز"<sup>۱</sup> بود. او گفت که یک یا دو دقیقه قبل از انفجار، بهترین دوستش (پیت دماستر)<sup>۲</sup> را جلوی ساختمان پیاده کرده بود. پیت بازرس وزارت دفاع بود و دقیقاً همانجایی که ما ایستاده بودیم از ماشین گری پیدا شده بود. گری به زمین زیر پایمان اشاره کرد و گفت: «نقطه صفر».

اینجا دقیقاً همانجایی است که کامیون رایدر - حامل مواد منفجره - پارک شده بود. روزی که بمب منفجر شد، گری فقط چند بلوک از ساختمان مورا دور شده بود که قدرت انفجار با قدرت تمام شهر را لرزاند. انفجار آنقدر عظیم بود که شیشه های ماشین گری شکست. او بازگشت و در ویرانه ها به جستجوی پیت پرداخت، اما پیت مُرده بود. گری نفس عمیقی کشید و گفت که خانواده پیت چند لحظه پیش آنجا بودند و مرا به طرف دیگر سیمها برد و حلقه گلی را که آورده بودند نشانم داد. حلقه گل به رنگ، آبی، سفید و قرمز (یعنی رنگ های وطن پرستانه مورد علاقه پیت) بود. روی حلقه گل نوشته شده بود: «او رفته است اما فراموشش نکرده ایم».

گری می گوید که هر روز به اینجا می آید تا فکر کند و دعا کند. او زمزمه کنان به پیت می گوید: «عدالت نزدیک است، عدالت نزدیک است».

از او پرسیدم که فکر می کند بعد از محاکمه "تری نیکولز" و "تیم مکوی"، چه مجازاتی باید برایشان در نظر گرفته شود. گری پاسخ داد: «من آدم روشن بینی هستم. باید به آنها فرصت لازم را داد».

درباره نظریه های توطئه خانواده ویلبرن و جیمز نیکولز صحبت کردیم. گری حرف آنها را قبول نداشت و معتقد بود که در طول محاکمه باید زوایای، هر مطلب و هر دفاعی کاملاً روشن شود و بعد اگر متهمان، مجرم شناخته شدند، باید «همین جا در کنار محل ساختمان، در مقابل دید همگان اعدام شوند. زیرا تنها عذاب ابدی جهنم، برای آنها کافی نیست».

عصبانیت جنکینز برای همگان قابل درک است. این حس آتشین، انسانی و عادی است. اما خشم جیمز نیکولز و فرهنگ توطئه پروری امریکا؛ بسیار ژرف، غیرعادی، استوار بر حس

1. Gary Jenkins

2. Pete Demaster

نادرست قربانی شدن؛ خطرناک و غیرقابل کنترل است و این خشم ریشه در رسوم امریکا دارد که اعتقاد بدون استدلال می باشد.

همین اعتقاد بی استدلال بود که سبب شد انسانها در شهر "سالم" جادوگران را بسوزانند و یا مکارته‌ی در اعترافاتش از سوزاندن جادوگران کمونیست سخن به میان آورد. و حال نیز همین اعتقاد است که سبب می شود جادوگران دولت فدرال، به پای میز محاکمه کشانده شوند تا جوابگوی گناهانشان باشند. مطلب نگران کننده آن است که حس متعادل اکثریت مردم (همانند گری جنکینز) در غوغای جنون آمیز اقلیتی خشمگین (همانند جیمز نیکولز) گم می شود.

خشم ضد دولتی دهه ۹۰ امریکا بعد از جنگهای داخلی از هر مسأله دیگری پیشی گرفت. هر روز افکاری که نشانگر تنفر علیه دولت هستند، در بوق رسانه‌ها، بحثهای رادیویی، شبکه‌های نمابر و اینترنت دمیده می شوند. این را می توان این را به شهر بابل تشبیه کرد که توطئه‌ها، آن را از پای انداخت. اما ظاهراً این بابل در هر خانه‌ای وجود دارد و اگر اکنون شرایط بابل بد است؛ با شروع عصر جدید و تحریک و تهییج زودبیاوریها، خشمها و خطرها، غیرقابل تحمل خواهند شد. باور اینکه دولت ایالت متحده شهروندان را در اوکلاهاما، تکه تکه کرده است، به مراتب دشوارتر از پذیرفتن آن است که "فرانکلین روزولت" از حمله ژاپنی‌ها اطلاع داشته و آن را مخفی نگه داشته است. پذیرفتن این مطلب مانند آن است که بگوییم روزولت خودش پرل هاربر را بمباران کرده است، یا اینکه جان اف. کندی خودش نقشه ترورش را کشیده است و این به نوبه خود باعث روشن شدن اساسی ترین مشکل عصر اطلاعات می شود. مشکلی که در امریکا به وضوح به وجود آمده و پدید آمدن آن انگلستان و اروپا نیز حتمی است. بسیاری از اطلاعات در دسترس بد و غلط هستند. اعتقادات قوی به مهملات، امریکا را فلج کرده است.

## خبرهای ناگوار: «ورود اطلاعات نادرست و استفاده از آن»

«مردم در کل احمق نیستند. اما اغلب ناآگاهند. آنها در غفلت‌شان خبرنگاران ناآگاهی را تحمل می‌کنند که آنان نیز به نوبه خود سیاستمداران ناآگاه را تحمل می‌کنند. پس نتیجه این است که یک سیاستمدار نادان نطقی از سر ناآگاهی ادا می‌کند و خبرنگارانی نادانتر، به آن پوشش خبری می‌دهند تا مخاطبینی ناآگاه آن را در یک برنامه ۴۲ ثانیه‌ای تلویزیونی تماشا کنند».

کتاب "پنجره فرصت"، نیوت گینگریچ، ۱۹۸۴

### کلمبیا<sup>۲</sup>، کارولینای جنوبی<sup>۳</sup>

"ژنرال شرم<sup>۴</sup>" اصولاً رابطه خوبی با کلمبیا (مرکز ایالت کارولینای جنوبی) نداشت. در طول جنگهای داخلی، او کلمبیا را با خاک یکسان کرد و تنها چیزی که باقی گذاشت ساختمان کنگره بود. که امروز بین درختان نخل تزئینی و گلهای "ماگنولیا" قرار گرفته و با علایم ادای احترام نظامی احاطه شده است.

در حومه کلمبیا یک پایگاه نظامی به نام "فورت جکسون"<sup>۵</sup> وجود دارد. در مرکز شهر نیز بزرگراهی وجود دارد که نام آن «بزرگراه یادمان ستاره آبی» است، این بزرگراه به یاد «نیروهای مسلحی که از ایالات متحده امریکا دفاع کرده‌اند» ساخته شده است.

در این شهر یک بنای یادبود برای «کشته شدگان کارولینای جنوبی در ارتش کنفدراسیون ائتلافی» وجود دارد. این بنا برای بزرگداشت آنانی ساخته شده است که باعث احیای هدفی

1. Newt Gingrich

2. Columbia

3. South Carolina

4. General Sherman

5. Fort Jackson

از دست رفته شدند. خیابانهای اطراف ساختمان کنگره به نام افسرانی نامگذاری شده‌اند که در جنگهای استقلال شرکت کرده‌اند.

بنایی شبیه به درخت نخل نیز وجود دارد که مردم کارولینای جنوبی، آن را به «فرزندان کارولینا در "هنگ پال متو" که در سال ۱۸۴۷ در مکزیک کشته شده‌اند» تقدیم کرده‌اند.

کلمبیا شهر متوسطی است، نه ثروتمند و نه فقیر، اما مردم آن بسیار میهن پرست‌اند. دکتر فرانک "دکتر فرانک لانتز"<sup>۱</sup> - سیاستمدار جمهوری خواه و ناظر انتخابات که "نیوت گینگریچ" را در طرح برنامه، «میثاق با امریکا» یاری کرد - معتقد است، این شهر محلی مناسب برای «گروههای نظرسنجی» است.

از نظر او کلمبیا بهترین بازار برای سیاستهای انگلستان و امریکا است. گروههای نظرسنجی برای این به وجود آمدند تا تأثیر محصولات جدید را بررسی کنند. حال در عصری که بازاریابی و جلب مشتری برای سیاستمدارها، مثل بازاریابی برای کورن فلکس است. این گروهها برای اندازه‌گیری تأثیر محصولات سیاسی، بر روی «مصرف کننده» به کار گرفته می‌شوند.

معمولاً ده، دوازده نفر مشتری عادی از طریق گزینشهای تلفنی انتخاب می‌شوند. سپس گروه انتخاب شده را به اتافی دعوت می‌کنند که در آن میکرفون قرارداد شده است و آینه‌ای یک‌طرفه، رو به اتاق قرار دارد. در طرف دیگر آینه افراد علاقه‌مند به تحقیقات بازار می‌نشینند و صحبت‌های گروه منتخب را ضبط می‌کنند، یا از آن یادداشت بر می‌دارند. آنها در مورد مشکلات، کورن فلکس، بستنی، چیپس و یا ایده‌های جدید سیاسی مورد علاقه یکی از جناحها سؤالاتی می‌پرسند. سپس از این افراد آزمونی در مورد علایق‌شان به عمل می‌آید.

دکتر لانتز را گروه «ائتلاف دفاع از امریکا» استخدام کرد. اینان عده‌ای از جمهوری خواهان هستند که به مسایل دفاعی، بسیار علاقه‌مندند و نگران آن هستند که راهکردهای استراتژیک دفاعی "رونالد ریگان"<sup>۲</sup> که با نام مستعار «جنگ ستارگان» شهرت داشت، توسط دولت کلیتون به دست فراموشی سپرده شود. از آنجا که کلمبیا همیشه شهری نظامی بوده، به عنوان ایده‌آلترین محل برای نظرسنجی در مورد مسایل دفاعی انتخاب شد. دلیل خوب دیگری نیز برای این

1. Dr. Frank Luntz

2. Ronald Reagan

انتخاب وجود داشت: "فلوید اسپنس"<sup>۱</sup> (نماینده کلمبیا در کنگره رییس شورای امنیت ملی مجلس نمایندگان و یکی از مهمترین رجال کنگره بود. همچنین، سناتور "استروم تورموند"<sup>۲</sup> که سناتور نظامی و رییس کمیته خدمات نظامی سنا است از اهالی کارولینای جنوبی بود.

این دو مرد مهره‌های اصلی تصمیم‌گیری در مورد چگونگی صرف بودجه دفاعی بودند. از اسپنس و یکی از دستیاران سناتور تورموند دعوت به عمل آمد تا در یکی از این جلسات شرکت کنند و جویای نظر مردم در مورد جنگ ستارگان شوند.

آنچه در طی این جلسه دو ساعته رخ داد، کاملاً دور از انتظار بود. بی‌اطلاعی و ناآگاهی، بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌آید. حتی یک نفر از شرکت‌کنندگان از ساده‌ترین و متداول‌ترین اصول دفاعی امریکا نیز بی‌اطلاع بود و این امر شرایط غریبی را به وجود آورده بود. سیاستمداران می‌خواستند از رأی‌دهندگانی اطلاعات کسب کنند که خود آنها هیچ نمی‌دانستند و این نشان می‌دهد که در این به اصطلاح عصر اطلاعات تا چه حد اطلاعات قابل اطمینان کم است.

شرکت‌کنندگان که ده، دوازده نفر بودند. به اتاق بزرگی راهنمایی شدند تا فرانک لانتز را ببینند. این رأی‌دهندگان همه متعلق به خانواده‌های طبقه متوسط با درآمدی بین ۲۵ تا ۵۰ هزار دلار در سال بودند. در بین این افراد یک سیاه‌پوست بود به نام "کلاید"<sup>۳</sup> بود، وی در بیمارستان کار می‌کرد و زنی بود سیاه‌پوست که پسری ارتشی داشت. سایر زنان و مردان همه سفید پوست بودند. در بین این افراد؛ کارمند زندان، حسابدار، افراد بازنشسته و افرادی با مشاغل خصوصی به چشم می‌خوردند.

فرانک لانتز توضیح داد که این افراد به طور تصادفی از بین طبقه متوسط یا طبقه متوسط پایین امریکا انتخاب شده‌اند. از نظر سیاسی این افراد جمهوری‌خواه، دموکرات و یا بی‌طرف بودند. لانتز به من اشاره‌ای کرد و گفت: «اینان از نظر سیاسی و اقتصادی مرده محسوب می‌شوند.» سپس به طرف اتاق رفت تا به میهمانان خوش آمد بگوید. لانتز با خبرگی فوق‌العاده‌اش گفت: «این پاسخ طبقه متوسط امریکا به مسایل دفاعی خواهد بود.» او ماه گذشته

1. Floyd Spence

2. Strom Thurmond

3. Clyde

۶ گروه نظرسنجی برای حزب جمهوری خواه تشکیل داده بود.

در واقع هر سیاستی که توسط اکثریت جمهوری خواه کنگره و یا دولت کلینتون در کاخ سفید اتخاذ می شد نه تنها در نظرسنجی های رسمی مورد سؤال قرار می گرفت بلکه در چنین محیطهای صمیمی تری نیز مورد سنجش واقع می شد.

به عقیده دکتر لانتز گروههای نظرسنجی این امکان را در اختیار ناظران انتخاباتی و یا سیاستمداران قرار می دهد که شرایط فکری مردم را موشکافی کنند و دلایل محبوبیت و یا عدم محبوبیت هر سیاستی را با تمام جزئیاتش پیدا کنند، اما در نظر سنجی های کلی تنها تصویری مبهم از افکار عمومی حاصل می شود. نوع ارائه این سیاستها به مردم و کلماتی که برای فروش این سیاستها به مردم به کار گرفته می شوند بسیار مؤثر هستند.

بنابراین انتظار می رفت که گروه نظرسنجی جنگ ستارگان، در حقیقت سخنگوی طبقه متوسط امریکا باشد. اما این بحث بسیار کوتاه شد. لانتز برای دست گرمی چند سؤال در مورد نقش جهانی امریکا مطرح کرد. آیا کاهش بودجه نظامی پنتاگون بسیار سریع نیست؟

دشمنان امریکا در حال حاضر چه کسانی هستند؟ در پاسخ از عراق، ایران، کره شمالی، لیبی، چین، خاورمیانه، روسیه و ژاپن اسم برده شد. هرکس نظری داشت، اما همه یک نظر بودند که پس از جنگ سرد، امریکا به قوای نظامی پر قدرتی نیاز دارد. تمام افراد این گروه به جز یک نفر، بسیار زبان باز بودند. نظرهای این افراد متفاوت بود، با همان یک استثناء و این سبب می شد که همه شان بتوانند با زیرکی و درایت حرفهای خود را به زبان بیاورند. افراد این گروه، احمق نبودند اما به عمد ناآگاه انتخاب شده بودند.

لانتز سؤال اصلی را به سرعت مطرح کرد. او از شرکت کنندگان خواست که تصور کنند روسیه یک موشک هسته ای به کلمبیا در کارولینای جنوبی شلیک کرده است. لانتز از آنها خواست که بگویند به نظر آنها چه وضعیتی پیش خواهد آمد. نظر همه این بود که نیروهای دفاعی امریکا آن موشک را سرنگون خواهند کرد اما در جزئیات امر اختلاف نظر وجود داشت در مجموع تک تک افراد گروه، اطلاعات نادرستی داشتند.

یکی از شرکت‌کنندگان به نام "ران"<sup>۱</sup> بر این باور بود که هواپیماهای جنگنده آمریکا با استفاده از موشکهای ضد موشک، آن موشک روسی را سرنگون خواهند کرد. او گفت: «موشکها را از داخل هواپیما می‌زنیم!»

یکی دیگر از این افراد به نام "جان"<sup>۲</sup> گفت: «چیزی جلوی آن را می‌گیرد» اما او به درستی نمی‌دانست که کدام بخش از فن‌آوری جنگ ستارگان در این مورد استفاده می‌شود.

دیگری به نام "سیلویا"<sup>۳</sup> گفت که میلیاردها دلار روی سیستمهای بسیار پیشرفته با فن‌آوری بالا سرمایه‌گذاری شده است تا بتوان موشک دشمن را در آسمان منفجر کرد. او مطمئن بود که ارتش ایالات متحده موشک بالستیک قاره‌پیمای روسها را سرنگون خواهد کرد.

لانتر با دقت به حرفهای همه شرکت‌کنندگان گوش داد. تمام این افراد معتقد بودند که ایالات متحده در هر صورت با استفاده از یکی از شیوه‌های جنگ ستارگان کلمبیا را نجات خواهد داد.

لانتر در کمال ادب و نزاکت به آنها گفت تمام جوابهایشان اشتباه است. او گفت: «حقیقت آن است که دولت ایالات متحده هیچ راه‌کرد مؤثری در دست ندارد و ما نمی‌توانیم هیچ کاری در این مورد انجام دهیم.»

یکی از افراد گروه به نام "جو"<sup>۴</sup> بیوهٔ حرافی بود که دو پسر داشت. وی گفت: «من شوکه شده‌ام.» تا چند لحظه پیش او با اطمینان تمام، برای توصیف سیستم دفاع استراتژیکی که، وجود خارجی نداشت از عبارات «سپر صلح» و «سپر نفوذناپذیری که از ما حمایت خواهد کرد.» استفاده می‌کرد.

جان با حالتی عصبی پرسید: «یعنی ما غیر از موشکهای پاتریات چیزی نداریم؟» در جنگ خلیج از موشکهای پاتریات برای مقابله با موشکهای اسکاد صدام حسین استفاده شد. استفاده از این موشکها، موفقیت سیاسی زیادی به همراه داشت. اما از نظر نظامی دست‌آوردی مهم محسوب نمی‌شد.

"جوان"<sup>۵</sup> گفت: «باور کردن اینکه هیچ چیز برای متوقف کردن آن موشک وجود ندارد دشوار است. حتی فکرش نیز ذهن را مشوش می‌کند.»

1. Ron

2. John

3. Sylvia

4. Joe

5. Joanne

پس از تمام شدن جلسه سر صحبت را با "اسپنس" باز کردم. آنچه ذهن او را مشوش می‌کرد این بود که چرا و چگونه حتی در این شهر نظامی که نمایندگی‌اش در کنگره به عهده او بود، تعداد بسیار کمی از افراد، دربارهٔ جنجالی‌ترین گزارش خبری دهه پیش اطلاع داشتند. او به من گفت که از ناآگاهی رأی‌دهندگان عادی متحیر شده است. البته فرانک لانتز متحیر نشده بود. آمار و نظرسنجی‌های دکتر لانتز نشان می‌داد که امریکاییها نه فقط در مورد مسایل دفاعی، بلکه در بسیاری از موارد نیز بسیار بی‌اطلاع هستند و همان اطلاعات کمی هم که دارند تماماً غلط است. همان‌طور که در بخش اول کتاب گفتم بسیاری از امریکاییها فکر می‌کردند که میزان بیکاری در اواسط دهه ۹۰، بیست و پنج درصد است و به سطح دوران رکود اقتصادی رسیده، اما رقم واقعی حدود ۶ درصد بود. امریکاییها همین‌طور فکر می‌کردند که کسر بودجه به جای کاهش، دستخوش افزایش شده است و نرخ تورم بسیار بدتر از میزان واقعی آن است.

معمولاً، امریکاییها فکر می‌کنند که کمکهای خارجی امریکا به سایر کشورها حجم زیادی از بودجه را به خود اختصاص می‌دهد و این میزان از میزان خدمات درمانی افراد مسن بیشتر است. در حقیقت، در مقایسه با بسیاری از کشورهای اروپایی، میزان کمکهای خارجی امریکا نسبت به درآمد سرانه آن بسیار کم است و نیز در مقایسه با هزینه‌های خدمات درمانی این مبلغ بسیار ناچیز است.

دکتر لانتز می‌گوید: «حقیقت این است که اطلاع‌رسانی به مردم امریکا در بسیاری از موارد ضعیف بوده است. از نتیجه مصاحبه با این گروه منتخب نیز کاملاً بر می‌آید که وقتی امریکاییها با حقیقت رو به رو می‌شوند، عصبانی و مشورش می‌گردند.» البته مسلماً این موضوع به افرادی که وظیفه اطلاع‌رسانی را به عهده دارند و طرز برخورد آنها به مقوله اطلاع‌رسانی بستگی دارد متفاوت است. این است که کاری که ما انجام دادیم کار درستی نبود چون افرادی که اینجا بودند، امشب را به راحتی دیشب نخواهند خوابید و مدتی وقت لازم است تا آنان بتوانند حس امنیتی را که قبل از ورود به این مکان داشتند، دوباره به دست بیاورند. هم اکنون آنها فوق‌العاده احساس ناامنی می‌کنند و اگر دولت ایالات متحده، سیاستهای دفاع موشکی را تغییر ندهد این افراد تا مدت‌ها خواب راحت نخواهند داشت.

چاره‌اندیشی سیاستمداران برای خشم و احساس عدم امنیت ناشی از بی‌اطلاعی مردم چیز

تازه‌ای نیست. اما اگر واقعاً برآورد دکتر لانتز از گروه سنجش و سایر تحقیقات در مورد ناآگاهی رأی‌دهندگان درست باشد، آنگاه است که صداهای خشمگین امریکا که مبلغ تنفرنژادی و مخالفت با دولت هستند، مجال می‌یابند تا اطلاعات غلطی را به خودرد مردم بدهند. معما این است که چطور گروه سنجش نتوانسته است مهمترین گزارش ایالات متحده در سالهای اخیر را درک کند.

از دکتر لانتز پرسیدم که اینها به چه منابع اطلاعاتی دسترسی دارند. لانتز لبخندی زد. او شعار متکبرانه‌ای که هر روز در یکی از شبکه‌های تلویزیونی تکرار می‌شود را با لحنی کنایه‌آمیز به زبان آورد: «بیشتر امریکاییها به شبکه ABC، بیش از هر منبع اطلاعاتی دیگر تکیه می‌کنند.» اخبار تلویزیونی ABC تاریخچه ژورنالیستی بسیار معتبری دارد. اما منظور دکتر لانتز این است که میلیونها امریکایی، آن‌طور که باید از منابع خبری قابل اعتمادی مثل ABC، خبر کسب نمی‌کنند. عمق آشفتگی بازار خبررسانی امریکا برای هیچ‌کدام از کشورهای صنعتی دیگر معلوم نیست. در امریکا، برخلاف انگلستان و بیشتر کشورهای اروپایی و حتی روسیه، خبرگزاری ملی قدرتمندی وجود ندارد. تنها روزنامه ملی امریکا، «یو.اس.تودی»<sup>۱</sup> است که می‌توان آن را در بیشتر شهرهای امریکا خرید و در هتلها نیز آن را مجانی در اختیار افراد قرار می‌دهند. این روزنامه علی‌رغم گزارشهای خبری پرشورش، هرگز نتوانسته به قطب عمده روزنامه‌نگاری در ایالات متحده تبدیل شود. برخی از روزنامه‌های مشهور محلی مانند نیویورک تایمز<sup>۲</sup>، ال.آی. تایمز<sup>۳</sup> و واشنگتن پست<sup>۴</sup> در سطح بین‌المللی شناخته شده‌اند و مشترکین و مخاطبین آگاه و مطلعی خارج از منطقه توزیع محلی خود دارند. اما این چند مورد جزء استثناءها هستند.

براساس معیارهای موجود در انگلستان، خوانندگان این سه روزنامه بسیار کم هستند. روشنفکر صاحب قدرت در امریکا که به سی.ان.ان، رادیوی سراسری ملی و یا حتی سرویس خبری جهانی (بی.بی.سی) روی آورده‌اند؛ نیویورک تایمز، ال.آی. تایمز و واشنگتن پست را خواهند خواند و نیز در مجلات با کیفیت و سطح بالایی چون نیوزویک<sup>۵</sup>، تایم<sup>۶</sup>، یو.اس. نیوز<sup>۷</sup>،

1. U.S.A today

2. The New York Times

3. The L.A Times

4. Washington Post

5. Newsweek

6. Time

7. U.S.News &amp; World Report

ورلدرینوز، اکونومیست<sup>۱</sup> مشترک خواهند شد.

اما دهها میلیون امریکایی هستند که غیر از تلویزیون محلی چیز دیگری را تماشا نمی‌کنند، مشترک مجلات و روزنامه‌های سطح بالا نمی‌شوند و اطلاعات بسیار کمی در مورد دنیای خارج از شهر یا ایالت خودشان دارند.

حقیقت تلخ آن است که امریکا از شکاف اطلاعاتی عمیقی بین اقلیت بسیار مطلع و اکثریت بسیار ناآگاه رنج می‌برد. عمق این شکاف همانند شکاف بین فقرا و ثروتمندان است. بهترین و زیرک‌ترین سیاستمداران قشر حاکم بر امریکا در واشنگتن، نیویورک و چند شهر بزرگ دیگر، از نظر اطلاعات از هم‌تایان خود در سایر کشورها پیشی می‌گیرند. اما اکثریت بسیار زیادی از امریکاییها ندارای اطلاعاتی به شمار می‌آیند. همانند گروه سنجش کلمبیا، ممکن است در این اکثریت، افرادی پرگو و زیرک نیز وجود داشته باشد اما آنها نیز به طرز شگفت‌انگیزی از ساده‌ترین و اصولی‌ترین مسایل زیربنایی جامعه امریکا و زندگی سیاسی بی‌خبرند.

در جامعه دموکراسی، انسانها می‌توانند به انتخاب خودشان در بی‌خبری به سربرند. اما دو مسأله نشان می‌دهند که این شکاف همچنان عمیق‌تر خواهد شد. **مسأله اول**، آن است که گلهای سرسبد رسانه‌های خبری امریکا، اهمیت خود را از دست داده‌اند و خوانندگان و بینندگان آنها با شک و تردید به آنها می‌نگرند. **مسأله دوم**، تولد رسانه‌های جدید چون برنامه‌های گفتگوی رادیویی و اینترنت است که روز به روز به محبوبیت‌شان افزوده می‌شود، اما یک اشکال عمده دارند و آن این است که بیشتر اطلاعات موجود در این رسانه غیرموثق است و بیشتر به گپ زدن و مناظره‌ای اکترونیکی می‌ماند. به اثبات رساندن صحت این دو مسأله نیز بسیار ساده است.

بزرگترین معضل صنعت روزنامه‌نگاری امریکا در دهه ۹۰ میلادی؛ کم‌شدن خوانندگان، بالا رفتن سن خوانندگان و ترس از فروپاشی این صنعت است. بیشتر روزنامه‌ها هم در معرض ورشکستگی و تعطیلی قرار دارند.

به گزارش مجله تایم، درصد بزرگسالان امریکایی که هر روز، روزنامه مطالعه می‌کنند، از ۷۸ درصد در سال ۱۹۷۰، به ۶۴ درصد در سال ۱۹۹۵ نزول پیدا کرده است.

مانند بیشتر کشورها، مطبوعات امریکا بیشتر به جوانان می‌پردازند اما این گروه سنی بی‌علاقه‌ترین گروه به مسایل خبری را تشکیل می‌دهند. در گروه سنی ۱۴ تا ۱۶ سال، تنها ۵۲ درصد، روزنامه مطالعه می‌کنند. تعداد نشریات از ۱۵۷۰ روزنامه در سال ۱۹۹۲ به ۱۵۳۲ روزنامه در سال ۱۹۹۵ کاهش یافته است. شبکه‌های خبری تلویزیونی به مراتب کاهش فاحش‌تری را نشان می‌دهند.

درست است که تازه واردهایی چون "ان.ان."، "ام.سی.ان.بی.سی" و "فاکس" با هم رقابت می‌کنند تا اخبار و اطلاعات را در اختیار اقلیت علاقه‌مند قرار دهند، اما بقیه شبکه‌های تلویزیونی به دایناسورهایی شباهت پیدا کرده‌اند که هنوز قدرتمندند اما دیگر وقت زوال و نابودی‌شان فرارسیده است.

در سال ۱۹۸۱، سه گول بزرگ شبکه‌های خبری یعنی: "ای.بی.سی"، "ان.بی.سی" و "سی.بی.اس" با افتخار اعلام می‌کردند که برنامه‌هایشان در ۴۱ درصد خانه‌های امریکایی مخاطب دارد. ولی این درصد تا سال ۱۹۹۵ به ۲۶ درصد تنزل پیدا کرد.

معمولاً هر بخش خبری ۳۰ دقیقه طول می‌کشد و در این میان حدوداً هشت دقیقه صرف پخش آگهی و یا تیزرهای تبلیغاتی می‌شود. نگاهی به این تبلیغات، تصویری کلی از بینندگان به ما می‌دهد.

در مورد شبکه‌های خبری امریکا، به وضوح می‌توان دریافت که اکثریت مخاطبان با افراد مسن است. مجموعه انتخابی آگهی‌های تلویزیونی این شبکه‌ها، شامل تبلیغ برای انواع سوندها، مسهل، درمانهای هموروئید، داروهای آنتی اسید معده، قرصهای سردرد و مسکن است. حال اگر کانال تلویزیون را عوض کنیم و به سراغ یکی از کانالهای جوان‌پسند مانند "ام.تی.وی" برویم شاهد امریکایی متفاوت خواهیم بود: تبلیغات کوکاکولا و آگهی‌های "کاندوم" و "تامپون".

از مشاهده آگهی‌های تبلیغاتی شبکه‌های تلویزیونی می‌توان پی برد که مخاطبان عمده این شبکه‌ها افراد یائسه، ناتوان، یوبس و بیمار هستند! در بیست و دو دقیقه خبری باقیمانده، تهیه‌کنندگان سعی می‌کنند تا آنجا که وقت برنامه اجازه می‌دهد گزارشهای خبری متفاوتی را در

1. CNN

2. MSNBC

3. FOX

4. ABC

5. NBC

6. CBS

برنامه بگنجانند و باز هم طبق معمول، در ابتدا سه یا چهار خبر داغ به عنوان سرفصل اخبار مطرح می‌شوند. این خبرها معمولاً مربوط به واشنگتن هستند؛ جنجالی در کنگره یا رسوایی دیگری در کاخ سفید.

همان‌طور که سرعت آگهی‌های تبلیغاتی بیشتر می‌شود، خبرها کم‌اهمیت‌تر می‌شوند و به موضوعاتی مانند موفقیت برخی از معلمها در مدارس و یا اتحاد سفیدها و سیاه‌ها برای مبارزه با تبعیض نژادی می‌پردازد. اخبار مربوط به پزشکی نیز مکرراً پخش می‌شوند؛ راه‌های امیدبخش معالجه برای بیماریها و یا خبرهای نگران‌کننده‌ای در مورد عوامل مرگ و میر، اما در مورد اخبار خارجی نیز تنها زمانی سخن به میان می‌آید که پای سربازان امریکایی در میان باشد. بخش خبری شبکه "ای.بی.سی"، (اخبار امشب جهان) نام دارد اما جهان‌اش به مرزهای امریکا محدود می‌شود و فقط به اخبار داخلی می‌پردازد. در مدت زمان اندکی که برای این شبکه‌ها در بخش خبری وجود دارد، تهیه‌کنندگان، خبرها را به صورت لقمه‌های فشرده یک یا دو دقیقه‌ای در می‌آورند تا آنها را راحت‌تر به خورد بینندگان بدهند!

این روند اصلی ژورنالیسم (خبررسانی) در امریکا سبب شده است تا چنین شبکه‌های تلویزیونی به شبکه‌های فرعی تبدیل شوند و اهمیت سابق خود را برای امریکاییها از دست بدهند. در عوض، موجی از مجله‌های خبری عادی و برنامه‌های سرگرم‌کننده تلویزیونی، جامعه را فراگرفته است. شباهت این برنامه‌ها به برنامه‌های خبری واقعی، مانند شباهت آبجوی بدون الکل به آبجوی واقعی است.

این برنامه‌ها ممکن است بتوانند جایگزین برنامه‌های خبری شوند اما مسلماً مزه آنها خیلی فرق خواهد کرد! معضل دیگر روند اصلی ژورنالیسم، غیر از پایین افتادن تیراژ و کاهش خوانندگان و مخاطبان، مسأله آمار عمومی است.

"جیمز فالوز"<sup>۱</sup> نویسنده و روزنامه‌نگار، در کتابی درباره حرفه خبرنگاری با نام **آخرین خبر** می‌گوید که در گذشته خبرنگاران از سطوح پایین طبقه متوسط جامعه بودند که همواره به دنبال حقیقت می‌گشتند. از نظر او خبرنگاران افرادی عادی اما بانزاکت و مؤدب بودند که هم‌وغم‌شان

مشکلات و نگرانیهای طبقه متوسط جامعه بود. حتی دو خبرنگار به نامهای "باب وودوارد"<sup>۱</sup> و "کارل برنشتاین"<sup>۲</sup> به علت افشای دروغهای دولت نیکسون در مورد ماجراهای واترگیت به قهرمانان ملی بدل شدند.

اما در دهه ۹۰، تصویر خبرنگاران در فیلمهای هالیوود و رمانهای پرطرفدار به صورت افرادی بدون احساس، مغرور، خودپسند و دارای شخصیت‌های حرفه‌ای کاذب با حقوق بالا است که ارتباطی با مردم طبقه متوسط ندارند.

از چند مثالی که در ادامه می‌آید مشخص می‌شود که مردم نیز همین انتقاد آقای فالوز را دارند. پس از آنکه در تابستان سال ۱۹۹۶ و همزمان با بازیهای المپیک، یک بمب در آتلانتا منفجر شد، شبکه‌های "سی.ان.ان" و "ان.بی.سی" و روزنامه "آتلانتا کانستیتیوشن"<sup>۳</sup> به سرعت اعلام کردند که "ریچارد جول"<sup>۴</sup> یکی از مأموران امنیتی که بمب را کشف کرد، مجرم است. زمانی که در سال ۱۹۹۷، "اف.بی.آی" از وی رفع اتهام کرد، شبکه‌های سی.ان.ان. و ان.بی.سی از ترس تحت تعقیب قرار گرفتن، به او پول دادند. مطبوعات و رسانه‌ها در شرایطی او را مجرم قلمداد کرده بودند که هیچ محاکمه‌ای انجام نشده بود و هیچ اتهامی به وی وارد نشده بود.

در همان ماه، هیأت منصفه دادگاهی در کارولینای شمالی، شبکه خبری ای.بی.سی را به پرداخت پنج و نیم میلیون دلار غرامت تعزیری محکوم کرد، زیرا این شبکه با استفاده از چند مسؤول تحقیق، سر یک سوپرمارکت زنجیره‌ای کلاه گذاشته بود. این افراد با نامهای قلابی و با ارائه سابقه کارهای معتبر به استخدام این سوپرمارکتها در آمدند. آنها در مصاحبه‌ها شنیده بودند که این سوپرمارکت، گوشت مرغوب عرضه نمی‌کنند. بنابراین در نقاط مختلف فروشگاه دوربین مخفی کار گذاشتند و از فروشندگان مغازه در حال عرضه گوشت فاسد و نامرغوب به مشتریان، فیلم گرفتند.

البته دلیل چنین کاری حس تعهد به ژورنالیسم نبود بلکه منظور آن بود که خوراکی، برای برنامه‌های سرگرمی تلویزیون تأمین شود. فیلم‌برداری به هر قیمتی؟!

هیأت منصفه معتقد بود که آزادی مطبوعات به هر میزان که باشد باز هم این شبکه

1. Bob Woodward

2. Karl Bernstein

3. Atlanta Constitution

4. Richard Jewell

تلویزیونی زیاده‌روی کرده است و باز هم در همان ماه، شبکه‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها در بازگویی و شرح و بسط ماجراهای تأسفبار فوتبال‌بسته‌های تیم "دالاس کابویز"<sup>۱</sup> که به تجاوز به عنف متهم شده بودند، از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. اما پلیس دالاس به این نتیجه رسید که زن شاکی تمام اتهامات را از خودش در آورده و شکایتش بی اساس است. پس فوتبال‌بسته‌ها بدون هیچ مدرک و اتهامی به باد انتقاد گرفته شده بودند. به این می‌گویند: «قانون مجازات بدون محاکمه!».

در هرکدام از این موارد روزنامه‌نگاران امریکایی با افتخار از قانون آزادی مطبوعات که به وسیله طرح الحاقی اول قانون اساسی تأمین شده بود، صحبت می‌کردند. اما براساس شواهد و قرائن؛ روزنامه‌نگاران از این حق خود به درستی استفاده نمی‌کردند. هر روزنامه‌نگاری مرتکب خطا می‌شود و هر روزنامه‌نگاری در حرفه پر خطر خود متقبل ریسک‌هایی می‌گردد. اما این موارد نشانگر عمق ریاکاری بی منطق و غیراصولی روزنامه‌نگاران است که دلشان می‌خواهد در برابر سایر مشاغل خودنمایی کنند.

اگر روزنامه‌نگاران حق دارند که به منظور پی‌گیری فروش غیرقانونی گوشت نامرغوب، سر یک سوپرمارکت زنجیره‌ای کلاه بگذرانند، پس آیا مأموران سیا و یا اف.بی.آی نیز حق دارند که به کسوت خبرنگاران در آیند و پیرامون مسایلی که مربوط به امنیت ملی می‌شوند، کسب اطلاع کنند تا جاسوسان و تبهکاران خطرناک‌تری را به دام بیندازند؟ حق آزادی مطبوعات مهمتر است یا حق برگزاری محاکمه‌ای عادلانه؟ اینکه افراد می‌خواهند قبل از محاکمه برچسب گناهکاری نخورند ارجح‌تر است یا آزادی بیان مطبوعات؟

گزارش‌های درست و اصولی، حتی اگر جنجالی نیز باشند باز هم می‌توانند باعث فروکش شدن خشم جامعه امریکا شوند. اما در عوض، ژورنالیسم خود نیز هدف خشم قرار گرفته است. ژورنالیسم خود به شکل سازمان دیگری درآمده است که مورد بی‌اعتمادی خشم و ترس قرار گرفته است. "جیمز فالوز" در کتاب **آخرین خبر** خاطر نشان کرده است که ژورنالیسم سیاسی واشنگتن خود را مسئول توضیح تأثیر سیاست‌های اتخاذ شده بر زندگی شهروندان

معمولی امریکا نمی‌داند. خبرنگاران سیاسی که وقت پخش محدودی در اختیار دارند. ترجیح می‌دهند درباره پیچیدگی‌های عملکرد سیاستها صحبتی به میان نیاورند. در عوض آنها خود را مشغول بازی دیگری می‌کنند و به این موضوع می‌پردازند که چطور هریک از سیاستهای اتخاذ شده سبب کاهش و یا افزایش محبوبیت یک سیاستمدار می‌شود. (مانند تعریف "اسکاروایدل"<sup>۱</sup> از بدگمانی).

خبرنگاران خود را برای دانستن هر موضوع سیاسی به خطر می‌اندازند. اما حاضر نیستند خود را برای یافتن ارزش مسایل به دردمر بیندازند. فالوز معتقد است که گزارشهای خبری در مورد لایحه اصلاحات بهداشتی که توسط کلیتون در سال ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ ارائه شد، نمونه‌ای عادی از روشهای خبرنگاران برای تضعیف دموکراسی امریکا است.

بر طبق گزارشها، از لایحه اصلاحات بهداشت برای سنجش میزان کاهش و یا افزایش محبوبیت او استفاده می‌شده است. بسیاری از رسانه‌ها و مطبوعات امریکایی به درستی به این مطلب پرداختند و به همین دلیل امریکاییها نتوانستند اصل موضوع را به درستی بفهمند. یعنی به عنوان مثال لایحه اصلاحات بهداشتی به مسایلی نظیر اینکه آیا به خانم اسمیت (ویسکانسین)<sup>۲</sup> در معالجه بیماری‌اش کمک کند یا خیر، پرداخته است. جهت‌گیری این بحثها به گونه‌ای بود که نشان می‌داد چطور دلایلهای سیاسی با یک برنامه تبلیغات تلویزیونی توانستند طرح کلیتون را برهم بزنند و حتی ریاست جمهوری را با مشکلات سیاسی جدی مواجه کنند. اصلاً این بحثها در مورد مسایل بهداشتی درمانی نبودند بلکه طبق معمول تنها مرکز توجه بازیهای سیاسی سیاستمداران و اشنگتن بود.

هرکسی که مناظره‌های تلویزیونی انتخابات را - در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶- دیده باشد، می‌فهمد که روند اصلی ژورنالیسم تا چه حد از بینندگان و خوانندگان دور افتاده است. وقتی این موقعیت برای خبرنگاران و مردم عادی فراهم شد تا از کاندیداهای جمهوری سؤالی بپرسند، ثابت شد که این افراد به مسایلی کاملاً متفاوت علاقه‌مند هستند و این خود نتیجه همان خلاء اطلاعاتی است.

1. Oscar Wild

2. Wisconsin

رأی‌دهندگان عادی که اجازه یافتند در سال ۱۹۹۶ در "سان‌دیه‌گو"<sup>۱</sup> از کلیتون و سناتور دال سؤالاتی پرسند به دنبال جوابهای رک و صریح برای سؤالاتی کلی بودند: «چطور می‌توانید بدون افزایش تورم، مالیاتها را کاهش دهید؟»، «برنامه شما برای بهبود سیستم آموزشی، روابط نژادی و خدمات بهداشتی درمانی چیست؟»، «برای افزایش حقوق پرسنل ارتش چه خواهید کرد؟» به عبارت دیگر می‌توان گفت رأی‌دهندگان در این فرصتی که برایشان فراهم آمده بود، کاملاً هدف‌دار و صریح برخورد کردند. آنها می‌خواستند بدانند از دست دولت چه کاری برمی‌آید.

اما پرسشهای خبرنگاران مطلع در کنفرانسهای خبری کاخ سفید، تا حد زیادی متفاوت هستند. معمولاً موضوع این پرسشها، آن نیست که سیاستهای دولت تا چه حد می‌توانند برای شهروندان مفید واقع شوند، بلکه این سؤالات نوعی جنگ روانی ژورنالیستی به راه می‌اندازند و سبب ایجاد جوی از حس فساد و ضعف می‌شوند.

- «آیا شما آنانی را که در جریان وایت واتر محکوم شده‌اند را خواهید بخشید؟»، «بانکداران اندونزی از کمک به حزب دموکرات چه منظوری داشتند و به دنبال چه منافی بودند؟»، «در کاخ سفید چه کسی به پرونده‌های اف.بی.آی دسترسی داشته است؟» و ...

این نشانگر حقیقتی ساده است که تمام خبرنگاران کج اندیشند و همه آنها مثل هم فکر می‌کنند. آنها به دنبال اخبار جناح چپ و یا راست نیستند بلکه آنچه در آنها ایجاد انگیزه می‌کند. اخبار جنجال‌برانگیز و داغ است. در میان طبقه روشنفکر و مطلع خبرنگاران و سیاستمداران در هر دو سوی آتلانتیک، طرح سؤالاتی که جنگ روانی به دنبال دارند حائز اهمیت بسیار می‌باشند، زیرا این سؤالات به یک رسوایی دیگر، یک افشاگری دیگر و یا یک گزارش خبری مهم دیگر ختم می‌شوند.

اما در سوی دیگر خلاء اطلاعاتی امریکا، این مسایل برای رأی‌دهندگان عادی که در طول دوران انتخابات از کاندیداها سؤالاتی می‌پرسیدند مهم نبود. آنها می‌خواستند حقایقی را راجع به سیاستهایی که بر زندگی‌شان تأثیرگذار بود بدانند. این خلاء ارتباطی میان روزنامه‌نگاران و

مخاطبان یا خوانندگان‌شان به آن معنا نیست که روزنامه‌نگاران تقصیر کارند.

رسوایی‌های کاخ سفید به واقع مهم هستند. اما بعد از جریان واترگیت، روزنامه‌نگاران به این نتیجه رسیدند که دولت علیه شهروندان خود توطئه می‌کند. پس در جمع روزنامه‌نگاران، ایده اصلی آن است که سیاستمداران دورغ می‌گویند. سیاستمداران نیز اغلب ثابت می‌کنند که این ایده کاملاً درست است. بنابراین در چنین جوی، روند کلی مطبوعات به سوی افشاء خلاف کاریها پیش می‌رود نه به سوی ایجاد آگاهی در مردم. البته هر دو کار، مهم هستند اما در وقت بسیار محدود گنجانده شده در بین تبلیغات تلویزیونی، شبکه‌های تلویزیونی دربرخورد با دو مسأله اطلاع‌رسانی و یا افشاگری به خطا می‌روند و تنها به افشاگری و پرده‌داری می‌پردازند. معمولاً روزنامه‌نگاران برای پوشش خبری مسایل مهم و با ارزش اما خسته‌کننده و کسالت‌بار تشویق نمی‌شوند بلکه تنها زمانی مورد تمجید واقع می‌شوند که قانون‌شکنی‌های مقامات بالا و اسامی افراد مجرم را افشا کنند.

نتیجه آن است که روزنامه‌نگاران عصر اطلاعات معمولاً نمی‌توانند عطش واقعی مخاطبان خود را فرو بنشانند، مخصوصاً زمانی که صحبت از آن باشد که یک دولت چه کار می‌تواند انجام دهد و چطور می‌تواند آن کار را بهتر به سرانجام برساند.

امریکاییها غرق در دریای اطلاعات هستند اما بیشتر این اطلاعات چیزهایی نیستند که مردم به آن احتیاج داشته باشند یا بخواهند از آن مطلع شوند.

خبرنگاران واشنگتن از نقش سنتی خود فاصله گرفته‌اند و دیگر سخنگوی مردم نیستند بلکه با به خطر انداختن حیثیت شغلی خود، به نوعی مفسر تبدیل شده‌اند که همانند گروه‌های آواز خوان نمایشنامه‌های یونانی، پیرامون عملکرد سیاستمداران، جنجال و سر و صدا به راه می‌اندازند اما از جهان خارج از محدوده‌های سیاسی بی‌خبرند. در نتیجه، مردم ایالات متحده اعتماد خود را نه تنها از سیاستمداران بلکه از گزارشگرانی که به نظر می‌رسد بخشی از همان دسته سیاسی داخل "بلت‌وی"<sup>۱</sup> باشد، نیز سلب کرده‌اند.

خبرنگاران زمانی دوام می‌آورند که محبوب نباشند. آنها از خطاهای حاصل از حسن نیتها

آسیب نمی‌بینند. آنها حتی از خطاهای حاصل از قضاوت‌های نامناسب نیز جان سالم به در می‌برند - مانند گزارش خبری بمب‌گذاری آتلانتا- اما این در صورتی است که مردم باور داشته باشند خبرگزاری‌های آزاد علی‌رغم بعضی خطاهای جدی، باز هم ارزش حمایت شدن دارند. اما اگر خوانندگان و بینندگان به گزارش‌های خبری اعتماد نکنند، جریان اصلی ژورنالیسم از پا خواهد افتاد.

یکی از نتایج این بی‌اعتمادی آن است که امریکاییها در جاهای دیگر به دنبال اخبار و اطلاعات می‌گردند. از طرف دیگر باز هم یکی از تضادهای امریکا را می‌توان دید که در آن جریان اصلی ژورنالیسم علی‌رغم تلاش برای بی‌طرف‌ماندن و عدم وابستگی به جناح‌های سیاسی، باز هم مورد شک و تردید واقع شده است. اما از نظر مشتاقان این رسانه‌های جدید همچون کتاب مقدس دقیق هستند، اما دقت‌شان در نتیجه تعصب سیاسی‌شان است نه چیز دیگر و در همین رابطه باید گفت که هیجان‌انگیزترین رسانه جدید ارتباط جمعی در دهه ۹۰ امریکا، گفتگوهای رادیویی است.

میزبان یکی از پرطرفدارترین برنامه‌های رادیویی، "راش لیمبو"<sup>۱</sup> است. وقتی به او گفته می‌شود که در برنامه‌اش تنها نظرات محافظه‌کاران مجال بروز دارد، می‌خندد و می‌گوید: «من با زمان یکی هستم.» آقای لیمبو که ادعا می‌کند برنامه رادیویی درجه یک او ۲۰ میلیون شنونده دارد، می‌گوید که او خشتی‌کننده فشارهای جریان‌های رسانه‌ای لیبرال است که از هیچ محبوبیتی برخوردار نیستند. او و همراهانش در عصری که «عصر تلویزیون» نام گرفته است. توانسته‌اند یک فرهنگ پویا و نوین رادیویی را پایه‌گذاری کنند.

"بیل آدامز"<sup>۲</sup> (استاد مدیریت دولتی دانشگاه جرج واشنگتن) معتقد است که موفقیت و اهمیت گفتگوهای رادیویی و نیز تولید چکیده‌ای از آنچه در شوه‌های رادیویی اجرا می‌شود، بستگی به خبرنگار "تاک دیلی" دارد، مشترکین این خبرنگار بیشتر از طبقه روشنفکر، قدرتمند و مطلع سیاسی هستند. اگر چه بسیاری از این افراد تحمل گوش کردن به این برنامه‌ها را در خود نمی‌بینند، اما به اهمیت آن معترف‌اند.

1. Rash Limbaugh

2. Bill Adams

در بین کسانی که مشترک «تاک دیلی» می‌شوند تا بدین وسیله فشار خون جامعه آمریکا را اندازه بگیرند، می‌توان به کاخ سفید، سنا، مجلس نمایندگان، دانشگاه‌ها و تعداد بیشماری از برنامه‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها اشاره کرد.

این علاقه نشانگر آن است که این افراد معترفند که گفتگوهای رادیویی با پیشی گرفتن بر موسیقی راک، کانتري و وسترن و با سبقت جستن از خط فکر اصلی رسانه‌ها توانسته است به طرفدارترین برنامه رادیویی ایالات متحده تبدیل شود.

طبق برآورد "پرفسور آدامز" از هشت الی نه هزار ایستگاه رادیویی موجود در سراسر کشور، ۱۲۰۰ ایستگاه به این شعار روی آورده‌اند: «همیشه گفتگو».

پرفسور آدامز می‌گوید: «هر روزه، گفتگوهای رادیویی به منزل دهها میلیون آمریکایی می‌رسد. تقریباً از هر ۵ یا ۶ نفر آمریکایی، یک نفر در طول شبانه‌روز شنونده این برنامه است. به همین جهت این برنامه مخاطب زیادی دارد. تعداد افرادی که به برنامه "راش لیمبو" گوش می‌دهند، بیشتر از ۲ برابر تعداد کل افرادی است که واشنگتن پست، نیویورک تایمز، ال.ای. تایمز و شیکاگو تریبون می‌خوانند. علت آن است که به قول پرفسور آدامز، از نظر بسیاری از شنوندگان، این برنامه رادیویی جایگزینی برای جریان اصلی تمامی رسانه‌ها که اعتمادی به آنها نیست می‌باشد.

یکی از موفق‌ترین میزبانان برنامه‌های رادیویی؛ مرد پشت پرده ماجرای "ایران - کنترا"، (ژنرال اولیور نورث) است و دیگری که "جی.گوردن.لیدی" ۱ یا "آقای جی" ۲ نام دارد، یکی از طراحان توطئه و اترگیت بوده است.

مردان و اترگیت که در جریان مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۷۲ دفتر کمیته مرکزی حزب دموکرات را به نفع ریچارد نیکسون مورد دستبرد قرار دادند، می‌گویند لیدی برای اثبات مردانگی‌اش آنقدر دستش را روی شعله فندک نگاه داشت تا پوست دستش سوخت. امروزه، گفتگوهای رادیویی او پرشنونده‌ترین برنامه پس از برنامه‌های لیمبو است. ۲۷۰ ایستگاه رادیویی که از آلاسکا و هاوایی تا ویرجینیا و فلوریدا را پوشش می‌دهند بین ۸ تا ۱۰ میلیون

شنونده دارند. پخش برنامه‌های این ایستگاه هر روز از ۱۱ صبح آغاز می‌شود و تا ساعت ۳ بعدازظهر ادامه می‌یابد. محل اجرای برنامه در یکی از حومه‌های واشنگتن، در استودیویی کوچک در "فرفاکس"<sup>۱</sup> - ویرجینیا است.

لیدی، سرش را تیغ انداخته و سیبیل آویخته و قهوه‌ای‌اش از او آدمی ترشرو و عبوس می‌سازد. "آقای جی" با کت و شلوار مشبک پیچازی، در دفتر کارش نشسته و برای سرگرم کردن شنوندگانش مطالب محافظه کارانه تأثیرگذاری را به زبان می‌آورد که دولت کلینتون از شنیدن آنها گریزان است، همان مطالبی که اخبار گویان و یا مجریان مثلاً بی طرف، آنها را از قلم انداخته‌اند.

لیدی در مورد آموزش مسایل جنسی در مدارس می‌گوید: «آنقدر که بچه‌ها برای قراردادن کاندوم روی موز وقت صرف می‌کنند به مسأله اصلی نمی‌پردازند.» وی در مورد ممنوعیت برخی طبقات در استفاده از اسلحه می‌گوید: «این کار همان قدر پوچ: سست است که پیمان زناشویی کلینتون می‌باشد.»

وی در مورد کاخ سفید می‌گوید: «هیلاری کلینتون، همین‌طور کارهای غیرقانونی انجام می‌دهد و خلاف کاری می‌کنند. هیلاری خاستگاه هر نوع خلاف کاری است، از کارهای هیلاری گرفته تا بقیه.» اما لیدی حتی از این تفسیر سیاسی قاطع نیز فراتر می‌رود. پس از حمله به مرکز فرقه دیوید کوروش در واکو، او طرز شلیک کردن به مأموران دولت را به شنوندگانش آموخت: «توی مغزشان شلیک کنید! توی مغزشان! این حرام‌زاده‌ها را بکشید!»

در بریتانیا و بیشتر کشورهای اروپایی، چنین اظهارنظرهایی می‌تواند باعث خدشه‌دار شدن حیثیت کاری لیدی شود. شنوندگان اروپایی هرگز تحمل نخواهند کرد که یک ایستگاه رادیویی به آنان طرز کشتن پلیس و یا مأموران دولت را بیاموزد. اما برنامه‌های رادیویی آقای لیدی در ایالات متحده به سبب جنجالی که راه انداخت به موفقیت دست یافت. گرچه پس از بمب‌گذاری در اوکلاهما بسیاری از امریکاییان بر این عقیده بودند که این ایستگاه‌های رادیویی واقعاً از حد خود پا فراتر گذاشته است.

آیا این تفسیرها به ایجاد جو ضد دولتی کمک کردند؟ نظر رییس‌جمهور کلینتون مسلماً

چنین است. کلیتون از «آتش بیاران معرکهٔ نفرت و تفرقه»، «طراحان جنون عمومی» و «صدای بلند و خشمگین» انتقاد کرد. برای همه روشن بود که منظور کلیتون برنامه‌های رادیویی هستند و لیدی هدف مستقیم این انتقاد بود.

پنج روز پس از بمب‌گذاری، با رنجیدگی خاطر بسیار، گفت: «باید برخیزیم و در برابر سخنان گستاخانه‌ای که مردم سست و ضعیف را به سوی انجام اعمال غیرمدنی سوق می‌دهد موضع بگیریم، زیرا این اعمال کشور را رو به تاریکی می‌برد.»

«مرد جی» در استودیوی تاریکش در فرکاکس مشغول اجرای برنامه‌اش بود: «این من هستم. جی گردن و اینجا رادیوی آزاد دی. سی است.» لیدی به اجرای قسمت بعدی برنامه‌اش پرداخت و ما نیز شروع به صحبت کردیم. لیدی توضیح داد که دقیقاً به همین دلیل است که شنوندگان از این ایستگاه‌های رادیویی استقبال می‌کنند. این برنامه‌ها کاملاً محافظه‌کارانه هستند. جریان اصلی رسانه‌ها، شبکه‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها تنها طبقه حاکم و طبقه روشنفکر را مخاطب قرار می‌دهند و از نظر مردم کاملاً چپ‌گرا هستند و رسانه‌ها نیز از این سوء تعبیر نهایت استفاده را می‌کنند.

در برنامه رادیویی لیدی، روابط متقابل و دوجانبه است. مردم می‌توانند با مجریان این برنامه‌ها صحبت کنند و یا به آنها جواب دهند در حالی که مخاطبان برنامه‌های تلویزیونی هرگز نمی‌توانند با آن شبه‌خدایان دانایی که سکان برنامه‌ها را در دست دارند ارتباط برقرار کنند. گزارشگران خبری برنامه‌های تلویزیونی در اوج تفسیرهای رسانه‌ها قرار دارند. حقوق این افراد مانند درآمد ستاره‌های سینما شده است. آنها در سال میلیون‌ها دلار پول می‌گیرند تا در یک گزارش خبری بیست و دو دقیقه‌ای در هر شب، متن یک خبر را که شاید حتی پنج کلمه هم نشود از رو بخوانند.

به نظر لیدی، بیشتر امریکاییها از شبکه‌های خبری که توسط طبقه حاکم اداره می‌شود، گریزانند اما با ایستگاههای رادیویی، به خانه‌های مردم راه پیدا می‌کند و نقش بهترین رابط را در این ایالات متحده خشم‌زده، بازی می‌کند.

«گوردن لیدی» می‌گوید: «اکثریت عظیمی از مردم امریکا این روزها نسبت به سیاستمداران و سیاستهای هر دو جناح (جمهوری خواه و دموکرات) شک و تردید دارند.» دلیل این امر نیز

واضح است. زیرا به قول لیدی: «دلیل عمده سقوط بوش آن بود که او به وعده‌اش عمل نکرد.» او به مردم امریکا وعده داد که مالیاتها را افزایش نخواهد داد. اما چنین نشد و او مالیاتها را بالا برد. بنابراین نتیجه غیرمنتظره انتخابات سال ۱۹۹۴ از آنجا ناشی شد که کلیتون قول داده بود در صورت رییس‌جمهور شدن، مالیاتهای طبقه متوسط را کاهش دهد. اما برنامه افزایش مالیاتی که او به مردم تحمیل کرد نه تنها در تاریخ امریکا بلکه در تاریخ دنیا بی سابقه بود. بنابراین کاملاً روشن است که رأی‌دهندگان به هر دو جناح بی اعتماد باشد.

برخلاف روند کلی رسانه‌ها و پخش دائمی اخبار مسرت‌بخش، در مورد اقتصاد گرفتار امریکا، لیدی داستانهایی را از نارضایتی‌های مردم امریکا پخش می‌کند. او می‌گوید: «در آمد خالص مردم، یعنی درآمد پس از افزایش مالیات، کاهش یافته است. بنابراین وقتی شنوندگان ما در روزنامه‌ها می‌خوانند که وضعیت اقتصادی خوب است، از خود می‌پرسند: «اگر این خبر درست است؛ پس چرا توان مالی ما مثل گذشته نیست؟»، «چرا زندگی آنقدر سخت شده است؟»، علت آن است که درآمد خالص مردم کاهش یافته و البته مردم از این موضوع ناراحتند.

در این فکر فرو رفته که آیا گفتگوهای رادیویی مملو از صداهای خشمگین که رییس‌جمهور، کلیتون را این همه نگران کرده است، خشم و بدبینی مردم را افزایش نمی‌دهند؟ لیدی در پاسخ گفت: «خب، او اسم مرا آورد. اسم من تنها نامی بود که او به زبان آورد. اما من از او ممنون هستم زیرا در نتیجه همین حرف او، دوستان و همکارانم به من جایزه آزادی بیان را دادند. او به بداخلاقی معروف است. او مانند یک بچه دو ساله است. شما اگر به یک بچه دوساله، نه بگویید، با شما کج خلقی خواهد کرد. رفتار کلیتون نیز دقیقاً همین طور است.

بنابراین می‌توان به راحتی دلیل محبوبیت ایستگاههای گفتگوی رادیویی را در این مقطع پرآشوب و پر از نارضایتی درک کرد. امریکاییها که به علت فشارها و مشکلات موجود در جامعه‌شان از هم بریده‌اند، در گردهمایی‌های الکترونی یکدیگر را ملاقات می‌کنند. این برنامه‌های رادیویی، نگاهی مردمی دارند، زیرا مردم‌گرا هستند.

لیدی به جهان از چشم نخبگان واشنگتن نگاه نمی‌کند - که آمار استخدامی اداره کل را نقل می‌کنند - بلکه برعکس، او همانند مخاطبانش حرف می‌زند و شنوندگان او نیز همانند تمامی امریکاییان این کتاب هستند: «مشکوک به سیاستمداران، ناراضی از سیستم، ناراحت از گسترش

دولت و آگاه به اینکه تمام اخبار خوب اقتصادی که از قول طبقه روشنفکر حاکم در "بلت وی" نقل می‌شود در زندگی واقعی مردم بیگانه‌اند. اگر شنوندگان در سخنان لیدی ردپای خشم را می‌بینند، می‌دانند که این همانند خشم "کالیبان" است که تصویر خود را در آینه می‌بیند.

با وجود تمام چیزهایی که کاخ سفید در مورد لیدی می‌گوید، او شیطان نیست. او از دموکراتها استقبال می‌کند و آنها را ترغیب می‌کند که با برنامه تماس بگیرند و یا مهمان برنامه باشند.

در همان روزی که با هم صحبت کردیم افرادی تلفن می‌کردند که برخی تئوریهای جالب توطئه در امریکا را باور کرده بودند. لیدی حرف آنها را تصحیح می‌کرد و می‌گفت: «توطئه نه، دیوانه بازی!»

چه موافق سیاستهای لیدی باشیم، چه نباشیم باید بپذیریم که در قلمرو رسانه‌های جدید و در مقایسه با بسیاری دیگر، لیدی نمادی از معصومیت و استدلال است.

اگر موج رادیویی خود را تغییر دهید یا وارد اینترنت شوید و در شبکه‌های نامبر «وطن پرستان» به جستجو بپردازید، مسلماً با صداهای خشمگین تر مواجه خواهید شد.

انجمن حمایت از اعتبار شهروندان در مورد برخی از این موارد تحقیق کرده است. گزارش این انجمن چنین است: «مسموم کردن امواج رادیویی، پیغامهای نفرت برانگیز افراطیون بر طول موجهای کوتاه، نمونه‌ای از بدترین موارد فدرال ترسی است که روی آنتن می‌رود. این پیغامها نشانگر اخبار بد و اطلاعات تحریف شده‌ای هستند که در انفجار اطلاعاتی امریکا در دسترس همگان قرار گرفته‌اند».

برخی خبرگزاریها در جریان بمب‌گذاری اوکلاهاما سیتی، دولت ایالات متحده، خانواده کلینتون، "ژانت رنو"<sup>۱</sup> (دادستان کل) و یا سرویس اطلاعاتی اسرائیل (موساد) را مقصر قلمداد می‌کردند.

انجمن فوق می‌گوید که مجری یکی از گفتگوهای رادیویی در اقدامی غیرقانونی دستورالعمل ساخت یک بمب با قطعاتی که به سادگی در دسترس قرار دارند را اعلام کرده است. یک مجری

دیگر صحبت از شباهتی که میان برنامه کلینتون و اتفاقات دهه ۳۰ آلمان نازی وجود دارد، کرد. مجری سوم از حرفهای جیمز نیکولز استفاده کرد و بمب‌گذاری اوکلاهاما را «آتش‌سوزی رایش‌تاک در نظم نوین جهانی» نامید.

«مارک کورنگ»<sup>۱</sup> (یکی از اعضای شبه نظامیان میشیگان) روزی مهمان برنامه گفتگوی رادیویی بود. وی به پیروی از خبرگزاریهایی که نظریه‌های توطئه را به روی آنتن می‌فرستند، گفت: «سه قدم به عقب برگردید و با زاویه‌ای ۱۵ درجه به بالا نگاه کنید. آنگاه خواهید دید که سر نخ دست کیست.»

کشیش «پیت پیترز»<sup>۲</sup> یکی از راست‌گرایان افراطی است که مجری یکی از برنامه‌های گفتگوی رادیویی است. او در گزارشی در ۱۸ مارس ۱۹۹۵ پیش‌بینی کرد که در یک دادگاه جهانی «روزی امریکاییها را در برابر سازمان ملل به جرم عدم همکاری برای ایجاد یک دولت جهانی به محاکمه خواهد کشاند و رییس این دادگاه نیز «پطروس غالی»<sup>۳</sup> خواهد بود.

کشیش پیترز می‌گوید: «ما مسیحی هستیم و هرگز با مثنی هندوی گرسنه سوسک پرست و یا کافران خورشیدپرست نیزه‌به‌دست، متحد نخواهیم شد. ما سلاح‌هایمان را تسلیم نخواهیم کرد! البته مهمات مان را چرا. بله هر بار یک گلوله.»

کشیش پیترز از طریق برنامه «نیوزلایت» که روی امواج کوتاه پخش می‌شود با تعداد کمی شنونده ارتباط برقرار می‌کند اما وسیله ارتباطی اصلی وی ایستگاههای رادیویی - تجاری مانند انجمن مبلغان مسیحی «جیمی سواگارت»<sup>۴</sup> از «بولینگ گرین»<sup>۵</sup> در اوهایو و نیز ایستگاه‌هایی در آریزونا و کالیفرنیا است.

در سایر برنامه‌ها، تندروهای مشهور، سیاه‌پوستان را «لجن» و یهودیان را «فرزندان شیطان» می‌نامند. در سپتامبر ۱۹۹۴، یکی از ایستگاههای رادیویی تندرو به نقل از مجله‌ای راست‌گرا گفت: «آیا امریکا در آستانه جنگ قرار گرفته است؟ آیا باید شرایط بحران ملی را اعلام کرد و در امریکا مقررات نظامی به اجرا گذاشت؟ و آیا نیروهای نظامی سازمان ملل در صدد تصرف امریکا هستند؟».

1. Mark Koernke

2. Paster Pete Peters

3. Boatros Boatros Ghali

4. Jimmy Swaggart

5. Bowling Green

وحشتی که راستگرایان افراطی ایجاد کرده‌اند از محدوده امواج رادیویی فراتر رفته و به سایر رسانه‌های جدید، سرایت کرده است. شبکه نمابر مهین پرستان امریکا یکی از عجیب‌ترین محلها برای آشکار ساختن اطلاعات راست‌گرایان افراطی و نیز لیبرالها است.

این شبکه رایانه‌ای، همانند حلقه‌ای گروههای شبه نظامی را به هم متصل می‌کند. برای دریافت این اطلاعات باید نخست روی دستگاه نمابر یک شماره یازده رقمی را گرفت، سپس به دستورالعمل‌های ضبط شده گوش داد. به دنبال آن، موجی از مستندات و دلایل سرازیر می‌شود که افشاگر وحشتناک‌ترین توطئه‌های امریکا، علیه شهروندان خودش است. یکی از این شبکه‌ها که متعلق به "کنت واردن"<sup>۱</sup>، (مؤسس ای.پی.اف.ان)<sup>۲</sup> پرچم امریکا را واژگون نشان می‌دهد که این علامت نماد جهانی اندوهی عمیق به شمار می‌آید.

شعار این شبکه این است: «دوستان برای هم دورنگار می‌فرستند.» این شبکه از افرادی صحبت می‌کند که وارث افکار "سام آدامز"<sup>۳</sup> و دیگر میهن پرستان‌اند. این دورنگار که طبق معمول متن دست‌وپا شکسته‌ای دارد هدف شبکه را این طور خلاصه می‌کند: «نتایج ارتباطات در سرتاسر امریکا نشان می‌دهد که سیاستمداران نمی‌توانند وجود نیروی عظیم متحد آزادی‌بخش را نادیده بگیرند.»

نمابر دیگری می‌گوید: «تمام ملزومات برای دسترسی به این شبکه شامل یک دستگاه نمابر (مودم رایانه‌ای) و یک شماره تلفن تماس است.»

کانال دیگر ارتباطی امریکاییهای خشمگین با یکدیگر، شبکه اینترنت است. نگاهی به شبکه‌های خبری رایانه‌ای مانند بیندازید؛ alt. Conspiracy و talk. politics. guns بولتنهای خبری اسمهایی مثل شبکه "پاول رور"<sup>۴</sup>، شبکه آزادی و شبکه میهن پرستی دارند. شماره را بگیرید، دستگاه را روشن کنید و متصل شوید و سپس اطلاعاتی را خواهید یافت که بارها و بارها بازیافت شده‌اند و متعلق به گروهی هستند که خود را نیروی ضربت اسیران جنگی ویتنام معرفی می‌کند. روی نمابر آنها می‌توان این جمله را خواند: «جانیهای چکمه‌پوش بهترین و لطیف‌ترین کلماتی هستند که می‌توان برای توصیف مأموران "اف.بی.آی" و یا "بی.ای.تی.اف"

1. Kenneth Vardon

2. A.P.F.N

3. Sam Adams

4. Paul Revere Net

تی به کار برد».

این نمابر در اشاره به حمله به مقر فرقهٔ "دیویدیان"<sup>۱</sup>، اف.بی.آی را «کورهٔ بچه‌سوزی فدرال» و "بی.ای.تی.اف."<sup>۲</sup> را «خائن لعتی بچه‌کش» می‌نامند.

در یکی از روشهایی که برای نشان دادن وابستگی نخبگان رسانه‌ها با توطئه‌های دولتی به کار رفت یکی از گزارشگران معروف و مورد نفرت یک شبکهٔ تلویزیونی به عنوان «عامل لیبرال خود فروخته در لیست حقوق بگیران سیا»<sup>۳</sup> نامیده شد.

حال باز می‌گردیم به انفجار ساختمان "فدرال، آلفرد بی.مورا"<sup>۴</sup> در اوکلاهاما. دستور کلیتون برای انفجار ساختمان مورا، دقیقاً مثل فرمان مخفیانه آدولف هیتلر مبنی بر آتش زدن ساختمان رایشتاگ در سال ۱۹۳۳ بود، تا با ایجاد رعب و وحشت برای متوقف ساختن تروریسم، دست به ایجاد حکومت نظامی قدرتمندی بزند.

نمابر با این مضمون ادامه می‌یابد که افرادی که گفته می‌شود بمب‌گذاران اوکلاهاما بودند (تیم مک‌وی<sup>۵</sup> و تری نیکولز<sup>۶</sup>) در واقع نفوذیهای دست پروردهٔ دولت امریکا هستند و علاوه بر آن شاهدهی که می‌توانست دروغ دولت را اثبات کند به طرز مرموزی درگذشت. دیگر نمابرها از بین برادر کلیتون (بزرگ بیل) و متحدانش یعنی مطبوعات کنترل شده شکایت کرده‌اند. نویسنده خاطر نشان می‌سازد: «شما خود با میزان اعتقادی که به مطبوعات آزاد دارید می‌توانید قضاوت کنید که چقدر به برده‌پروری نزدیک هستید». صدها و شاید هزاران نمونه دیگر از این دست را می‌توان مثال زد.

به این ترتیب فدرال ترسی و ماجراهای توطئه‌آمیز از طریق این رسانهٔ جدید دست به دست می‌شود و انعکاسی می‌یابد که هیچ منطقی آن را نمی‌یابد. "کنت.اس.استرن"<sup>۷</sup>، در کتاب روشنگر خود «نیروی بر فراز دشت» که در مورد جنبشهای خصمانهٔ شبه نظامی است، به این مطلب اشاره می‌کند که در اینترنت زیر عنوان آتش‌بازی؛ دستوراتی برای تهیه "سارین"<sup>۸</sup> وارد شده بود.

1. David Koresh's Branch Davidian

2. BATF: Baby Assassimators Traitors and Faggots

3. LEMF: Libeal Establishment Faggot

4. Alfred P.Morra

5. Tim Mc Veigh

6. Terry Nichols

7. Kenneth.S.Stern

8. Sarin

(سارین همان گاز عصبی است که در ایستگاه متروی توکیو به کار رفت). سه هفته قبل از انفجار اوکلاهاما، اطلاعاتی بروی اینترنت قرار گرفته بود که طرز ساختن نوع مشابه بمبی که در اوکلاهاما منفجر شد را نشان می‌داد. این بمب از کود نیترات آمونیم تشکیل شده بود. همچنین این امکان نیز وجود داشت که اینترنت احتمال دسترسی به فرمول تهیه بمب پلاستیکی نظامی C-4 را نیز در اختیار کاربران قرار دهد.

"پیر سالینجر"<sup>۱</sup> از روزنامه‌نگاران سرشناسی که قبلاً در بخش خبری ای.بی.سی کار می‌کرد، نیز به شدت درگیر یکی از ماجراهای احمقانه اینترنتی شده بود. پس از اینکه پرواز "تی.دبلیو.ای هشتصد" در سال ۱۹۹۶ به طور مشکوکی در حوالی "لانگ آیلند" نیویورک سقوط کرد، فردی که سالینجر او را مقام ارشد امنیتی فرانسه می‌نامد به وی مدارکی داد. این مدارک برای سالینجر هم، مثل هر روزنامه‌نگار دیگری، حکم اخبار دست اول و میخکوب کننده را داشت و در آن ادعا شده بود که پرواز تی.دبلیو.ای هشتصد، به دلیل برخورد موشک نیروی دریایی امریکایی (ایجیس)، سقوط کرده است.

پوشش خبری این ماجرا به اندازه واترگیت بود. مسافران بی‌گناه توسط ناو امریکایی تکه تکه شدند! صفحه اول را نگه دارید!

اما یک مشکل وجود داشت. آقای سالینجر در آن هنگام متوجه نبود اینترنت در واقع نوعی تابلو اعلانات الکترونی و مملو از صفحاتی است که تنها بیانگر عقاید و موضوعات اثبات نشده است، یعنی پدیده‌ای که برنامه‌نویسان کامپیوتری آن را "جی.آی.جی.ا<sup>۲</sup>" (محللی برای بایگانی کردن و برداشتن) می‌خوانند.

اگر سیستمی با اطلاعات غیرقابل اعتماد برنامه‌ریزی شود، طبیعتاً انبوهی از اطلاعات این چنین را ارائه خواهد داد و در جایی که غیرقابل تصور است به ما آسیب می‌رساند. این رسانه جدید به بلند آواترین و مشهورترین نمونه "جی.آی.جی.ا<sup>۲</sup>" در تاریخ تبدیل شده است. خیر داغ سالینجر مدتی طولانی بدون اینکه هیچ دلیلی برای اثبات آن وجود داشته باشد روی اینترنت قرار داشت.

1. Pierre Salinger

2. G.I.GO Garbagein, Garbage out

روزنامه نگارانی که سعی کردند به صحت این گزارش رسیدگی کنند این طور نتیجه گرفتند که هیچ نشانه‌ای که منجر به یک گزارش قابل اعتماد بشود وجود ندارد. در نتیجه این نمونه از توطئه اینترنتی را کنار گذاشتند، اما آقای سالینجر با شبکه جهانی اینترنت و توانایی‌اش در فریب دادن؛ چندان آشنایی نداشت.

«اسلیت»<sup>۱</sup> که مجله متصل، روی شبکه میکروسافت است، برای پاک کردن این نوع شلوغ کاریها و از بین بردن فرهنگ «جی.آی.جی.ا» در اینترنت، برنامه «شبکه سردرگم»<sup>۲</sup> را معرفی کرد. این برنامه وسیله‌ای برای تصحیح داستانهای بی محتوا روی شبکه است. به این ترتیب که در آخر این داستانها اضافه می‌کند که: «مستند نیست، استدلال ناقص است» و یا «مطابق با واقعیت نیست». اما در مقابل هر تصحیحی به نظر می‌رسد که همیشه، صدها ترفند دیگر به کار می‌رود.

فرمانده «جک مک‌لمب»<sup>۳</sup> سابقاً در «فونیکس آریزونا» افسر پلیس بود و گاهی میزبان برنامه گفتگو است. وی در یکی از نمابراهایی که از طریق ای.پی.اف.ان به دست آمد این طور هشدار می‌دهد: «جهانگراها، گوش کنید؛ تنها هنگامی دولتی ملتش را به بردگی می‌کشد که رهبران آن کشور از وجود اسلحه در دست شهروندان به شدت در هراس باشند. هفتاد هزار نفر علاوه بر امریکاییان خوب (نظامیان) اسلحه دارند. بسیاری، منجمله خیلی از ما اونیفورم پوشها، تشنه نگهداری اسلحه نیستیم اما جای افسوس است که کسانی را خواهیم دید که سعی می‌کنند اسلحه به دست بیاورند و در این راه می‌میرند».

این عصبانیت نشانه حرکتی است از سیلاب جامعه امریکا که نمی‌توان آن را ندیده گرفت. اما ما باید در این ماجرا چه کنیم؟ سخنان شخصیت‌های مشهوری مثل «کبت رابرتسون»<sup>۴</sup> به بعضی از تئوریهای به نظر بی‌اساس، همانند «حاشیه‌های خطرناک» اعتبار می‌بخشد و از آنجا که رسانه‌های اصلی و رهبران سیاسی، خود عامل این شک و تردید هستند به نظر می‌رسد که امکان جلوگیری از چنین ترس خطرناک خشمگین‌ترین امریکاییها، خیلی کم باشد.

در بدترین صورت ممکن امریکا دقیقاً این ریسک را می‌پذیرد که برخلاف افراط‌کاریهای انقلاب فرانسه پیش‌رود. هیچ امریکایی غیوری که در معبد الهه خرد به عبادت نشسته باشد را

1. Slate

2. the tangled web

3. Jack McLamb

4. Pat Rabertson

نمی‌توان یافت، اما انبوهی از امریکاییان غیور وجود دارند که در اطراف الهه بی‌منطقی، اجتماع کرده‌اند و به یاوه‌های خطرناکی گوش می‌دهند. در «رسانه جدید» دهه ۹۰ از این یاوه‌ها فراوان به چشم می‌خورد.

تکه‌تکه شدن و افت جریان اصلی رسانه‌های خبری، نه تنها بین آگاهان و بی‌خبرها، فاصله اطلاعاتی ایجاد کرده است، بلکه گزینشهای بیشتری را به وجود آورده است که می‌توانیم نوع خبری را که می‌خواهیم بشنوم، انتخاب نماییم.

می‌توان روزنامه‌هایی همچون نیویورک تایمز و بقیه را انتخاب کرد که به اخبار سطحی‌تر می‌پردازند و یا اخبار ملایم‌تر و داستانهای دلگرم‌کننده‌ای از فیلمهای نمایشی و مجله‌ها را انتخاب نمود. اما در عین حال می‌توان گونه‌های خصمانه‌تری، مثل گفتگوهای مشهور رادیویی و یا نمونه بسیار تندتری را انتخاب کرد که موجب ترس و وحشت بیشتر، نسبت به جهان شود. یا اعتقاد آنان را نسبت به بی‌خردی تحریک نماید که این خود موجب یک بحران جدی خواهد شد.

خبرها گرایش به واژگون نشان دادن حقایق دارند. حقیقت، قدرت ضدعنفونی‌کننده‌ها را دارد به درخشانی آفتاب و هوای تازه است. حقیقت بر تعصبا غلبه می‌کند و تصویر پیچیده‌راهی که جوامع انسانی در آن فعال هستند را مشخص می‌نماید. اما گزینه‌های رو به تزاید از انواع مختلف اطلاعات یک جانبه و متعصبانه، نشان می‌دهد که متعهدان و بی‌منطق‌ترین افراد، تنها اخباری را انتخاب می‌کنند که بر تعصبات آنان در زمینه روابط نژادی، توطئه‌های دولتی، سقط جنین، کنترل تسلیحات و غیره تأکید می‌ورزد. کاملاً پیداست که این امر منحصر به ایالات متحده نیست.

در ارتباط با راست و چپ‌های سیاسی، رهبران بریتانیایی دلیلی تگراف و یا گاردین می‌دانند که چه چیزی به دست می‌آورند و معمولاً رهبران در فرضیه‌های سیاسی که به آن می‌پردازند؛ به نوعی دخیل هستند، غیر از این هم منطقی نیست. چه کسی می‌خواهد روزش را با روزنامه‌ای شروع کند که نظراتش او را عصبانی می‌کند؟

در هر دو سوی اقیانوس آرام، چنین روزنامه‌های با کیفیتی وجود دارند که به اصول احترام‌برانگیزی پایبندند و اخبار عینی را از تفسیرها و دیدگاه ویژه سردبیر جدا می‌کنند. اما در رسانه‌های الکترونی تفاوت بزرگی دیده می‌شود.

در بریتانیا، رادیو و تلویزیون سعی می‌کنند که بی‌طرف باشند و در واقع مجریان، منع قانونی دارند که به نفع یک حزب سیاسی لحن تبلیغاتی به خود گیرند. در ایالت متحده، شبکه خبری تلویزیون دستورالعمل‌های متفاوتی را دنبال می‌کند اما تا حد زیادی در چارچوب بی‌طرفی یکسانی عمل می‌نماید. وسیع‌تر شدن دامنه انتخاب خبر این مسأله را به وجود آورده است که دیگر بسیاری از خبرها اصلاً خبر نیستند.

اخبار پوچ امریکایی در بدترین شکل خود بیشتر، تبلیغ برای افراتیون یا ابراز عقاید باور نکردنی آنها می‌باشد. تأثیر این رسانه جدید - به جای اینکه طیف وسیعی از نظرات گوناگون را در اختیار مخاطبان فراوان خود قرار دهد - در این است که با از بین بردن مباحث منطقی و پایین آوردن سطح اخبار - تا حد جنگ بین ما و آنها - باعث می‌شود تا بر خشم امریکاییان خشمگین، افزوده شود.

برای اینکه به طور اجمالی بدانیم این امر به کجا منتهی می‌شود، می‌توان در بعضی از بهبوده‌ترین محاکماتی که در پانزدهم ژوئن ۱۹۹۵ در کنگره انجام شد، نشانه‌هایی را پیدا کرد. این تاریخ مربوط به دو ماه پس از انفجار بمب در اوکلاهما است. کنگره با این بمب‌گذاری و افشاگری‌هایی که نیروهای شبه نظامی مسلح ضد دولتی در سراسر کشور انجام داده بودند به لرزه افتاده بود. کنگره به بمبی از خشم تبدیل شده بود که با جدیت توسط جریان اصلی رسانه‌ها گزارش می‌شد تا اینکه سرانجام این بمب‌گذاری فرهنگ خطرناک توطئه‌چینی امریکا را به برنامه‌های خبری شبانه کشاند.

در سالن بازجویی سنا، گروهی از رهبران شبه نظامی ضد دولتی پشت میز چوبی بزرگی قرار گرفته بودند. رییس جلسه "آرلن اسپکتر"<sup>۱</sup> (سناتور پنسیلوانیا) بود او از این رهبران دعوت کرد تا علت حس تنفر خود از دولت فدرال امریکا را توضیح دهند. این امر به منفذ خروجی بخار از آتشفشانی بسیار خطرناک شبیه بود و تصویر محاکمه مک کارتی در دهه ۴۰ و ۵۰ را یادآوری می‌کرد.

در دوران جنگ سرد، سناتورها و اعضای پارلمان در کمیته فعالیت‌های ضد امریکایی با

1. Arlen Specter

بازجویی‌های عمومی و گاه تحقیر شهروندان امریکا، ردپای کمونیسم را دنبال می‌کردند. اما در مواردی که در دهه ۹۰ پیش آمد مثل مورد «پرونده‌های مجهول»، این خود کمیته و دولت بود که توسط شهروندان عادی مورد اهانت قرار می‌گرفت.

«جان تراچمن»<sup>۱</sup> از شبه نظامیان مونتانا که مثل پیغمبران عهد عتیق، با ریش بلند و ظاهر محکمش به هر گوشه، نظر می‌انداخت، سناتوران را با این سخن مورد خطاب قرار داد که «چطور دفتر ریاست جمهوری به محلی برای سرکوب مخالفان تبدیل شده است».

او ادعا کرد که «دولت امریکا افراد بشر را مثل منابع بیولوژیکی در نظر می‌گیرد که در برنامه مدیریت اکوسیستم سازمان ملل تعریف شده‌اند. دولت امریکا به ارتش ما اجازه می‌دهد که تحت کنترل و فرمان خارجی‌ها باشد». سپس در یک حمله خاص، رسانه‌های اصلی امریکا را به عنوان رسانه‌هایی ضعیف، تحریف شده و متعصب محکوم کرد و گفت: «آنها از یک مشت سرباز دون دستور می‌گیرند که سعی دارند هرچه از زندگی و راه و رسم امریکایی باقی مانده است را نابود نمایند».

سناتور اسپیکتر با لحنی خشک از آقای تراچمن تشکر کرد. سخنرانی تراچمن فضای برخورد دو فرهنگ کاملاً مجزا را مشخص کرد. آنچه که از مطبوعات شنیده می‌شد در واقع چیزهایی بود که از آگاه‌ترین سیاستمداران، نیروها و روزنامه‌نگاران در هر جای دنیا به دست می‌آمد.

در مقابل آنان مردانی از مونتانا، میشیگان، اوهایو و دیگر مکانها قرار داشتند که به نظر می‌رسید در کشوری دیگر زندگی می‌کنند. در امریکایی مملو از ترسهای عجیب، وحشت و سوءظن. در آنجا افرادی بودند که فکر می‌کردند سازمان ملل، هلیکوپترهای سیاهی را در آسمان امریکا به پرواز در می‌آورد تا مقدمه‌ای باشد برای به دست‌گیری قدرت در امریکا، یا دستورالعمل‌های مرموزی در پشت علایم راهنمایی در تقاطع جاده‌ها و در بزرگراهها نوشته شده است که به سربازان سازمان ملل نشان می‌دهد چگونه کنترل امریکا را به دست بگیرند. شهروندان امریکا را شستشوی مغزی داده‌اند و میکروچیپس‌های کامپیوتری به آنها وصل کرده‌اند. سربازان روس آماده تسخیر امریکا هستند، آنها قبلاً وارد خاک امریکا شده‌اند و در

مکانهای بسیار محرمانه‌ای مخفی شده‌اند تا بیرون بریزند و وطن پرستان واقعی را دستگیر نمایند. گانگسترهای خیابانی لس‌آنجلس (یعنی بلادها و کریپس‌ها) قرار است نیروهای ضربتی نظم نوین جهانی باشند.

«رابرت فلچر»<sup>۱</sup> همکار جان تراچمن از نیروی شبکه نظامی مونتانا، سخنران بعدی بود. رابرت فلچر در آخرین جناح راست یک ابر ستاره است. مردی است که تواناییش در بحث، باعث شده تا همکارانش از او به عنوان فردی یاد کنند که مخالفانش را فلچرایز (طرفدار فلچر) می‌کند. آقای فلچر سخنانش را با این ادعا شروع کرد که در انفجار ساختمان دولتی اوکلاهاما - در ۱۹ آوریل ۱۹۹۵ نه یک انفجار بلکه دو یا حتی سه انفجار رخ داده بود. آقای فلچر نقطه نظرات دولت را درباره بمب‌گذاری، «حرف مفت» خواند.

«جیمز جانسون»<sup>۲</sup> از نیروی شبه نظامی غیرمتشکل اوهایو مشکلی را نشان داد که سناتورهای با آن روبرو بودند. او خود و دیگر رهبران نیروهای شبه نظامی را در مقایسه با طرفداران افراطی ترشان «افرادی آرام» نامید. به طوری که اظهار داشت: «ما افرادی هستیم که مردم را آرام می‌کنیم. تنها چیزی که بین بعضی از قانون‌گذارهای جدید که در حال بررسی است - از جمله (کنترل تسلیحات و دیگر چیزها) و درگیری مسلحانه فاصله می‌اندازد - زمان است و من هرچه بیشتر می‌شنوم که مردم می‌گویند: «اگر یکی از این تروریست‌های سیاه‌پوش زره‌دار که از طرف دولت حمایت می‌شوند، در خانه مرا بزنند، من او را خواهم کشت.»

آقای جانسون معتقد است افرادی که چنین رفتاری نسبت به «بی.ای.تی.اف» و «اف.بی.آی» دارند را نمی‌توان افراطی دانست. آنان خود را شهروندان امریکایی می‌نامند که از نرخ اعتراف‌نامه‌های مالیاتی و قوانینی که به‌طور فزاینده‌ای سنگین می‌شوند، خسته شده‌اند.

«نرمن السون»<sup>۳</sup> از نیروی شبه نظامی میشیگان، از درک خود نسبت به انگیزه‌های بمب‌گذاران اوکلاهاما و «پویایی مجازات» برای حمله عاملان دولت به واکو<sup>۴</sup> صحبت کرد. او که از عهد عتیق نقل قول می‌کرد، «انتقام و مجازات را نیروهای طبیعی نامید که هنگامی که عدالت پایمال می‌شود، پدیدار می‌شوند.»

1. Robert Fletcher

2. James Johnson

3. Norman Olson

4. Waco

عجیب‌تر از همه این باور بود که دولت امریکا، دارای تکنولوژیی بود که می‌توانست در آب و هوا تغییری ایجاد کند، طوفان و خشکسالی به وجود آورد تا مردم امریکا دچار قحطی شوند. "هرب کول"<sup>۱</sup> از "وست منیستر" که سناتور دموکرات بود شروع کرد تا از رابرت فلچر در مورد ادعایش که «دولت امریکا شیوه‌های تغییر آب و هوا ایجاد کرده است، تا در نتیجه آن، نظم نوین جهانی قادر باشد میلیون‌ها امریکایی را گرسنه نگه دارد و بقیه را نیز تحت کنترل خود بگیرد» سؤالاتی مطرح نماید.

اتاق کمیته با نوعی شگفتی خاموش، آماده شنیدن سخنان آقای فلچر شد. فلچر با لحنی دو پهلو گفت: «آنچه که من سعی داشتم بگویم دقیقاً همان چیزی است که گفتم. این تکنولوژی تغییر هوا وجود دارد».

آقای فلچر ادعا کرد که زلزله‌ها از جمله زمین‌لرزه "کوبه"<sup>۲</sup> در ژاپن، طغیان رودخانه می.سی.سی.پی و خشکسالی در اتیوپی همگی بخشی از توطئه نظم نوین جهانی برای کشتار میلیون‌ها انسان است.

سناتور کول، طوری پاسخ داد که گویی کاملاً متوجه نشده است. او گفت: «شما دارید می‌گویید که دولت، تکنولوژی تغییر آب و هوا را ایجاد کرده است تا نظم نوین جهانی بتواند میلیون‌ها امریکایی را قحطی زده کند؟!» آقای فلچر سخنان او را قطع کرد و گفت: - جهان را، میلیون‌ها امریکایی و بقیه را کنترل کند».

سناتور کول جمله‌اش را تمام کرد در حالی که هنوز کاملاً متوجه نشده بود که توطئه‌هایی که فلچر از آن پرده برمی‌داشت بسیار فراتر از مرزهای امریکا بود.

فلچر پاسخ داد: «بله قربان» و این باور من است. رابرت فلچر دلیل داشت و از «جنگهای هوایی» صحبت کرد. این حوادث قبلاً در میانه غربی رخ داده بود. اگر شما فکر می‌کنید تصادفاً در وسط منطقه کشت، هشتاد و پنج ترناردو به طور همزمان صورت گرفته است. باید بگویم که این سادگی شما جای تأسف دارد.

این دادرسی‌ها و آسیب‌شناسی ترس حاکمی از آن، در نهایت ادامه منطقی افت رسانه‌های

اصلی در ایالت متحده و ازدیاد اطلاعات غیرموثق می‌باشد. نظر اصلاحی آقای فلچر در مورد تلویزیون "سی.بی.اس" و یا "لس آنجلس تایمز" اصلاح نمی‌شود چون او طبق معمول این منابع خبری را به عنوان نمونه‌هایی از ژورنالیسم نخبگان رسانه‌های لیبرال و بی‌خبر، نادیده می‌گیرد. او در عوض هر کانال خبری جدیدی که منعکس کننده و مؤید و عرضه‌گر نظرات خودش باشد را تأیید خواهد کرد.

سناتور اسپیکتر اعلام کرد که در زمان حادثه بمب‌گذاری اوکلاهاما، ۲۴ گروه شبه نظامی در ایالت متحده فعال بودند. اعضای این گروه‌ها به طور متغیر بین ۱۰ تا ۴۰ هزار نفر تخمین زده می‌شدند. البته این تعداد زیاد نیست. تعداد کمی از امریکاییان تعطیلات آخر هفته‌شان را رها می‌کنند تا مثل روانی‌ها در مناطق دور افتاده، پرسه بزنند و از ایالات متحده در برابر اشباح هلیکوپترهای سیاه سازمان ملل و لشکریان پنهان روسیه، دفاع کنند.

همان‌طور که دستگیری اعضای شبه نظامی در آریزونا و ایالت واشنگتن و جورجیا نیز ثابت کرده است افراد مسلح و گروه‌های ضد دولتی خطرناک، علی‌رغم تعداد نسبتاً اندک، اکنون برای امریکا تبدیل به مشکلی جدی شده‌اند. این افراد در سرقت از بانکها، حملات ضد یهودی و نژاد پرستانه، انفجار اموال فدرال، حمله به نیروهای فدرال و دیگر جنایات و جرایم جدی شرکت دارند.

همان‌طور که اروپاییان به خوبی از گروه‌های تروریستی در ایرلند، اسپانیا و دیگر نقاط مطلع هستند، تعداد کمی از افراد مصمم و فریب‌کار که باورهای خود را فراتر از منطق می‌پندارند می‌توانند سالها مرتکب قتل شوند و جاروجنجال راه بیندازند. به علاوه اگر چنین گروه‌های کوچک دست راستی، در دوران شکوفایی امریکا در دهه ۹۰ این‌طور دردسر آفرینی می‌کنند، پس در زمان نابسامانی اقتصادی چه خواهند کرد؟ یا در زمانی که این حامیان صاحب نام و دروغین در خود این حس والای اصلح بودن را با اندیشه آغاز هزاره جدید برمی‌انگیزند؟

ایالات متحده از ارتباطی نگران کننده بین بی‌اطلاعی و زودباوری آسیب می‌بیند. همان‌طور که گروه ناظر در کارولینای جنوبی نشان داد؛ بسیاری از شهروندان روشنفکر امریکایی از مسایل عمده سیاسی روز، بی‌اطلاع هستند، با این حال از اینکه دولت این مسایل را حل نکرده است، عصبانی و ناامید می‌باشند. این بی‌اطلاعی برای اقلیت بسیار کوچکی که تحت تأثیر بی‌وجدانی

یا افکار متعصبانه قرار دارند و توسط بدترین نمونه‌های رسانه‌های جدید که در آن «بی‌اطلاعی صحیح نیست» برانگیخته شده‌اند، این امر را آسان می‌کند که در باور نکردنی‌ترین توطئه‌ها اعتقادات را نشانه بگیرند.

سوءظن خط فکری رسانه‌ها، تنها منحصر به ایالات متحده نیست، اما میزان این بدگمانی پدیده‌ای است که به طور انحصاری امریکایی است. در دموکراسی، بی‌اطلاعی خطرناک است به خصوص هنگامی که رهبران سیاسی به طرز فزاینده‌ای به نظر خواهی‌های عمومی و گروه‌های ناظر روی آورند و رسانه‌ها نیز به دلیل سوءظنی که بر خود آنان حاکم است نتوانند داستانهای توطئه‌آمیز را تصحیح کنند.

سخنان آقای گینگریچ ممکن است نقد مهمی برای تمامی رسانه‌های اصلی باشد اما افراط و تفریط رسانه‌های مختلف آسیب‌رسان‌تر است.

در پایان قرن امریکایی، سخنان رییس جمهور (جان.اف. کندی) زنگ و هم انگیزی دارد. در سخنرانی که او در دالاس - در روز به قتل رسیدنش در نوامبر ۱۹۶۳- ایراد کرد، به بدترین فرهنگ توطئه‌چینی در امریکا اشاره نمود. کندی می‌توانست نامعقول‌ترین نوع اطلاعات در دسترس را - بر روی اینترنت، فرستنده‌های رادیویی گفتگوهای رادیویی وطن پرستان امریکایی، کلیسای الکترونی الهه بی‌منطقی و... - را پیش‌بینی کند.

همواره صداهای مخالف و ناراضی وجود خواهد داشت که در همه‌جا تیرگی و غبار می‌بیند و بدون کوچکترین مسؤولیتی به دنبال تأثیرگذاری آن می‌گردند. اما امروز صداهای دیگری نیز در این سرزمین شنیده می‌شود. صداهایی که به تبلیغ نظریاتی می‌پردازند که هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد. این صداهای فرضی، کارمندان دولت را، خیلی بیشتر از افراد ارتشهای متخاصم می‌ترساند.

ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که همه با منطق با مردم امریکا صحبت کنند. اما می‌توانیم امیدوار باشیم که افراد، کمتری به سخنان یاوه گوش دهند.

بله. به راستی که می‌توانیم امیدوار باشیم.



## «چرا امریکاییان از واشنگتن متنفرند؟»

### جیمز تاون<sup>۱</sup> - ویرجینیا<sup>۲</sup>

سفر به دور امریکای از هم گسسته، در واقع جایی تمام می‌شود که ایالات متحده با آن آغاز می‌شود. این داستان ماجرای دو رودخانه است، یکی "جیمز ریور"<sup>۳</sup> در ویرجینیا و دیگری، "پوتوماک"<sup>۴</sup> که پایتخت امریکا در کنار آن ساخته شده و در صد مایلی شمال آن قرار دارد. این ماجرا داستان دو دنیاست، امریکای راستین و واشنگتن دی.سی. و بیش از هرچیز ماجرای دو دیدگاه نسبت به امریکاست، خوش‌بینی که اغلب اروپاییان به عنوان ویژگی سنتی امریکا می‌شناسند و حس جدیدی از بدبینی در میان خود امریکاییان که احساس می‌کنند این کشور راهش را نه تنها از نظر سیاسی، فرهنگی و اخلاقی گم کرده است، بلکه حتی روح خود را از دست داده است.

با درک فاصله بین دولت و مردم، یعنی فاصله‌ای که بین افراد ساکن در پوتوماک و بقیه مردم امریکا وجود دارد، می‌توانیم راه‌حلی برای غلبه بر خشم و بی‌تفاوتی امریکاییان و روند مخرب سی سال گذشته، بیابیم.

با قدم زدن در کنار ساحل جیمز ریور، نمی‌توان به چیزی مگر نخستین اروپاییانی که در قرن هفدهم به این مکان سفر کردند فکر کرد. این گروه بی‌تردید خوش‌بین‌ترین افراد در سراسر دنیا بوده‌اند. این محل در آن زمان جنگلی پر از پشه بود و اکنون نیز چندان فرقی نکرده است. سه کشتی کوچک چوبی، که نمونه‌های بازسازی شده کاملی هستند از آنچه که توسط مستعمره‌نشینها برای عبور از آتلانتیک استفاده می‌شد، اکنون مثل اسباب‌بازی روی آب بالا و پایین می‌روند و با وزش هر نسیمی طنابها و زنجیرهایشان به صدا در می‌آید. هیچ‌کس به چنین کشتی‌هایی حتی برای عبور از رودخانه اعتماد نخواهد کرد چه برسد به عبور از اقیانوس آرام.

---

1. James town

2. Virginia

3. James River

4. Potomac

تصور انگیزه قوی نخستین اروپاییان در حفظ بقا و پیشرفت آنان مشکل به نظر می‌رسد. آنان در بهار ۱۶۰۷ با دلی امیدوار در این مکان پهلو گرفتند. ۱۴۴ نفر از ساکنان ویرجینیا، انگلستان را ترک کردند اما سی و نه نفر آنان در عبور از آتلانتیک جان باختند. ۱۰۵ سرنشین باقیمانده به ساحل آمدند و سعی کردند زندگی تازه‌ای را در این دنیای جدید آغاز نمایند. تنها سی و دو نفر از اولین زمستان جان سالم بدر بردند. آنان اقامتگاه خشن خود را به نام شاه جیمز اول (ابتدا "جیمز فورت"<sup>۱</sup> و سپس "جیمز تاون") نامیدند.

"پوکوهانتس"<sup>۲</sup> (دختر رییس بزرگ سرخپوستان، "پوهاتان"<sup>۳</sup> در جنگلها) با ساکنین بریتانیایی دوست شد و بنابه افسانه‌ها کاپیتان "جان اسمیت"<sup>۴</sup> را از مرگ حتمی نجات داد.

در سپتامبر ۱۹۹۶ باستان‌شناسان اعلام کردند که آثاری از قلعه اصلی را پیدا کرده‌اند که بقایای نخستین قرارگاه دائمی انگلیسیها در دنیای جدید به حساب می‌آید. پیدا شدن قبری که در آن اسکلت‌های مرد سفید پوستی در اوان بیست سالگی دیده می‌شد که احتمالاً در اثر شلیک گلوله مرده بود، از شورش و یا قتل و ناآرامی در نخستین روزهای پیروزی انگلیسیها خبر می‌دهد.

"جرج آلن"<sup>۵</sup> فرمانده ویرجینا هنگام اعلام خبر حفاریهای جیمز تاون، با غروری بخشودنی گفت: «زادگاه امریکا را کشف کرده‌ایم». مستعمره‌نشینهای جیمز ریور سرانجام علی‌رغم تحمل همه نوع درد و رنج، موفق شدند. آنان در سرزمینی باتلاقی در سرزمین اتحادیه قدرتمند سرخپوستان سکنی گزیدند که تنها دو هفته بعد از ورود انگلیسیها، به آنان حمله کردند. (نخستین حمله‌شان به انگلیسیها، دو هفته پس از ورود آنان بود).

ساکنان این سرزمین نتوانستند محصولاتی را که تصمیم داشتند بکارند و در اثر گرما، بیماری، زمستانهای سرد و سخت، سوء تغذیه و همچنین حمله جنگجویان یوهاتان جان باختند.

در یادداشتهای یکی از مستعمره‌نشینها آمده است: «اجتماع ما چه پریشان شده است که ما مجبور شده‌ایم به خوردن سگ، گربه، موش صحرائی، مار، قارچهای سمی و هر چیز دیگری روی آوریم. یکی از افراد پس از خوردن بخشی از بدن همسر مرده‌اش به جرم آدم‌خواری اعدام

1. James Fort

2. Pocahontas

3. Powhatan

4. John Smith

5. George Allen

شد و سپس معجزه‌ای به شکل برگ تنباکوی ویرجینا به وقوع پیوست؛ گونه‌ای از تنباکو توسط "جان رالف"<sup>۱</sup> که با "یوکا هونتس" ازدواج کرده بود، کشت شد و اهالی به اندازه‌ای از فروش محصول مخدرشان به دنیای قدیم سود بردند که مزارع بزرگ ویرجینیا به محل اقتصادی امنی تبدیل شد.

این مزارع غنی باعث شدند تا افرادی همچون توماس جفرسون، جرج واشنگتن و دیگران خوش بینی این دنیای جدید را در قالب وعده‌های نفس‌گیر اعلامیه استقلال به کرسی بنشانند: «ما حقیقتی بدیهی را اعلام می‌کنیم. که تمامی انسانها یکسان آفریده شده‌اند. که پروردگار به انسانها حقوقی داده است که از آن میان می‌توان به حق حیات، آزادی و موهبت شادمانه زیستن اشاره کرد و برای حراست از همین حقوق است که دولتها ایجاد شده‌اند.»

برای برده‌دارانی از قبیل جفرسون «تمامی انسانهایی» که یکسان آفریده شده‌اند، شامل آفریقایی تبارها نمی‌شد، اما این وعده برای سفیدپوستان، وعده سرزمینی غنی بود که با ایمان به کار سخت و موهبت الهی این معنا را داشت که هر نسلی از امریکاییان بهتر از پدرانشان زندگی خواهند کرد.

تمامی انتخابات ریاست جمهوری و تمامی سیاست‌گذاریها در مورد یک جمله اعلامیه استقلال است: «هر امریکایی که خواهان پست سیاسی است باید به رأی‌دهندگان توضیح دهد که دولت به چه ترتیبی می‌تواند این حقوق را به بهترین وجه ممکن حفظ کند. حقوقی که به امریکاییان کمک کرد تا موفق شوند و قاره‌ای را فتح کنند که از جیمز ریور تا اقیانوس آرام کشیده شده است.»

اگر موضوع مهم سیاست نوین امریکا مدتی بیش از دو‌یست سال است که در جریان است، این انتقاد که انتخابات امریکا به شیوه‌ای غیراخلاقی صورت می‌گیرد، امر تازه‌ای نیست. در واقع تنفر از سیاستمداران امریکایی به اندازه خود امریکا عمر دارد.

در سال ۱۸۵۰ "جان آدامز"<sup>۲</sup> که از کاندیداهای ریاست جمهوری بود به عنوان فردی احمق، ریاکار، ظالم و جنایتکار توصیف شد. در همان سال مخالفان توماس جفرسون این بحث را

1. John Rolfe

2. John Adams

عنوان کردند که انتخاب یک ویرجینیایی، مؤید این امر است که قتل، سرقت، تجاوز، فحشا و زنا، به وضوح در جامعه رواج پیدا می‌کند.

در سال ۱۸۴۴ یکی از کاندیداها به نام "هنری کلی"<sup>۱</sup> به عنوان فردی توصیف شد که روزهایش را پشت میز قمار و شبهایش را در روسپی خانه‌ها می‌گذراند. اچ، ال، "منکن"<sup>۲</sup>، فرانکین روزولت را چنان سیاستمدار فرصت‌طلبی خواند که اگر مطمئن بود آدم‌خواری برای او رأی می‌آورد، از این شیوه بهره‌برداری می‌کرد. تمام اینها باعث می‌شود که شایعه‌های جمهوری خواهان در مورد بیل کلیتون که او را زن باز، معتاد به ماری جوانا و فراری از سربازی می‌خواندند، در مقایسه، به نظر مسخره بیاید.

گرچه همواره سؤظنهای قوی و مستدلی نسبت به طبقه حاکم وجود داشته است اما در تاریخ امریکا این باور عمومی نیز حاکم بوده است که نظام سیاسی در خدمت شهروندان قرار دارد. مخاطرات این زمان هرچه که باشد، امریکاییان اغلب خوشبین هستند که مملکت آنها از تمامی بحرانها سرفراز بیرون خواهند آمد.

علی‌رغم صلح و ثبات حاکم بر دهه ۹۰ این باور عمومی از میان رفته است. آنچنان که نتیجه گزارش «ایالات نامتحد» دانشگاه ویرجینیا نشان می‌دهد؛ شاخص‌ترین مطلب بدبینی فزاینده مردم امریکا نسبت به موقعیت ارگانهای ما و موقعیت کلی امریکا است. در این گزارش تنها ۱۰ درصد مردم احساس می‌کردند که ایالات متحده از هر لحاظ در حال پیشرفت است و تنها یک نفر از ده نفر تا این اندازه پیش‌رفت، که بگوید این پیشرفت توأم با قدرت است. ۵۰ درصد افراد کاملاً اذعان داشتند که ایالات متحده در واقع رو به زوال است.

برای درک این مطلب که رییس‌جمهور کلیتون و دیگر رهبران سیاسی برای ایجاد ارتباط با این امریکای خشمگین، هیجان‌زده و بدبین، چه وظیفه خطیری پیش‌رو دارند. یک روز معمولی در پایتخت امریکا در کنار رودخانه پوتوماک را در نظر بگیرید و به این فکر کنید که شهروندان معمولی ویرجینیا در کنار جیمز ریور - که بازماندگان نخستین مستعمره‌نشینها بوده‌اند - چه نظری نسبت به آن دارند.

1. Henry Clay

2. H.L.Mencken

امروز ششم ژوئن ۱۹۹۶ است. شما وطن پرست سخت کوشی هستید که در نزدیکی جیمز تاون زندگی می‌کنید. ده ساعت در روز کار می‌کنید زیرا به اضافه کاری احتیاج دارید. در تعطیلات آخر هفته به کار دوم مشغول هستید تا از عهده مخارج اضافی برآیید. همسرتان شیفت دیگری کار می‌کند و هنوز به منزل نرسیده است. هر دو سخت کار می‌کنید و به ندرت یکدیگر را می‌بینید. به همین دلیل غذایی برای بچه‌ها آماده می‌کنید، قوطی آبجو را باز می‌کنید و می‌نشینید تا اخبار تلویزیون را ببینید و روی کاناپه لم می‌دهید. تمامی خبرها درباره وقایعی است که در کنار آن یکی رودخانه یعنی پوتوماک اتفاق می‌افتد. مجری اخبار می‌گوید که "آلفونس داماتو"، رییس کمیسیون سرمایه‌گذاری سنا، از طریق معامله سهام که توسط یک شرکت امنیتی صورت گرفت در یک روز، سی و هفت هزار دلار سود کرده است.

این شرکت به دلیل ارتکاب خطاهای احتمالی در سی ایالت مورد تحقیق و بازجویی قرار گرفته است اما این سناتور معتقد است که «هیچ معامله خاصی انجام نداده است». با این حال او به طریقی توانسته است در یک روز ۳۷ هزار دلار سود ببرد که بسیار بیشتر از درآمدی است که شما در طول یک سال کار به دست می‌آورید و بعد معلوم می‌شود که یک مؤسسه دلالی، سهام عمده‌ای در یک سرمایه‌گذاری جدید برای او خریداری می‌کند که بعد به سرعت بالا می‌رود. آیا این مؤسسات، چنین کاری را برای شما هم انجام می‌دهند؟ هرگز!

در جیمز ریور کسی برای وقایع ساحل پوتوماک که تا اینجا سه ساعت راه است، چنددان اهمیتی قائل نیست. اما شما می‌دانید که کمیسیون سرمایه‌گذاری سناتور داماتو قرار است که نگهبان مسایل امنیتی باشد. این مطلب به نظر مسخره می‌آید. اما چه کسی قرار است که مواظب نگهبان باشد؟

وقتی گزارشگر برنامه اعلام می‌کند که رهبری تحقیقات کنگره در مورد مسایل اخلاقی رییس جمهور کلینتون در رسوایی وایت واتر، به عهده این سناتور است، دلتان می‌خواهد که تلویزیون را با لگد خورد کنید. بی‌اختیار می‌خندید، رسیدگی داماتو به اخلاق سیاسی؟! درست مثل این است که روباهی مسؤول بازرسی لانه مرغها شود.

به محض اینکه می‌خواهید کانال تلویزیون را عوض کنید گزارش خبری بعدی ناگهان شما را متوقف می‌سازد. باز هم یک گفتگو طولانی دیگر در مورد پوتوماک.

متوجه این مطلب می‌شوید که صدا و حتی نگاه گزارشگران در واشنگتن درست مثل سیاستمداران مشکوک به نظر می‌رسد. آنها از چنان زبان سیاسی شبهه برانگیزی استفاده می‌کنند که گاه نمی‌توان بین آنان و سیاستمداران فرقی گذاشت.

این گزارشگر اعلام می‌کند که باب‌دال رهبر اکثریت سنا در حال آماده‌سازی آخرین رأی‌گیری حضور ۳۵ ساله‌اش در کنگره است و این موضوع را حائز اهمیتی حیاتی برای هر فرد امریکایی اعلام کرده است.

این لایحه ماده اصلاحی قانون اساسی ایالات متحده است که برای تراز بودجه صورت می‌گیرد.

\_\_\_\_\_ -وای تغییر قانون اساسی! پس حتماً مسأله‌ای در میان هست.

به این ترتیب شما با دقت تمام گزارش را گوش می‌کنید تا زمانی که به این نتیجه می‌رسید که سناتور دال، توماس جفرسون نیست. او در حقیقت بودجه را تراز نمی‌کند. این امر در برگیرنده مسائلی چون کاهش مخارج یا افزایش مالیاتها خواهد بود. به علاوه این دستاورد ارزشمند زندگی حرفه‌ای سناتور دال، رأیی است که نسل بعدی سیاستمداران را به مسیری هدایت می‌کند که آنان مجبور به تراز کردن بودجه می‌شوند. یا اینکه سنا فکر می‌کند این آدمهای واشنگتن باید به نوعی تب پوتومایی مبتلا شده باشند.

تصور کنید که وقتی همسران به خانه می‌آید، به او خواهید گفت که چمنها را نمی‌زنید بلکه طرحی را به اجرا در خواهید آورد که نسل دیگر افراد خانواده‌تان، اقدام به این کار نمایند.

لایحه اصلاحی چمن‌زنی جیمز تاون! اینجا در جیمز تاون شما مشغول انجام دادن کاری واقعی هستید تا پولی واقعی به دست آورید و قبض‌هایی را بپردازید که واقعیت دارند. در حالی که آنجا در پوتوماک، آنها در جهانی زندگی می‌کنند که شبیه به داستان آلیس در سرزمین عجایب است. جهانی که در آن ارزشها و حقایق مربوط دیروز و فرداست و هرگز امروز نشانه‌ای از آنها دیده نمی‌شود.

وقتی سناتور دال می‌گوید که او مرد عمل است و مرد حرف نیست، این گفته زنگ خطری را

در گوش شما به صدا در می‌آورد و شما می‌دانید که این زبانی است که آنان در واشنگتن به کار می‌گیرند و دقیقاً با آنچه در امریکای واقعی معنا دارد، متفاوت است.

سعی کنید که سال ۱۶۰۷ را تصور نمایید که مستعمره جیمز تاون درست در پایین این جاده، پر از اعضای کنگره بود. شما و دیگر کارگران در مزارع ذرت عرق می‌ریزید و حصارهای چوبی را محکم می‌کنید که در صورت حمله مجدد سرخپوستان مقاوم باشند. اما اعضای کنگره کار نمی‌کنند و زحمت نمی‌کشند، در عوض زیر سایه درختان در مورد اصلاحات قانون اساسی به بحث مشغول می‌شوند تا قحطی و خشکسالی را غیرقانونی اعلام کنند، در حالی که در همان زمان در برابر وسوسه برداشتن بیل یا بالابردن دیوارهای استحکامی، مقاومت می‌ورزند. حالا متوجه می‌شوید که چرا در امریکای واقعی، مردم به طعنه می‌گویند که واشنگتن دی. سی یعنی شهر بی‌کاران!

آبجویت را تمامی می‌کنی و قوطی را در سطل زباله می‌اندازی. تولد این کشور با زمان شورش علیه مالیاتهای بریتانیا مقارن بود. وطن پرستان در ضیافت چای "بوستون"<sup>۱</sup>، تمام محموله چای را به بندر ریختند. این شورش سرانجام در این مکان یعنی در ویرجینیای جنوبی و چند مایل پایین‌تر از جاده در شهر "یورک"<sup>۲</sup> وقوع یافت.

بریتانیایی‌های متکبر، که تحت کنترل ناوگان ساحلی فرانسه قرار گرفته بودند، مستعمرات را در حالی به وطن پرستان امریکایی جرج واشنگتن تسلیم کردند که گروه ارکسترشان مشغول نواختن آهنگ «دنیا دگرگون شده است» بود.

بریتانیایی‌ها نمی‌توانستند باور کنند که از دست رفته‌اند. مشکل اینجاست که اکنون واشنگتن دی. سی همان اندازه از زندگی شما و زندگی معمولی امریکاییان فاصله گرفته است که دادگاه لندن در زمان جورج سوم از مستعمره‌نشین دور دستی، چون ویرجینیا فاصله داشت. آنها حتی با زبان متفاوتی صحبت می‌کنند. زبانی که کاملاً پوتومایی است. که مسری است اما کاملاً استریل است.

در آغاز فصل انتخابات در سال ۱۹۹۶، روزنامه واشنگتن پست مقاله‌ای در مورد وضعیت

1. Boston

2. Yorktown

سیاسی امریکا به چاپ رساند. "استیومور"<sup>۱</sup> از "مؤسسه کاتو"<sup>۲</sup>، که کمیته رایزنی جناح راست است، نگرانی خود را در مورد وعده‌های سیاسی جمهوری خواهان ابراز نمود. مور با زبان پوتومایی خطاب به واشنگتن پست گفت:

«من و همکارانم در طول سال گذشته، گفته‌ایم که کم کردن اختیارات دولت کافی نیست، بلکه باید از دولت کاست و اقتصاد را رشد داد. حتی نگرانی من در سال ۱۹۹۴ از این بود که شعار توسعه نقص داشت. اگر به قرارداد با امریکا نگاه کنید می‌بینید که کاستی آن در این بود که، پس وعده رشد و توسعه کجاست؟»

در اینجا یعنی در جیمز ریور امریکاییان واقعی این‌طور صحبت نمی‌کنند. خارج از حلقه سخنگویان پوتوماک در واشنگتن دی. سی هیچ‌کس این‌طور صحبت نمی‌کند. شعار مشهور جرج بوش که می‌گفت: «بینید چه می‌گویم، هیچ مالیات تازه‌ای در کار نخواهد بود» وعده‌ای بود به زبان پوتوماکی که در امریکای واقعی معنایی کاملاً متفاوت داشت. سخنرانی کلینتون به زبان پوتوماکی که در مورد «کاهش مالیات طبقه متوسط» بود به زبان امریکاییان واقعی «افزایش مالیات طبقه متوسط» معنا می‌داد. او همچنین قول داد که اخلاقی ترین تشکیلات را در تاریخ راه اندازی نماید، که ترجمه آن از زبان پوتوماک به معنای خرابکاری‌ها و بازجویی‌های مربوط به وقایع وایت واتر، فایل گیت، تراول گیت و توطئه‌های سیاسی سؤال برانگیز می‌باشد.

- «بله، ما هم مثل هر فرد دیگری کامل نیستیم».

این اعتراف جورج "استفانو پولوس"<sup>۳</sup> (مشاور کلینتون) بعد از مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۶ است. اما هیچ شانسی در دهه ۹۰ وجود ندارد. آقای استفانو پولوس به وضوح ضرب‌المثل آرکانزیسی که غالباً رییس جمهور کلینتون نقل می‌کند را فراموش کرده است. آقای کلینتون همواره با آن لهجه کشدار جنوبی‌اش می‌گوید: «اگر تو یک بار مرا فریب دهی، ننگ بر تو و اگر دوبار مرا گول بزنی، ننگ بر من».

او که بارها احمقانه رفتار کرده است، هرچند که شهروند خیالی جیمز تاون نتواند احمقانه‌ترین تئوریهای فریب کاریهای ضد دولتی را که در تلویزیون می‌بیند و در رادیو می‌شنود

1. Steve Moore

2. Cato Institute

3. George Stephanopoulos

را درک کند، چرا باید دولت را به دلیل فقدان برهان تبرئه کند؟ چرا هر امریکای باید این کار را انجام دهد؟ تنها به اخبار پوتوماک که در سی سال گذشته برای بقیه امریکا از صافی گذشته است، فکر کنید.

رابرت "مک نامارا"<sup>۱</sup> مشهورترین جنگجوی جنگ ویتنام، که وزیر دفاع لیندن جانسون بود، اعتراف کرد که در دهه ۶۰ می دانسته است که جنگ ویتنام احتمالاً محکوم به شکست است و با این حال در انظار عمومی اعلام کرد که در جنگ برنده هستیم.

دولت ایالات متحده در راهی بود که سرانجام به بهای جان ۵۸ هزار امریکایی تمام شد، به علاوه تشکیلات نیکسون درباره جنگ دروغ گفتند و دامنه آن را به کامیوج کشانده و درگیرها را به دلایل سیاسی طولانی کردند در حالی که می توانستند خیلی زودتر به صلح دست یابند.

رییس جمهور نیکسون و کابینه اش در مورد واترگیت دروغ گفتند. مقامات اداری دولت ریگان در مورد جریان ایران - کونترا دروغ گفتند. دروغهای ابراز شده توسط بعضی از مقامات اداری کلیتون به اتهامات جنایی و بسیاری بازجویی ها منجر شد که در اینجا یعنی در جیمز تاون هنوز نمی توان تمام آنها را در ذهن نگاه داشت.

در این دهه هنگامی که آقای استفانو پولوس در جستجوی تبرئه دولت است، به نظر می رسد که کاغذ بازیهای دستگاه حکومتی بیشتر و منافع آن کمتر شده است. همان طور که دیده ایم برای نخستین بار در تاریخ، بیشتر امریکاییها در بخشهای گوناگون دولتی مشغول به کار هستند تا در صنایع تولیدی.

براساس گزارش "گراس"<sup>۲</sup> در «هیا هوئی سیاسی» در مورد سوء استفاده ها حیف و میل و اموال آمده است که در دهه ۹۰ در ایالات متحده ۱۹/۵ میلیون کارمند دولت وجود دارند که کارکنان دولت محلی، ایالتی و فدرال را نیز شامل می شود. از سال ۱۹۷۵ تعداد کارکنان دولت ۵ میلیون نفر افزایش یافته است در حالی که تعداد کارهای تولیدی ثابت باقی مانده است.

گراس می گوید که در جنگ جهانی دوم در ایالات متحده در برابر هر کارمند دفتری وزارت دفاع، ۵ نفر یونیفورم پوش وجود داشت. در دهه ۷۰ این نسبت به یک نفر در برابر سه نفر رسید.

1. Robert Menamara

2. Gross

در دهه ۹۰ یک نفر در برابر دو نفر قرار داشت. چندان تعجب آور نیست که در دهه ۹۰ فدرال ترسی وجود دارد. در پشت ظاهر قرمز ترسی واقعاً خطر حمله کمونیسیم وجود داشت و پشت فدرال ترسی، امریکاییان واقعاً خطر دولت فدرال را احساس می‌کنند.

یک مثال ساده: مجلس نمایندگان و سنا هر کدام دوبار با مراجعه به آراء عمومی اقدام به استخدام کشیش می‌کنند و درآمدهای شش رقمی برای تأمین نیازهای روحی اعضای کنگره اختصاص می‌دهند. بدون شک سیاستمداران به مشاوره اخلاقی نیاز دارند اما چرا هزینه این مشاوره‌ها باید بر دوش مالیات دهندگان باشد؟ و چرا از حوزه واشنگتن، کشیش داوطلب انتخاب نمی‌کنند؟

یک مثال دیگر اینکه: وزارت کشاورزی ایالات متحده دهها سال است که در حال رشد می‌باشد در حالی که تعداد کشاورزان امریکا رو به کاهش است. "گراس" می‌گوید که در سال ۱۹۳۵، ۶/۳ میلیون کشاورز وجود داشت و ۲۰ هزار کارمند در وزارت کشاورزی مشغول به کار بودند. در سال ۱۹۹۲ تعداد کشاورزان به یک سوم رسید در حالی که تعداد کارمندان اداری وزارت کشاورزی سه برابر شد و در همین زمان، اعضای کنگره، دستگاه اداری خود را گسترش دادند.

مجلس نمایندگان ۴۳۵ عضو و ۱۰۰ سناتور دارد. این ۵۳۵ سیاستمدار حداقل بیست هزار کارمند دارند. در تحقیقی که توسط پروفیسور "آنتونی کینگ"<sup>۱</sup> از "دانشگاه اسکس"<sup>۲</sup> صورت گرفت کل این تعداد حدود ۳۲ هزار نفر می‌شد.

هیچ‌کس شک ندارد که کنگره پر پرسنل‌ترین مرکز قانون‌گذاری جهان است. حدود ۳۷۰۰ نفر از این کارمندان مربوط به کمیسیونهای مختلف هستند. اما پرسنل شخصی اعضای کنگره از ۳۵۵۶ نفر در سال ۱۹۵۷ به ۱۱۵۷۲ نفر در سال ۱۹۹۱ رسیده است.

معاون اجرایی هریک از اعضای کنگره درآمدی بالغ بر صد هزار دلار در سال دارد که این رقم (به علاوه فضای اداری و مزایای درمانی) ۱/۵ میلیون دلار در سال بر مالیات دهندگان می‌افزاید. همچنین هریک از اعضای کنگره می‌تواند برای حداکثر سه تا از دفترهایی که در ایالت محل

زندگی اش دارد از تخفیفهای مالیاتی استفاده کند.

رییس جمهور کلینتون در اصلاح دموکراسی موفقیت‌های جزئی داشته است. هدف از قوانین اخلاقی جدید، متوقف ساختن اصراف کاریهای کاملاً مشخص بوده است. از جمله مسافرت‌های تفریحی با هزینه دولت، سفرهایی به فلوریدا و هاوایی برای بازی گلف - که هزینه‌های آن توسط دلان سیاسی تأمین می‌شود - ضیافت‌های پرهزینه و مجلل شام و درآمدهای کلانی که عنوان «افتخاری» دارند و برای ایراد سخنرانی به اعضای کنگره پرداخت می‌شوند. روزنامه نگاران امریکایی همواره چنین سوء استفاده‌هایی را با مدارک و شواهد ثبت می‌کنند.

هرشب دوشنبه برنامه «اخبار امشب جهان» از تلویزیون «ای.بی.سی.»، بخشی دارد تحت عنوان «پول شما» که تأکید آن بر حیف و میل‌های دولت از پول مالیات‌دهندگان - در نتیجه بی‌کفایتی و ضعف - می‌باشد.

این گزارش بسیار قوی است و زمینه تحقیقاتی محکمی دارد. اما مفهوم ضمنی این گزارش این است که هزینه‌های دولت همواره، یا احمقانه است یا ضعیف و عاملان دولتی نیز همواره یا ابله و یا شیاد هستند. به همین دلیل است که تمامی دولت‌های دموکرات باید پاسخگوی حیف و میلها و رشوه‌خوارها باشند و دولت فدرال امریکا نیز توانایی بسیاری در برابر هر سه مورد نشان داده است.

اما مطمئناً دولت باید کاری انجام دهد. اما آیا جز این است که دولت باید یک کار حسابی انجام دهد؟ پاکسازی ذخایر آب؟ آلودگی هوا؟ مصونیت کودکان؟ تحقیقات پزشکی؟ مرکز کنترل بیماریها؟ پیش‌بینی وضع هوا؟ گارد امداد ساحلی؟

همان‌طور که بسیاری از گزارشگران خارجی می‌دانند، بوروکراتها در واشنگتن از همتایانشان در لندن، پاریس یا بن بسیار بهتر هستند. آنان صادقانه از بررسی‌های موشکافانه رسانه‌ها هواداری می‌کنند و با این امید که مردم از اوضاع باخبر شوند آماده هستند که حتی امکانات محرمانه‌ای را در اختیار آنان قرار دهند.

اما همان‌طور که در مورد داستانهای ضدولتی در فیلم‌های هالیوود، نمایشها و فیلم‌های مهیج تلویزیونی، نیز صدق می‌کند، روزنامه نگاران نیز درک کرده‌اند که تماشاگران اشتیاق زیادی برای داستانهای خلافکارهای دولتی دارند.

خانمی از اعضای کنگره به من گفت که در مورد او تحقیق شده و سپس توسط خبرنگاران یک برنامه تلویزیونی، وی را در دفتر خودش غافلگیر کرده بودند. خبرنگاران به طرز قانونی در مورد مزایای جنبی مضحکی که اعضای کنگره به یکدیگر اعطا می‌کردند تحقیق می‌کردند.

مورد این عضو، حقوق بازنشستگی مصوب کنگره بود که مبلغ آن ۷۵ هزار دلار در سال می‌شد. با احتساب متوسط طول عمر وی در شرایط طبیعی، بازنشستگی او برای مالیات‌دهندگان ۴ میلیون دلار هزینه دربرداشت.

این افشاگری قانونی خبرنگاران از کنگره‌ای است که با فشارهای مالی بقیه امریکا همان‌قدر بیگانه است که کمیته مرکزی سیاستگذاری حزب کمونیست از روستایان شوروی بی‌خبر بود. اما این داستان همچنان نشان می‌دهد که فدرال‌ترسی با مخاطبین خبری تلویزیون امریکا در دهه ۹۰ چطور بازی کرده است.

واشنگتن به راستی یک نوع دهکده سیاسی به ظاهر صمیمی است که در آن خبرنگاران، سیاستمداران و بوروکراتها به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر با یکدیگر دوست و همسایه هستند و با زبان مشترک پوتومایی خود، به راحتی با هم صحبت می‌کنند.

گزارشگر بعد از غافلگیری، به این عضو کنگره اطمینان داد که شبکه تلویزیونی او اصلاً تصمیم گرفته است که پخش برنامه او را کنسل نماید. سپس در یک برنامه آنها به پخش گزارش تجسسی در مورد سفرهای تفریحی اعضای کنگره پرداختند که توسط دلان سیاسی ثروتمند تأمین می‌شد. این گزارش ضد دولتی چنان با اقبال تماشاچیان روبرو شد که قرار مبنی بر لغو پخش آن برنامه از بین رفت.

نتیجه اخلاقی اینکه حرفه خبرنگاری را می‌توان با ضربه‌زدن به دولت امریکا حفظ نمود. تاکنون هیچ‌کس از نشان دادن عملکردهای مثبت دولت نتوانسته است شغل موفقی به وجود آورد. چون این امر خبرنگاری نیست، بلکه روابط عمومی است. به همین دلیل ضربه‌زدن به دولت تبدیل به یک صنعت مهیج شده است. از فیلمهای هالیوود در مورد توطئه‌ها و دسیسه‌ها گرفته تا برنامه‌های خبری شامگاهی و گروههای فشار و شهروندان نگران.

حتی نشریه سالانه‌ای نیز وجود دارد که "پیگ بوک"<sup>۱</sup> (کتاب خوک) نام دارد و توسط «شهروندان مخالف با اصراف کاربهای دولتی» به چاپ می‌رسد. برای دریافت این کتاب با شماره 1800 Be Angry تماس می‌گیرید و آنان برایتان یک کتاب می‌فرستند که روی جلدش عکس خوک باد کرده‌ای چاپ شده است. این کتاب به هزاران دلیل می‌گوید که چرا باید نسبت به اصراف کاربهای دولت، ضعف مدیریت و عدم کارایی آن عصبانی باشید.

در پیگ بوک ۱۹۹۵، نویسندگان به جزییات هشتاد و هشت پروژه پرداختند که ادعا می‌شد پول هدررفته در آن یک میلیون دلار برای مالیات دهندگان هزینه در برداشته است. آنان ادعا می‌کردند که این تنها بخشی از مجموع ده میلیون دلار اصراف کاربهای دولت در آن سال است. به عنوان مثال ۱۵ میلیون دلار برای ساخت پلی در "الیس آیلند" کنار گذاشته شده بود. تصمیم ساخت پل علی‌رغم این حقیقت بود که خدمات پارک ملی که مجری این بناست، اعلام کرده است که الیس آیلند به پل احتیاجی ندارد زیرا ساخت این پل تمام تاریخ این «جزیره» را از بین خواهد برد.

اینکه آیا صرف چنین هزینه‌هایی درست است یا نه مدنظر نیست. واقعیت مهم این است که پیگ بوک به وضوح حالت خشم مردمی را نشان می‌دهد که تصور می‌کنند اعضای کنگره از بزرگترین خوک صفتانی هستند که سرمایه‌های مالیات دهندگان را در واشنگتن حیف و میل می‌کنند.

حس تنفر از واشنگتن تنها به کاخ سفید و کنگره منتهی نمی‌شود. دادرسی در مورد سوء استفاده‌های سازمان سیا در دهه ۷۰ نشان داد که پول مالیات دهندگان برای جاسوسی‌های غیرقانونی در مورد شهروندان امریکایی در جنبشهای ضد جنگ و تأمین هزینه ترورهای مضحک دشمنان در خارج کشور به کار گرفته شده است.

"سی.آی.ای" هوشمندانه بر این باور بود که با کنار زدن "فیدل کاسترو"<sup>۲</sup>، انقلاب او نابود می‌شود. سناریو نویسان «پرونده‌های مجهول» این فکر را بی‌معنی و مضحک می‌خوانند. نارضایتی‌های ناشی از شکستهای "سی.آی.ای" به این امر منجر شد که تا پنج سال بعد از جنگ

سرد مدیران این سازمان به طور متوسط هر سال یکبار عوض شوند.

”سی.آی.ای“ حتی در انجام مهمترین مأموریت ۵۰ ساله خود ناموفق ماند. ”سی.آی.ای“ نتوانست فروپاشی اتحاد جماهیر را پیش‌بینی نماید. این امر بیش از آنکه مایه رسوایی جاسوسان ”الدیش آمس“<sup>۱</sup> باشد، رسوایی واقعی روابط عمومی مأموران امنیتی امریکا بود که آنان را هیچ‌وقت نمی‌توان واقعاً زیرک دانست.

آزمایشهای پزشکی بخصوصی که تحت نظارت دولت امریکا صورت می‌گیرد نیز به این افشاگرها اضافه شده است. در این آزمایشها آگاهانه مردان سیاهپوست مبتلا به سفلیس را معالجه نمی‌کردند تا روند پیشرفت بیماری را مطالعه نمایند. این افشاگری از سالها فریب و نیرنگ بخش انرژی در مورد برنامه‌های تسلیحات هسته‌ای و به ویژه تجربیات اثر تشعشعات بر انسانها پرده برمی‌دارد. در رأس تمام این مسایل، بمب‌گذارهای واکو، ”روبی ریدج“، اوکلاهاما و آتلانتا قرار دارد.

پس چرا شهروندان امریکایی مقامات دولتی را حتی وقتی که شواهد حاکی از خطا کاریها ضعیف است، به قول جورج استفانو پولوس تبرئه می‌نمایند. در چنین جوی، جمعیت انبوه سیاستمداران و روزنامه نگاران مطرح در حلقه واشنگتن را، اغلب امریکاییان در اواخر دهه ۹۰ با آمیزه‌ای از شک، نفرت و بدبینی می‌نگرند. این طرز نگرش به دیدی که روسها نسبت به کمونیست‌های برتر مشهور به ”نومن کلاتورا“<sup>۲</sup> داشتند شبیه است.

”کانراد برنر“<sup>۳</sup>، سناتور جمهوری خواه ایالت ”وایومین“<sup>۴</sup> که از ایالت‌های غربی است، هنگامی که بسیاری از رأی‌دهندگان نسبت به واشنگتن احساس بیگانگی می‌کردند، در سال ۱۹۸۹ به من گفت که رأی‌دهندگان او نسبت به خواسته‌هایشان از دولت فدرال تقاضاهای بسیار محدودی داشته‌اند. او تقاضاهای رأی‌دهندگان‌ش را در سه جمله خلاصه کرد: «از سواحل ما دفاع کنید، نامه‌هایمان را به مقصد برسانید هر وقت هم کارتان داشته باشیم با شما تماس می‌گیریم».

در دهه ۹۰ رأی‌دهندگان سناتور برنر و میلیونها امریکایی دیگر در تعجب بودند که چه کسی در مقابل غارتگری خود دولت فدرال، از آنان دفاع خواهد کرد. به نظر می‌رسید که پادشاهی دور

1. Aldrich Ames

2. Nomen Klatura

3. Conrad Burns

4. Wyoming

از دسترس و خودبینانه جورج سوم، جای خود را به فرهنگ سیاسی واشنگتن داده است که از لحاظ جغرافیایی نزدیک اما در واقع بسیار دور از دسترس است.

حتی اگر توطئه باوران و خشمگین‌ترین کوبندگان دولت را هم حذف کنیم، روح توانای امریکا تأثیر چندانی در پایتخت ناتوان امریکا نخواهد گذاشت.

در بدبینانه‌ترین تفکر، واشنگتن هیچ نیست مگر نمونه مشابه قرن بیست و یکمی انگلستان قرن هیجدهم؛ اغواگر، فاسد، غیراخلاقی، روبه زوال، دور از دسترس و سرانجام بی‌ارتباط و نامسئول در برابر جان بیشتر شهروندان.

توماس جفرسون معتقد بود که گه‌گاه کمی شورش و نافرمانی لازم است. چندان شگفت‌آور نیست که نه تنها حاشیه‌های بسیار خشمگین بلکه بسیاری از امریکاییان، حرف او را باور می‌کنند و برای بیماری امریکا استفاده از دارویی قوی را پیشنهاد می‌کنند.

بعضی خواهان شوک درمانی هستند. می‌خواهند دوران نمایندگی اعضای کنگره را محدود نمایند تا آنها تنها بتوانند برای دوره‌ای حداکثر دوازده ساله در کنگره مشغول به خدمت باشند و بعد از آن نتوانند مجدداً در انتخابات شرکت نمایند.

دیگران خواستار از بین بردن سیاستگذاری بر مبنای حکومت پول هستند. اصلاحات قانون اساسی برای تراز بودجه و وادار نمودن سیاستمداران به مسئولانه رفتار کردن را پیشنهاد می‌دهند. تعدادی از دیگر افراد می‌خواهند برای نخستین بار در شصت سال گذشته مرکزیت قدرت از واشنگتن به دیگر ایالات منتقل شود و از زنجیره آژانسهای دولت فدرال از جمله وزارت آموزش و پرورش و بازرگانی خلاص شوند. این حرکت از نظر اصلاح مالی و دیگر خط مشی‌های اجتماعی همانند جمع‌کردن بخار است.

بسیاری از امریکاییان بحث نیایش درمانی را مطرح می‌کنند. احیای اخلاقی، روحی و سیاسی که با ساخت مجدد یک جامعه مدنی، سنت دوست داشتنی داوطلب بودن را در زندگی امریکاییان ترغیب می‌کند و به این امر تأکید می‌ورزد که گرچه سیاستمداران هرگز فرشته نمی‌شوند اما حداقل نباید به آنان اجازه داد که مانند خوک رفتار کنند.

امریکاییان آگاه وارثان پیشگامان قدرتمندی هستند که جورج تاون و سرانجام ایالات متحده را ساختند. آنان در پیرامون خود بحران اعتماد در سیستم سیاسی امریکا، نفرت از سیاست،

بی‌خبری از اتفاقات، گرایش‌های خصمانه اجتماعی و فرهنگی و فاصله فزاینده بین فقرا و ثروتمندان را شاهد هستند. گویا واقعاً سوسماری در آبگیر وجود دارد و فایده‌ای ندارد که بگویی هیچ‌کاری نمی‌توان کرد.

اما آن‌کسی که باید راه‌حلی برای خاموش‌سازی خشم امریکا بیابد، از بد حادثه، فردی است که خود آماج سخت‌ترین حمله شهروندانی قرار گرفته است که با نفرتی بسیار، از واشنگتن بی‌زارند. این فرد کسی نیست مگر ویلیام جفرسون کلینتون.